

# بیچارہ اسفندیار

سعیدی سیر جانی

نه سیمربع گشتش، نه وستم، نه ذال  
تو گشتی مر او را، چو گشتی منالا  
ترا شرم بادا ذریش سپید  
که فرزند گشتی ذ بهر اميد  
جهاندار پیش از تو بسیار بود  
که بر تخت شاهی سزاوار بود  
به کشن ندادند فیروزند را  
نه از دوده خویش و پیوند را

و این واپسین کلام اسفندیار است که:  
بر من ز گشتاسب آمد ستم.

٦٠٤٢٢





# بیچاره اسفندیار

گزارش  
سعیدی سیرجانی

چاپ دوم

نشر پیکان  
تهران ، ۱۳۷۹

سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر، ۱۳۱۰-۱۳۷۳، شارح.  
بیچاره اسفندیار / گزارش سعیدی سیرجانی.— تهران: نشر پیکان، ۱۳۷۷.  
۲۸۴ ص.

ISBN 964-6229-59-X

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
چاپ قبلی: [بی‌جا، بی‌نا]، ۱۳۷۰.  
چاپ دوم: ۱۳۷۹.  
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق.— شخصیتها. ۲. فردوسی،  
ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق.— شاهنامه. رستم و اسفندیار— نقد و تفسیر.  
۳. شعر فارسی— قرن ۴ ق.— تاریخ و نقد. الف. فردوسی، ابوالقاسم،  
۴۱۶؟ ق.— شاهنامه. برگزیده. رستم و اسفندیار. ب. عنوان. ج. عنوان:  
شاهنامه. برگزیده. رستم و اسفندیار.

۸ فا ۱ / ۲۱

PIR ۴۴۹۶/ س ۷ ب ۹

س ن / ش ۴۷۳ ف

۱۳۷۷

۷۷-۱۶۷۰۹ م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۷۹

شمار نسخه‌های این چاپ: ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

چاپ: چاپخانه سهند

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۷۵۱۹۶۱، ۸۷۶۸۱۴۵، ۸۷۶۷۴۴۳

شاید: X-۵۹-۶۲۲۹-۹۶۴ ISBN 964-6229-59-X

## فهرست

۱	سلام
۵	چند یادآوری
۷	متن داستان
۲۲۱	توضیحات



این که در شهنامه‌ها آورده‌اند  
رسم و روئینه‌تن اسفندیار  
تا:

بهم تازند و از پیکارشان  
دیو افسون پیشه گردد کامگار



## سلام!

تا همین سی چهل سال پیش که امواج رادیویی و تصاویر تلویزیونی به نوازش گوش و چشم خلائق نیامده بود، مردم خسته از تلاش معاش، پسین گرم تابستان و شب دراز زمستان روبه قهوه خانه‌ها می‌آوردند تا نقابی از ذود چیق بر چهره خشونتبار هستی کشند، و بعض در گلو گرفته را با پیاله‌ای چای فرودهند، و از دم گرم نقالان غمهای زمانه را به فراموشی سپارند. رواج کار قهوه‌چی‌ها بسته به کیفیت سخن نقالان بود، و دستمایه سخن این افسانه سرایان مردم پسند هم داستانهای شاهنامه.

با هجوم فرهنگ فرنگی، قهوه‌خانه‌ها تبدیل به کلوب و باشگاه شد و نقالان و معركه گیران هم - چون رمالان و جن گیران - هریک از گوشه‌ای فرا رفتند؛ تا با آرایشی دگرگونه به صحته آیند و خلائق بدخواب شده را با افسونها و افسانه‌های دیگر آرامش بخشنند. در این گیرودار تحول، شاهنامه فردوسی هم - بخلاف سراینده‌اش - عاقبت بخیر شد، و از فضای پر دود و دم قهوه‌خانه و از دستبرد نقالان غالباً بی‌مایه رها گشت و قدم به خلوت سنگین و رنگین پژوهشگران نهاد، و سروکارش با محققان برجسته‌ای افتاد که

ماهها و سالها وقت شریفshan را صرف بررسی نسخه بدلهایش کنند و بحث در نکات دستوری و نوادر لغات و ترکیباتش.

در این مرحله وضع شاهنامه شباهتکی یافت به رهبران از میان ملت برخاسته به قصر و قدرت رسیده به هر بانه‌ای از مردم بريده، اعم از ملاحظات امنیتی یا توقعات مراجuan یا حصار نفوذ‌ناپذیر چاپلوسان. عواملی که خلاائق را از ساخته و پرداخته خویش می‌رماند و به تلاش تازه‌ای می‌کشاند در طلب بتی دیگر و قبله‌گاهی دیگر.

مردم شاهنامه را به اهل تحقیق و تبع واگذشتند، و رو به سرگرمی‌های تازه آوردند: صحنه‌های تلویزیونی و فیلم‌های سینمایی...<sup>۱</sup> که هم تازه بود و هم دیدنی. حق با مردم بود که شنیدن کی بود مانند دیدن. اگر مردم از زبان مرشد قلندر نقال شنیده بودند که تهمتن با گرز هفت‌تصد من اش چگونه به قلب سپاه افراسیاب زد و از کشته پشته ساخت، اکنون با چشم خود می‌دیدند فلاں یکه بزن امریکائی با ته بطري ویسکی چگونه صدها هفت تیرکش قداره بند را نقش زمین می‌کند. اگر پیش از آن با شنیدن «یکی دختری داشت خاقان چوماه» چاره‌ای نداشتند جز توسل به خیال سازنده و تصویر مبهمی از چهره دلخواه، اکنون بی‌هیچ مانع و زحمی نه تنها تصویر جاندار و کامل ماهر ویان که دنباله قصایا را هم به سادگی پیش چشم داشتند.<sup>۲</sup>

وبدين گونه بود که مردم کوچه و بازار بتدربیج با رستم و سهراب و بیژن و منیژه وداع گفتند و رفتند به سراغ تازه‌های زمانه، بی‌اعتنای ملامتهاي پیران، که نورا حلاوتی است دگر. وبدين سان بساط نقالی و شاهنامه خوانی برچیده شد؛ و اگر هم در گوش و کنار مملکت، در قشلاق عشایر و اعماق روستاهای، شعله ضعیفی از این چراغ نیم مرده کورسونی

۱ - می‌خواستم بنویسم «و نوارهای ویدیویی»، اما به یاد آمد که ورود این دستگاه شیطانی و نوارهای گمراه کننده‌اش به محدوده جهوری اسلامی اکیداً منوع است، و در نتیجه مردم ایران نه هرگز همچودستگاهی دیده‌اند و نه به تماشای نوارهایش نشسته‌اند؛ که ایمان ملت به اولم و نواهی حکومت قرص است و احکام حکومتی مقتضیات زمانه هماهنگ.

۲ - که البته این هم مربوط به دوران جاھلیت است و حکومت الحاد. ملت خدای را عزوجل که جوانان امروزه چونان صحنه‌هایی نه دیده‌اند و نه می‌بینند. ابدا - ابدا.

می‌زد صرصر حوادث آن را نیز فرونشاند:

جوش و خروش سالهای نخستین انقلاب را می‌گویم، و ظهور جوانان کوفیه و عقال بر سری که با داس و چکش پشت سرِ خلف الصدق «مدّکر» طبرانی<sup>۳</sup> به راه افتادند برای درهم کوقن مزار فردوسی و زدودن همه ترکیبات شاهانه، و گرچه شاهی و شاهراه و کرمانشاه، تا چه رسید به شاهنامه‌ای که به هر حال لبریز از حدیث خوب و بد شاهان گذشته است.

از برکت خشم انقلابی رفیقان برادرشده، تب ایران زدائی چنان اوجبی گرفت<sup>۴</sup>، که علاقه به وطن و نازش به نیاکان از معاوصی کبیره شد، و صفت «ملی گرانی» از غلیظ‌ترین ناسزاها متدائل روزگار. تا آنجا که پژوهشگران و ادبیان زمانه هم دست از تحقیق در شاهنامه کشیدند و گروهی به کنج عافیت خزیدند، و گروهی به امرؤ‌القیس و دعلی خُراعی و یعرب بن قحطان روی آوردند.

در همچو حال و هوائی هوس نقائی پنجه در ریشهٔ جان من زد که الجنون فتوں. مباداً تصور کنید انگیزه گرایشم بدین «بازار بی‌روقن» این بود که خود را در سلک «مردان راه حق» جا زنم؛ معاذ الله، که دعوی مردانگی در جهان امروز نوعی بلاحت است و تشخیص راه حق هم از مقولهٔ حالات.

واقعیت قضیه این که حرفةٔ من معلمی است، و چون از منبر کلاس و درس جدا ماندم، و از طرف محدودهٔ معلمی مرزی به نقائی دارد، بنا چار به فکر تغییر حرفة افتادم که به هر حال بیکار نمی‌توان نشستن؛ و اگر هنری برای به کار بستن نبود، دنیا بی‌هنری ناخدود است و برکت خیز.

باری، برای رفع بیکاری، به شیوهٔ نقالان به جان شاهنامه افتادم و در «مجلس» نخستین سراغ ضحاک رفت، بدین دلخوشی که اغلب نقالان هم - چون من - بی‌سود و بی‌مايه بوده‌اند، اما غافل از اینکه لازمه توفیق در این رهگذردمی گرم است و کلامی گیرا.

<sup>۳</sup>- رجوع فرمائید به صفحه ۸۳ چهار مقاله نظامی عروضی تصحیح مرحوم استاد معین، و اگر آن دم دستان نبود، به: ضحاک ماردوش صفحه ۵۲.

<sup>۴</sup>- تب تندی که زود به عرق نشست.

با اینهمه چون جلیلی و ابرام بالاخره آدمی را به جانی می‌رساند، و گرچه سینه دیوار؛ با همه ناموفق ماندن مجلس نخستین، قدم به دومین مجلس نقائی می‌گذارم، بدین امید که ضعف بیان و سردی سخن‌مایه تحریک شیرین سخنان زمانه شود، که نعره خارج آهنگ هر بدخوانی بسا آوازه خوان هنرمند را به زمزمه کشانده است.

بفرمائید، با هم در جشن تاجگذاری گشتابسپ شرکت کنیم، و شاهد مراسم جلوسش باشیم و برنامه کارش که مشتمل بر دو نکته است: توجه به دین و معنویت و تقوی، و پاسداری خاطر آزادگان<sup>۵</sup>، و بینیم تقوای این خدیو شریعت پناه چه بر سر اسفندیار می‌آورد، و کار آزاده پروریش با مظهر آزادگان جهان - رستم - به کجا می‌کشد. خدا حافظ.

تهران - تابستان ۱۳۷۰ - سعیدی سیرجانی

۵- همین کتاب، صفحه ۱۱ سطر ۸.

### «چند یادآوری»

- ۱- ایات شاهنامه، از نسخه چاپ روسیه انتخاب شده است، اگر احیاناً در متن روسیه تغییری داده‌ام، این تغییر غالباً با استفاده از نسخه بدلهای همان متن بوده است، همه موارد را در فصل توضیحات با افزودن این علامت<sup>\*</sup> پیش از شرح بیت مشخص کرده‌ام تا خواننده در انتخاب وجه دلخواهش آزاد باشد.
- ۲- کلمات چون گشتاسب، ارجاسب، هراسپ، جاماسب، در شاهنامه غالباً به صورت گشتب، آژتب، لهرتب، جاقتب تلفظ می‌شود، شما هم فتحه را جانشین الف کشیده کنید تا شعر خوش‌آهنگ تربیه گوش آید.
- این کلمات در نسخه چاپ مسکو عموماً به هین صورت – یعنی با حرف آخر «پ» – است. اگر در مواردی بجای «پ» از حرف «ب» استفاده شده است، غفلت حروفچین است و ولنگاری بnde، اما چون هردو وجه متداول است و درست، نیازی به تغییر نمیدیم.
- ۳- کوشیدم این جزو هم – چون دو جزوٰ ضحاک ماردوش و سیمای وزن – از ۲۰۰ صفحه تجاوز نکند، اما نشد. در قسمت پادشاهی گشتاسب و هفت خوان اسفندیار به تلخیص و انتخاب ایات پرداخته‌ام و در جنگ رستم و اسفندیار بندرت بیقی حذف شده است، جز در رجزخوانی‌های تکراری دو پهلوان. به هر حال بتر این بود ایات حذف شده در پایان کتاب یا ذیل صفحات می‌آمد تا خریدار جزو لااقل بدین دلخواش باشد که متن کامل از شاهنامه را خوانده است، اما رعایت حجم کتاب هم نکه‌ای بود.
- ۴- در توضیحات آخر کتاب، از تکرار نکاتی که در کتاب قبلی – ضحاک ماردوش – آمده بود خودداری شد.
- ۵- کار من نقالی است درباره افسانه‌های شاهنامه. هیچ ربطی به واقعیات تاریخی ندارد. دوستان زردشی به ملامت برخیزند که گشتاسب چنین نبود و چنان بود. با گشتاسب تاریخی کاری ندارم.
- ۶- این کتاب صرفاً برای سرگرمی عوام‌الناسی از طبقه خودم نوشته شده است، امیدوارم اهل فضل و تحقیق از خریدن و خواندنش صرف نظر فرمایند. در غیر این صورت وقت گرامی خود را تلف کرده‌اند و بنده مسئول آن نخواهد بود.



# متن داستان



هراسب شاهنشاه دانشپرور ایران دو پسر دارد: گشتاسب و زریر.  
گشتاسب که بی تاب تصرف تاج و تخت است، روزی در بزم شاهانه با  
توصیف پهلوانیهای خود از پدر می خواهد او را به جانشینی برگزیند.

چنین گفت «ای داورِ دادرast  
همان جاودان نام تو زنده باد  
پرستنده اخت و افسرت  
گر آیند پیشم به روز نبرد  
که با او نسازد کسی کارزار  
مرا نام بر تاج و تخت کیان»  
هراسب که از خوی تند فرزند جاهجوی خویش با خبر است به صبر و تحمل  
دعوش می کند.

۵  
۱۰

په گشتاسب گفت «ای پسرگوش دار  
که تندی نه خوب آید از شهریار

چو اندرزِ کی خسرو آرم به یاد  
مرا گفت: بیدادگر شهریار  
که چون آب یابد بنیرو شود  
جوافی هنوز این بلندی مجوى  
گشتاسب آزرده از پاسخ پدر با سپاهی که به فرمان دارد آهنگ مهاجرت  
به هند می‌کند؛ و هراسب آزرده از کار او، فرزند دیگرش زریر را به باز  
آوردنش می‌فرستد.

زریر به برادر طغیانگر می‌رسد و به نصیحتش می‌پردازد که:  
«ترا از پدر سر به سر نیکویست ندانم که آزردن از بهر چیست؟»  
و گشتاسب شکوه می‌آغازد که پدر عنایتش به نوادگان کی کاووس بیش از فرزندان  
خویش است و بر سر آن که یکی از ایشان را به جانشینی برگزیند

بدو گفت گشتاسب «ای ناجوی  
ندارم به نزد پدر آبروی  
به کاؤسیان خواهد او نیکوی  
اگر تاج ایران سپارد به من  
وگر نه نباشم به درگاه اوی ندارم دل روشن از ماه اوی»  
دو برادر به پایتخت باز می‌گردند، اما گشتاسب هیچنان از پدر ناخشنود  
است بدین تصور که:

دل او به کاؤسیان است شاد نیابد گذر مهر او با نژاد  
و سرانجام نیمه شبی به تنهائی و با لباسی مبدل باز دیگر فرار می‌کند و به دیار  
روم می‌رود و چندی به ناشناس در آن سرزمین به سر می‌برد، تا بر اثر  
هنرگائیهایی همسر دختر قیصر می‌شود و سپه سالار ملکتشر؛

سپس قیصر روم را به هوا بای خواهی به جنگ با ایرانیان بر می‌انگیزد و خود در  
مقام فرماندهی سپاه کمر به کین هموطنان می‌بندد. هراسب هر اسان از خوبیزی

بی حاصل تاج و تخت پادشاهی را به پسر جاهجوی ناخلف و امی نهد و خود آزرده از رفتار خیانت آمیز فرزند به معبدی در بلخ پناه می برد تا بقیت عمرش را در صفائی عبادت، بسرآرد.

گشتاسب بر سریر شاهنشاهی تکیه می زند با دعوی مأموریتی الهی برای ترویج مذهب حق

۵

«من - گفت - یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاک داد این کلاه  
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم از رم میش گرگ  
سوی راه یزدان بیازم چنگ بر آزاده گتی ندارم تنگ  
چند سالی از جلوس او نگذشته مردی به نام زردشت از دربار او دعوی پیغمبری می کند.

۱۰

به شاه کیان گفت «پیغمبرم سوی تو خرد رهنمون آورم»  
و گشتاسب - که خطبه جلوش با وعده «بدان را به دین خدای آورم» آغاز شده بود - به زردشت می گرود و همه قدرت خود را وقف بنای آتشکده ها و اعزام مبلغان می کند و صدور دین بھی به دیگر مالک جهان.

۱۵

پراکند اندر جهان موبدان نهاد از بر آذران گنبدان  
و با کاشتن درخت سروی که مدعی است خداوند از بستانسرای بهشت برایش فرستاده است، با آینده نگری طرح زیارتگاهی می ریزد.

۲۰

یکی سرو آزاده بود از بهشت به پیش در آذر آن را بکشت  
چنان گشت آزاد سرو بلند که بر گرد او بر نگشته کمند  
و بر فراز آن درخت تنومند کاخ مزتّی می سازد و خود با حفظ مقام  
شاهنشاهی، به عنوان پیشوائی روحانی در این زیارتگاه معلق مرصع جلوس  
می کند.

چو بسیار برجشت و بسیار شاخ بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر  
به دیوارها برنشانده گهر  
نهشت اندر او کرد شاه زمین  
و مبلغان به اکناف جهان می‌فرستد تا خلایق از بت پرستی رهیده به زیارت  
آیند و گردنشینگاهاش طواف کنند.

که چون سرو کشمر به گیتی کدام  
مرا گفت زینجا به مینو گرای  
پیاده سوی سرو کشمر روید  
بسوی بت چین بدارید پشت  
بنبندید کُشتی همه بر میان  
برین سایه سرو بن بگردید  
بفرمان پیغمبر راست گوی  
و سپس که از برکت پیوند دین و سیاست ولایت مطلقه خود را بر سرتاسر  
ایران زمین مسلم می‌بیند به اشارت زردشت از دادن باج به پادشاه ترکستان  
چین ارجاسب تن می‌زند. خبر به ارجاسب می‌رسد، بسیع سپاه می‌کند و آهنگ  
ایران.<sup>۱۵</sup>

بزد نای روین بُنه برنهاد  
بعواند آن زمان مر برادرش را  
خود اندر میان رفت با یک پسر  
و گشتابن نیز از شاهان زیر دست لشکر می‌طلبد.

سوی مرزدارانش نامه نوشته  
که خاقان ره را دمردی بهشت  
بیایید یکسر به درگاه من  
وسپاهی فراوان از هر سو فراهم می‌آید.  
سپاهی بیامد به درگاه شاه  
که چندان نبُد بر زمین بر گیاه

<sup>۱۶</sup> فرستاد هر سو به کشور پیام  
ز مینو فرستاد زی من خدای  
کنون هر که این پند من بشنوید  
بگیرید پند از دهد زرد هشت  
به بزر و فر شاه ایرانیان  
در آین پیشینیان منگرید  
سوی گنبد آذر آرید روی  
و سپس که از برکت پیوند دین و سیاست ولایت مطلقه خود را بر سرتاسر

در گنج بگشاد و روزی بداد  
بعواند آن زمان مر برادرش را  
به اندیدمان داد دست دگر  
و گشتابن نیز از شاهان زیر دست لشکر می‌طلبد.

<sup>۲۰</sup> سوی مرزدارانش نامه نوشته  
که بر مرز بگذشت بدخواه من  
وسپاهی فراوان از هر سو فراهم می‌آید.  
سپاهی بیامد به درگاه شاه

ز بهر جهانگیر شاه کیان بیستند گردان گیتی میان  
به درگاه خسرو نهادند روی همه مرزداران به فرمان اوی  
در این لشکرکشی زریر برادر گشتاسب سپه سالار است و دو فرزند شاه از  
کتابیون دختر قصر - اسفندیار و پشوتن - از سرداران.

۵ دولشکر در مرزا ایران و ترکستان بر لب آب جیحون به هم می رستند، و ارجاسب  
دروپسین شامگاه پیش از روز واقعه وزیر خویش جاماسب را که:

سر موبدان بود و شاو ردان چراغ بزرگان و اسپهبدان  
چنان پاک تن بود و تابنده جان که بودی بر او آشکارا نهان  
ستاره شناس و گرانایه بود ابا او به دانش کرا پایه بود  
۱۰ فرا می خواند و از او می خواهد عاقبت جنگ را پیش گویی کند:

«بایدست کردن ز اختر شمار بگوئی همی مر مرا روی کار  
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ کرا بیشتر باشد اینجا درنگ»  
جاماسب پیر با تأمل در سیر کواكب و حشت زده از نقش سرنوشت می نالد  
که «می خواستم کایزد دادگر  
۱۵ ندادی مرا این خرد وین هز  
مرا گر نبودی خرد، شهریار نکردی ز من بودنی خواستار  
نگوم من این، ور بگوم به شاه  
کند مر مرا شاه شاهان تباہ  
مگر با من از داد پیمان کند»

و پس از شنیدن سوگند شاه که از تلغی سرنوشت بر نیاشوبد و بر او خشم نراند  
به بیان احکام ستارگان می پردازد که: در این جنگ بسیاری از فرزندان  
گشتاسب کشته خواهند شد و سپاه ایران در آستانه شکست است که زریر  
۲۰ سپهدار به میدان می تازد،

«باید پس آن نره شیر دلیر  
سوار دلاور که نامش زریر  
همی راند از خون بدخواه جوی  
به هر سو کجا بنهد آن شاه روی

صف دشمنان سر به سر بر درد ز گیتی سوی هیچکس تنگرد  
اما او هم به دست پهلوانی به نام بیدرفش از سپاه دشمن کشته می شود،  
سرانجام گردد بر او تیره بخت بریده کندش آن نکوتاج و تخت  
و با کشته شدن زریر جنگ مغلوبه خواهد شد و

همی تازَّند این بر آن آن بر این ۵  
ز خون یلان سرخ گردد زمین  
بر آید به خورشید گرد سپاه  
نبیند کس از گرد تاریک راه  
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ  
تابد چنان چون ستاره ز میغ  
شود کشته چندان ز هر سو سپاه ۱۰  
که از خونشان پر شود رزمگاه»  
تا اینجا همه پیشگوئیهای جاماسب تlux و نادلنشین است. هر چه هست خبر از  
خونریزی و جنگ است و کشتار سران ایران و نزدیکان گشتاسب. شاید اگر  
سخن پیر غیبگو به همین جا خاتمه یا بر همین روای ادامه می یافتد، شاه ایران از  
عمل خود پشیمان می شد و با مصالحة مصلحت آمیزی، بر سرتاج و تختی  
می رفت که همه جوانیش در اشتیاق رسیدن بدان گذشته بود. چه معلوم اگر در ۱۵  
پیشگوئیهای ستاره شناس اشارتی به مرگ گشتاسب می بود یک باره ورق  
برغی گشت و سور شریعت گسترش شهریار با تحولی برق آسا فرو نمی نشست.  
دریغا که وزیر پیر با همه آگاهیش از راز سپهر و سرنوشت جنگ از سرشن  
آدمیان بی خبر است، ورنه با ادامه سخن خود روزنَه امیدی در برابر چشمان  
وحشت زده شاه افرون طلب گریزان از مدعی نمی گشود که:

«باید پس آن فرخ اسفندیار ۲۰  
سپاه از پس پشت و یزدانش یار  
بگیرد پس آن آهنین گرز را  
بتاباند آن فره و بُرُز را  
چو بگستشان بر زمین کی هِلد  
به یک حمله از جایشان بگسلد  
کندشان تبه پاک و پراگند  
به نوک سر نیزه شان بر چند  
گریزد سرانجام سالار چین از اسفندیار آن گو بافرین

به ترکان نهد روی بگریخته شکسته سپر، نیزه‌ها ریخته بیابان گذارد به اندک سپاه شود شاه پیروز و دشمن تباه» با شنیدن دنباله سخن جاماسب حکیم، گشتاسب ظاهرآ جان تازه‌ای یافه است که می‌شنود سرانجام پیروزی با اوست، این خاقان چین است که پس از آنمه خونریزها و کشتارها در هم می‌شکند و از برابر سپاه پیروزمند ۵ ایران فرار می‌کند.

اما پیرمرد غافل از تغییر حال شاه و زنگ امیدی که بر چهره اش باز آمده به عذرخواهی مشغول است که:

«بدان ای گزیده شه خسروان  
نباشد ازین یک سخن بیش و کم  
که من آنچه گفتم نگفتم مگر  
وزان کم پرسید فرخنده شاه  
ندیدم که بر شاه بنهتمی و گرفتی»  
خواننده شاهنامه با اطلاعی که از جاه طلبی‌های شتاب آمیز گشتاسب  
دارد و عشق او به جهانگشائی و قدرت، ممکن است از عذرخواهی‌های ۱۰  
جاماسب حکیم غرق حیرت شود و بر ساده لوحی مرد ستاره شمر رحمت آرد.  
آخر نتیجه این جنگ خوین اگر همان باشد که او پیش گوئی کرده است بر  
دامن کبریایی شاهنشاهی گردی نخواهد نشاند؛ از یکسو سپاه ترکان چین  
مغلوب و شاهشان فراری می‌شود، و از سوی دیگر جمعی از شاهزادگان ۱۵  
والامقامی در خاک و خون خواهند غلطید که اگر زنده بمانند چه بسا به شیوه  
خود گشتاسب به هوس تصرف تاج و تخت دم از ناسازگاری زنند و به عنوان  
مدعی بالقوه‌ای مایه پریشانی خاطر ملوکانه باشند. با این احتمال، سیر کواكب  
بر خلاف منویات مبارک نبوده است تا مایه تأسف و شرم‌نگی ارجاسپ ۲۰

غیبگو باشد. چه از این بهتر که دشمن موجود و دشمنان آینده به جان هم افتند و به دست هم از پای در آیند. غرض اندر میان سلامت اوست.  
اما عکس العمل شاه در مقابل سخنان جاماسب از لونی دیگر است.

حرکتی آلوده فریب و سالوس، اظهار غم و وحشتی ریا کارانه:

چو شاه جهاندار بشنید راز بران گوشة تخت چسبید باز  
ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی برفش همی فر و بُرز  
و پس از به هوش آمدن از غش مصلحتی، ابراز عطوفتی پدرانه،  
«چه باید مرا - گفت - شاهی و گاه که روزم همی گشت خواهد سیاه  
که آنان که بر من گرامی ترند گزین سپاهند و نامی ترند  
همی رفت خواهند از پیش من ز تن بر کنند این دل ریش من»  
و با تدبیری فریبگرانه،

به جاماسب گفت «ارچینیست کار  
خوانم نبرده بردازم را  
نفرمایش نیز رفتن به رزم  
کیان زادگان و جوانان من ۱۵  
بخوانم همه سربسر پیش خویش  
چگونه رسد نوک تیر خدنگ  
زره شان نپوشم، نشانم به پیش  
برین آسمان بر شده کوه سنگ؟».

چاره جوئی شگفتی است، شاهنشاه هم آهنگ جنگ دارد و هم بر جان  
کسان و سردارانش بیمناک است؛ چه بهتر که دلاوران را در پناهگاهی  
کوهستانی نزد خود نگه دارد و لشکر بی سر و سردار را به جنگ ترکان چین  
بفرستد! سؤالی که غرض از طرحش گرفتن پاسخی مسلم است از دهان  
جاماسب.

خردمند گفتا به شاه زمین که «ای نیکخو مهتر با فرین

گر ایشان نباشد پیش سپاه  
نهاده به سر بر کیانی کلاه  
که یارد شدن پیش ترکان چین؟  
که باز آورد فره پاک دین؟  
مکن فره پادشاهی تباہ  
تو زین خاک برخیز و بر شوبه گاه  
که داد خدایست و زین چاره نیست  
خداآوند گتی ستمکاره نیست  
ز اندوه خوردن نباشد سود  
کجا بودنی بود. و شد کار بود  
مکن دلت را بیشتر زین نژند  
به داد خدای جهان کن بسته»  
و چه گریزگاه مطلوبی است این فرمان سرنوشت و مشیت الهی. براستی  
اگر توسل به قضا و قدر را از صاحب قدرتان و توجیه گران مزاج دانشان  
بگیرند با چه حربه‌ای می‌توانند در برابر امواج اعتراضات مردم ایستادگی  
کنند. این فرمان قضاست که ذات شاهانه در نقطه‌ای مصون از آسیب جنگ  
بنشینند و رضا به قضای الهی دهد و مردان فداکار ساده‌دل را عرضه شمشیر  
مرگبار کند. چه پرده زیبائی می‌کشی بر چهره کریه بلهوسی‌ها و  
قدرت جوئی‌های ما آدمیزادگان، ای فرمان سربوشت.

\*\*\*

سرانجام سپاه چین و ایران به جان هم می‌افتد و پیشگوئی‌های جاماسب  
موبه مو در عرصه میدان جنگ صورت وقوع می‌گیرد و زبدگان سپاه ایران و  
بهترین جوانان وطن به خاک و خون می‌غلطند، و در رأس همه زریر؛  
سپهداری که همیشه محسود برادر بوده است و تهدید بالقوه‌ای برای تاج و  
تحتش

خبر مرگ زریر بگوش اسفندیار می‌رسد شاهزاده جوان بپروا فرماندهی  
لشکر را بر عهده می‌گیرد و به عنوان سپه‌سالار در آغاز حمله سخنرانی  
هیجان‌انگیزی ایراد می‌کند:  
به آزادگان گفت. پیش سپاه که «ای نامداران و گردان شاه

نگر تا نترسید از مرگ و چیز  
کرا کشت خواهد همی روزگار  
چه نیکوتر از مرگ در کارزار  
بدانید یکسر که روزیست این  
که کافر پدید آید از پاکدین  
نگر تا نبینید بگریختن  
سر نیزه‌ها را به رزم افکنید  
زمانی بکوشید و مردی کنید»  
۵

و مؤید سخنان هیجان انگیز اسفندیار نقط ملوکانه است آنهم از قله کوهساری  
امن و امان و به تعبیری دیگر از کنار گود.

بدین اندرون بود اسفندیار که بانگ پدرش آمد از کوهسار  
آری این گشتابی شاه است که بر فراز قله کوهی بارگاه زده و ناظر  
۱۰

جانبازی جوانان پاکدلی است که برای تحکیم پایه‌های تخت قدرت او از  
خون خود مایه می‌گذارند. این مظهر اراده ملت و فرد برگزیده اهورامزداست  
که از دل پناهگاه مستحکم خویش، دور از میدان جنگ و آسیب تیر و  
ضربه شمشیر فریاد می‌زند،  
۱۵

که «ای نامداران و گردان من  
همه مر مرا چون تن و جان من  
مترسید از نیزه و گرز و تیغ»

توجه فرمودید چه ابزار مشکل‌گشائی است این قسمت و تقدیر. و عجب‌اکه  
در آن لشکر انبوه دست از جان شسته در کام مرگ نشسته یک نفر نیست تا  
۲۰ فریادی برآرد که: شاهنشاهها اگر واقعاً به مقوله کس بی‌اجل نخواهد مُرد  
معتقدی و ایمان داری که لحظه مرگ پیش و پس نخواهد شد چرا در آن بالا  
نشسته‌ای و فرمان می‌دهی؟ چرا خود به میدان نمی‌خرامی و هنری نمی‌نمائی؟

با مشاهده خشم و خروش کین خواهانه اسفندیار، شاه زیرک به قصد تحریک غرور و غیرت فرزند به حربه دیگری هم متولّ می‌شود. مگرنه این است که او هم شاهنشاه ایران زمین است و هم پشتیبان و مرrocج دین، و به عبارتی دیگر هم سلطه دنیوی و مادی دارد و هم قدرت آسمانی و معنوی، چرا این هر دو نیروی خداداده را به کار نگیرد. بشنوید، بشنوید وعده‌های ۵ گشتاسب را به فرزندش اسفندیار:

«به دین خدا ای گو اسفندیار  
به جان زریر آن نیزده سوار  
که من سوی هراسپ نامه نوشتم  
که آید فرود او کنون در بهشت  
که: چون بازگردم ازین رزمگاه  
سپه را همه پیش رفتن دهم  
ورا خسروی تاج بر سر نهم  
دهم همچنان پادشاهی مرا  
چنانچون پدر داد شاهی مرا ۱۰

چه ظرفات زیرکانه‌ای خوابیده است در لابلای عبارات هیجان‌انگیز شهریار  
قله نشین شریعت پناه، از یکسوز ریربه خون غلطیده را مستقیماً روانه بهشت می‌کندا ۱۵  
اسفندیار و دیگر سرداران بدانند مزد جنگ و جانفشاریشان بهشت موعود است و کلید دروازه‌اش در قبضه شاهنشاهی که متولی کیش زردشت است، و از سوی دیگر فرزند جاه طلبش را متوجه این نکته کند که اگر در جنگ پیروز آمد صاحب تاج و تخت و نگین خواهد شد، آنهم نه با وعده‌ای شفاهی و قابل انکار که با تعهد کتبی شاهانه، سند معتبری که نسخه اصلیش نزد مرد محترمی چون شاه دست از شهریاری ۲۰ کشیده به معبد خزیده است.

نکته ظریف دیگری هم در سخنان ملوکانه به چشم می‌خورد که — اگر چه مصروف شیرین کاری دانسته یا نادانسته دقیق باشد — به هر حال نشانه‌ای از مراتب عجز و اضطرار شاه وحشت‌زده است و هنرش در افسون کردن جوان خوش اعتقاد.

آری، منظورم همان «م» تعلق و خصوصیتی است که در پی «اسفندیار» آمده است:  
به اسفندیار مدهم تاج و گاه.

ذات ملوکانه اکنون که تاج و تخت و از آن مهمتر جان خود را در خطر می بیند با  
گفتن «اسفندیارم» عواطف پدر و فرزندیش را به غایش می گذارد، کاری که همه  
فریبگران قرون با شعارها و جملاتی دلفریب، جوانان را به جانفشانی  
واداشته‌اند، تا پس از صعود بر فلک سروری همین «امیدها و نویدهای من» را  
به تیغ بیدریغ جلادان سپارند.<sup>۵</sup>

این شیوه بیان گشتاسب را به خاطرداشته باشید تا برسیم به صحنهٔ محکمهٔ جوان  
و درهم شکستن نردبام قدرت.<sup>۱۰</sup>

باری، لحن ذلنшин گشتاسب مؤثر می‌افتد و بر شور فداکاری اسفندیار  
می‌افزاید.

خداآوند اورنگ با سهم و تن  
از آن کوه بشنید بانگ پدر  
خرامید نیزه به چنگ اندرون  
یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند  
بدان لشکر دشمن اندر فتاد  
همی گشت ازیشان و سر می‌برید  
این جوش و خروش اسفندیار در صحنه نبرد از کجا مایه گرفته است؟<sup>۱۵</sup>

محصول دلبستگی‌هایش به ترویج دین زرداشت است و درک فیض جهاد با  
کافران، یا به سودای بهشت لبریز از نعمات و شادیها با همه امتیازات مسحور  
کننده‌اش؟ به هوای رسیدن به تخت و تاج است و تکیه زدن بر اریکه

شاهنشاهی ایران، یا به اقتضای ساده‌لوحی و خوشباوری جوانان اندک سال؟

باری به هر هوس و سودائی اسفندیار قدم به میدان جنگ می‌نهد، و گشتاسب که پیش‌بینی‌های ستاره‌شناس در بارش را در حال تحقیق می‌بیند، در آغوش دوراز گزند کوه‌سaran سرشار از تماشای جان‌فشاری ساده‌لوحان است، که شیون برادر زاده‌اش بستور گردتکدری بر منظرة نشأه خیرش می‌پاشد.

آری، این بستور فرزند نوجوان زریر است که با دیدن نعش در خاک و خون غلطیده‌پدر به پناهگاه عمّ تاجدار آمده است و خروشیدن گرفته

که «از تو نبُد این سزاوار اوی برو کینش از دشمنان باز جوی» توقعی ساده‌لوحانه محصول جسارتی کود کانه. چه باید کرد؟ اگر با نهی فرزند خوشباور زریر را خاموش کند جواب حاضران و شاهدان را چه دهد؟ و اگر برخیزد و به عزم میدان برنشیند که جان به خطر افکندن ناصواب است و خلاف رای اولوال‌باب.

اینجاست که نوع فرمانروائی به مدد غریزه حفظ جان می‌آید، و با تظاهری به حرکت

جهان بر جهانجوی تاریک شد تن پل‌واریش باریک شد  
«بیارید—گفتا— سیاه مرا نبردی قبا و کلاه مرا  
که امروز من از پی کین اوی برام ازین دشمنان خون بجوي  
یکی آتش انگیزم اندر جهان کزانجا به کیوان رسد دود آن»  
اما قطعاً از اثر وجودی ارکان حضرت و سران سپاه آگاه است که با این  
آب و تاب رجز می‌خواند و کف بر لب می‌نشاند. مگر جهان از جانهای ناقابل  
سر بازان ساده‌دل بیکباره تهی مانده است که قبله عالمیان به تن خویش  
آهنگ میدان کند؟

از آن تیره آوردگاه سپاه  
همی رفت خواهد به کین خواستن  
که شاهنشه آن کدخدای جهان،  
چرا باید این لشکر آراستن؟»

چو گردان بدیدند از رزمگاه  
که خسرو بسیجید آراستن  
«نباشیم - گفتند همداستان  
به رزم اندر آید به کین خواستن

۵ و به مصلحت اندیشی وزیر با تدبیر مستظره است و پیشنهاد رهائی بخشن،  
گرانایه دستور گفتیش به شاه «نباید رفقن بدان رزمگاه  
مر او را سوی رزم دشمن فرست  
که او آورد باز کین پدر

۱۰ ازان کش تو باز آوری خوبتر»  
جوان نورسیده رجزخوانان به میدان می‌رود و با قاتل پدر روبرو می‌شود. در  
آستانه مرگ است که اسفندیار می‌رسد و می‌رهاندش. اسفندیار با نبردی  
مردانه سپاه خاقان چین را در هم می‌شکند و ارجاسب را فراری می‌کند.

چوارجاسب آن دید کامدش پیش  
ابا نامداران و مردان خویش  
بر آن گردگیران یبغونژاد  
چنان تا همه سرکشان را بکشت

۱۵ نیارد شدن پیش او هیچ کس  
همی بود تا روز اندر گذشت  
همانگاه اندر گریغ اوافتاد  
با قیمانده سران و سپاهیان ترک تسليم می‌شوند و امان می‌خواهند

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت  
همه سرکشانشان پیاده شدند  
کماهای چاچی بینداختند  
بزاریش گفتند «گر شهریار

۲۰ به دین اندر آیم و خواهش کنیم»

- و اسفندیار با رفتاری جوانمردانه امانشان می‌دهد  
 ازیشان چو بشنید اسفندیار  
 به جان و به تن دادشان زینهار  
 بر آن لشکر گشن آواز داد  
 گو نامبردار فرج نژاد  
 که «ای نامداران ایرانیان  
 بگردید زین لشکر چینیان  
 کنون کاین سپاه عدوگشت پست»  
 ۵ ازین سهم و گُشتن بداید دست»  
 با مداد روز بعد گشتابس شاه از دل پناهنگاه مستحکم خود در قله کوه  
 فرود می‌آید و به تماشای صحنه به سردی گراییده کارزار می‌خرامد و مجال  
 مناسبی نصیبیش می‌شود تا با نوحه‌ای بر جنازه کشتگان مراتب عواطف ملوکانه  
 را نمایان سازد.  
 ۱۰ کی نامور با سران سپاه  
 همی گرد آن کشتگان بربگشت  
 برادرش را دید کشته بزار  
 کرا دید بگریست و اندر گذشت  
 به آوردگاهی برافکنده خوار  
 فرود آمد از شولک خوبینگ  
 همی گفت: ای شاه گردان بلخ  
 دریغا، سوارا، شها، خسروا  
 ۱۵ نبرده دلیرا، گزیده گوا  
 ناله‌های - البته - از دل برآمده‌ای که دل سنگ را آب می‌کند و قلب  
 شهپرستان را کباب.  
 شاه پس از بازگشت به پای تخت فتح نامه‌ای به مرزداران و شاهان  
 می‌نویسد تا به شکرانه فتوحات نمایان شاهنشاه هدایائی به آتشکده فرستند  
 ۲۰ سوی مرزدارانش نامه نوشت  
 که «ما را خداوند یافه نهشت  
 شبان شده تیره‌مان روز کرد  
 کیان را به هر جای پیروز کرد  
 بنفرین شد ارجاسِ ناافرین  
 چین است کار جهان آفرین  
 چو پیزوزی شاهتان بشنوید  
 گزیقی به آذر پستان دهید»

چه اندیشه بدیعی در آداب کشورداری. مردمی که هزاران جوان نازنین خود را فدای فرمان شاهانه کرده‌اند، اکنون باید بشکرانه فتوحات شهریاری با آخرین رمق هستی خود به تدارک هدایائی پردازند و توشه آخرت را به آتشکده فرستند؛ و آتشکده هم یعنی خزانه شاهنشاهی.

۵ به هر بناهه و مناسبتی «ملت» را باید دوشید، به نحوی که هفت خانه به کاسه‌ای محتاج آیند؛ تا مبادار فراه و استغنا به طفیانشان کشاند. گشتاسب عاقل تراز آن است که با سپاسی از خانواده‌های جوان داده و ملت در جنگ پیروز آمده، راه بر توقعات مردم بگشايد و از بدهکاران هیشگی طلبکارانی مدعی بترشد.  
چه بهتر که مردم بجای مطالبه غنایم به تقاضای تخفیف آیند. و چه داستان کهنه است این قصه به مرگ گرفتن و به تبراضی شدن.

\* \* \*

۱۵ اکنون اسفندیار دشمن را در هم شکسته و جنگ را با پیروزی به پایان برده، به انتظار وفای عهد شاهانه است و مشتاق تصرف تاج و تخت، و غافل از این واقعیت که هیچ عاقلی در اوچ پیروزی دست از مقام و منصب نمی‌کشد ز پیش اندر آمد گو اسفندیار به دست اندرون گرزه گواسار نهاده به سر بر کیانی کلاه به زیر کلاهش همی تافت ماه بایستاد در پیش او شیر فش سرافگنده و دست کرده به کش شاه که در چهره فرزند نقش تقاضایش را بروشنى می‌بیند، برای دفع شرش چاره‌ای می‌اندیشد.

۲۰ بدو گفت شاه «ای یل اسفندیار همی آزو بایدت کارزار؟» سوال جالبی است، هم طرز مطرح کردنش زیرکانه است و هم زمان طرحش. جوان در میدان جنگ هنرخانی‌ها کرده است و به پیروزی رسیده، همه غرورش در بازوی شمشیرزن است و روح پیکارجو. خوب، اگر از پهلوان

مبارزی با این خصوصیات در مجلسی که سران ملک و سرداران سپاه جمعند،  
شاه مملکت پرسد که: فرزند، هوس جنگ نداری؟ دلت نمی‌خواهد در  
میدان کارزار عرض اندامی کنی و زوربازوئی نشان دهی؟ چه جوابی  
می‌توان انتظار داشت؟

- ۵      یل تیغ زن گفت «فرمان تراست      که تو شهریاری و گیلان تراست»  
جز این جوابی ممکن است، و گرچه مرغ دلش در هوای رسیدن به تخت و  
تاج شاهنشاهی بال و پر زند؟  
با شنیدن پاسخ ناگزیر فرزند، لبخند رضایتی بر لبان پدر می‌نشیند و  
وظیفه‌ای مقدس بدو محول می‌کند
- ۱۰     درفشان بدو داد و گنج و سپاه      «(هنوزت نبُد – گفت – هنگام گاه  
برو – گفت – و پا را به زین اندر آر      همه کشورت را به دین اندر آر)»  
آری حق با گشتاب است. هنوز سن و سال اسفندیار مناسب تاج و تخت  
شاهی نیست، همان اسفندیاری که چند روز پیش لشکر شکست خورده از هم  
پاشیده‌ای را سر و سامان داد و سرنوشت جنگ را با رشداتها و قهرمانیهای  
خویش یکباره دیگرگون کرد!
- ۱۵

- ظاهرآ شاه شاهان در نگاه طلبکارانه فرزند آثاری دیده است که وجود او  
را در پای تخت به مصلحت نمی‌داند. آخر دیدن قیافه طلبکار – و گرچه فرزند  
شايسه نازین – مطبوع طبع هیچ بدھکار متعهدی نیست. چه بهتر او را بنحوی  
از مرکز مملکت دور کند و تماسش را با موبدان و ارکان دربار قطع، تا مبادا به  
فکر توطئه‌ای افتد؛ و چه بهتر از این که برای دفع شرّ این جوان جسوس‌جاه طلب  
بهانه‌ای پیش آرد که اسفندیار یارای مقاومت و سرپیچی نداشته باشد. مگر  
غیر از این است که شخص شاهنشاه به حقانیت زردشت ایمان آورده است و

خود را حامی دین بھی خوانده و با انتخاب عنوانی بدین اهمیت بر جنبه تقدس فرمانروائی خود افزوده است؟ مگر نه این است که هر کس در راه دین بھی کوتاهی کند نه تنها لایق پادشاهی و فرمانروائی که مستحق زیستن و نفس کشیدن هم نیست؟ خوب، با همچو مقدماتی چرا با مأموریتی مقتضی اسفندیار را به اطراف جهان نفرستد؟

در نظر گشتابس امر ازدواحال خارج نیست، یا اسفندیار از جهاد در راه دین تن می‌زند و در نتیجه با رگبار طرد و لعنتی که موبدان بر فرقش خواهند بارید از چشم خلائق می‌افتد و دیگر خطر بالقوه‌ای برای پدر نخواهد بود، یا می‌رود و در مأموریتی بدین خطرخیزی و گستردگی کشته می‌شود و او با کسب عنوان افتخارآمیز «پدر شهید» پایه‌های قدرت خود را استوارتر خواهد کرد.

اما قضیه شق سومی هم دارد.

\*\*\*

اسفندیار که می‌داند زبان گویای شمشیر از هر استدلال و برهانی در تبلیغ دین خدا مؤثرتر است با لشکری انبوه و مجهر حرکت می‌کند و بر همه ممالک آباد روی زمین می‌گذرد، و سران و بزرگان این کشورها از برکت برهان قاطع اسفندیاری چون برگ خزان در مقابل آتش مقدس در خود می‌خند و به قبول دین حق گردن می‌نهند و مراتب ایمان بی‌شایبه خود را به پیشگاه شاهنشاه عرضه می‌دارند.

همه نامه کردن زی شهریار که «ما دین گرفتیم ز اسفندیار ببستیم گشتی و بگرفت باز کنونت نشاید ز ما خواست باز که ما راست گشتیم و ایزدپرست کنون زند و اُستا سوی ما فرست» چنانکه می‌بینید این حکمرانان نودین تقاضای نامعقولی هم کرده‌اند که چون به دین حق آمده‌اند دیگر نباید باجی به شاه شاهان تقدیم کنند.

دقيق به پاسخ شاهانه در اين مقوله اشارقى ندارد، به روایت او:

چو شه نامه شهریاران بخواند  
نشست از برگاه و ياران بخواند  
فرستاد زندي به هر کشوری  
به هر نامداری و هر مهتری  
بفرمود تا نامور پهلوان همی گشت هر سوبه گرد جهان  
آري موبد و مبلغ به همه جا می فرستد و به اسفندیار هم دستور می دهد که  
۵ مأموریتش را در اقصای جهان ادامه دهد، بآنکه اشاره ای به عفو باج و جزیه  
داشته باشد.

براستی چرا شاعر زردشتی ایرانی این مورد را به سکوت برگذار کرده است؟ نکند در محظوری بوده است؟ اگر بیتی می افزوبد بدين مضمنون که

۱۰ شاهنشاه سران ولايات و مردم به دین گرویده را از پرداخت باج و جزیه معاف کرد، آیا با توجه به شرایط زمانه مورد عتاب و خطاب خلفای بغداد و غایبندگان صاحب قدرتشان در سرزمین خراسان واقع غی شد و به اشاره مبلغان حکومت عرب، عوام خراسان بر او نمی شوریدند که «تو گریک آتش پرست

۱۵ کافر می خواهی رفتار خلفای پیغمبر گرامی اسلام را تخطئه کنی؟». آخر اینان به فرض آنکه خودشان ندیده باشند قطعاً از پدرانشان شنیده اند که چون مردم بخارا مسلمان شدند و جزیه نپرداختند خلیفه پیغمبر اسلام - که با شنیدن این خبر می دانست چه منبع عایدی مهمی را از دست داده است - برآشفت که اسلامشان قبول نیست، باید بر دین آبا و اجداد خود بمانند و جزیه بفرستند.

۲۰ یک کافر آتش پرست جزیه فرست به از صد مسلمان مؤمن نمازگزار.

اگر هم شاعر بیچاره در گزارش پاسخ ملوکانه بدين نکته اشارت می کرد که ذات مبارک شهریاري برآشفت که «خیر، باید با جتان را هم بفرستيد»، آیا حکام عرب و فرمانروایان عرب مآب در پاسخ مسلمانان معرض بخارا با

استناد به همین بیت دقیق استدلال نمی‌کردند که جزیه خواستن از مؤمنان رسم بدی است که اجداد خودتان نهاده‌اند و ما هم مطابق سنت ملی خودتان رفتار می‌کنیم، اسلامتان را نمی‌پذیریم و جزیه را می‌طلبیم. با توجه به این موارد جز طفره‌ای شاعرانه راهی متصور بوده است؟

۵

آنچه گفتم احتمالهای است که در مورد دقیق شاعر یا کاتبان بعدی شاهنامه به ذهن می‌گذرد و شما در قبول یکی یا رده‌های دو مختارید. نظر قطعی نیست و سؤال است؛ و آنگهی دقیق شاعر هم نه توفیق تشرف به اسلامی نصیبیش شده است و نه بر مسند حکومتی شرعی نشسته که زیر سؤال بردن اعمالش از معاصی کبیره باشد و دلیل بر ارتداد. باری، حاشیه را بگذارم و بروم به سراغ اسفندیاری که به فرمان پدر و به سودای تصرف تخت و تاج – و شاید هم درک ثواب جهاد فی سبیل الله – در اکناف جهان گرم تاختن است و بتخانه پرداختن و آتشکده ساختن و مردم را به دین بھی آوردن.

به هر جا که آن شاه بنhad روی بیامد پذیره کسی پیش اوی  
همه کس مر او را به فرمان شدند بدان در جهان پاک پنهان شدند

۱۰  
۱۵  
شاهزاده جوان و خوشاور پس از آنکه جهان را از بدی ویژه کرده است و  
همه مردم را به کیش بھی آورده، پیامی به پدر می‌فرستد.

فرسته فرستاد سوی پدر که «ای نامور شاه پیروزگر  
جهان ویژه کردم به دین خدای به کشور برافگنده سایه همای  
کسی را بنیز از کسی بی زر و سیم نه به گیتی کسی بیز  
فروزنده گیتی بسان بهشت جهان گشته آباد و هرجای کیشت»

۲۰  
مضمون پیام همین است، و عباراتش همین، اما چه بسا نکته‌های ناگفته که در اغلب نوشته‌ها لای سعلور و بین کلمات خوبیده است بی‌آنکه در قالب

لفظ آید یا به صورت عبارتی جلوه گر شود. اسفندیار از فتوحات خود خبر داده است، اما شاه و درباریانش مفهوم اصلی سلام روستائی را دریافته‌اند که: اعلیحضرتا، این مأموریت را هم به تمام و کمال انجام دادم، اکنون وقت وفای عهد است و بقیه قضایا.

۵ گشتابس احساس خطر می‌کند، می‌بیند عجب مدعی جسور پشتکارداری برای تاج و تختش تراشیده است. ای کاش هوس جنگیدن با خاقان چین به سرش نمی‌زد تا مجبور نمی‌شد برای استفاده از بازوی تیغ زن اسفندیار به او وعده‌ای دهد و اکنون گرفتار تقاضایش باشد. ذات ملوکانه فرزند پرمدعای خیره سر را به بهانه ترویج دین بھی به کام مرگ فرستاده بود بدین امید که در انبوه کفار و بت پرستان باشند مردمی که بر عقیدت خود پافشارند و در نبردی ۱۰ مقدس برای گسترش دین بھی هم جوان ساده‌دل به فیض شهادتی نایل آید و هم پدر تاجدارش به آسایش خاطری. دریغا که تقدیر موافق تدبیر او نبوده است، جوان از اینهمه دام‌ها و مهالک جسته است و اکنون با فرستادن نامه و قاصد مزاحم عیش و نوش اوست.

۱۵ چه بی آزارند انبوه به فیض شهادت رسید گان، و چه طلبکارند تک تک از کام اجل جهید گان.

دریغا که دقیقی نه بدین مقوله — که شاید هم از خیال‌بافیهای ذهن ماخولیائی بنده باشد — اشارتی دارد و نه به مقولاتی مهم‌تر از آن.

باری، برگردیم و، در آستانه بازآمدن اسفندیار پیروزمند از جهاد مقدسش، سری ۲۰ به دربار شاهان بزمی و شاهد توطئه‌ای باشیم که در شرف وقوع است:

یکی روز بنشست کی شهریار	به رامش بخورد او می خوشگوار
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامجو آزموده به رزم
ندامن چه شان بود از آغاز کار	به دل کین همی داشت ز اسفندیار

به هر جای کاواز او آمدی ازو زشت گفتی و طعنه زدی شاعر نازنین به حکم حرمتی که برای مقام سلطنت قائل است می‌خواهد همه کاسه کوزه‌ها را بر سر این گرزم بدخت ملعون بشکند و همه فتنه‌ها را به حساب کینه‌ای بگذارد که این شخص نسبت به اسفندیار دارد؛ و این جای بحث و ایراد نیست. دقیق در اواسط قرن چهارم می‌زیسته است و به احتمال بسیار در دربار شاهی و امیری، که معمولاً به حکم اعتقادی سنتی همیشه حق با او و همه حق با اوست. محال است ذات مبارک ملوکانه – آنهم پادشاهی که پیوند خاصی با عوالم لاهوتی دارد و حامی دین حق است و مؤید به تأییدات غیبی – مرتکب خبائثی و توطئه‌ای و جنایتی شود. این دور و بری‌های فلان‌فلان شده اراذل و او باشند که خاطر خطیر ملوکانه را مشوب می‌کنند.

غونه‌اش همین گرزم کج‌اندیش که به مدد فراتی ذاتی احساس می‌کند نامه و پیغام اسفندیار مایه تشویش خاطر ملوکانه شده است؛ در خطوط چهره‌ مضطرب و نگاه غمگین شاهنشاه می‌خواند که باید اسفندیار دفع شود. این نکته را با چنان ذکاوی به تقریس در می‌یابد که گوئی ساها درس روانشناسی خوانده است یا در مکتب قلمزنانِ اجیر پیشواپرست پرورش یافته. با چنان مقدمه چینی ماهرانه‌ای برای اسفندیار بیچاره پرونده سازی می‌کند که گوئی ساها در مقام ریاست سواک و سازمانهای مشابهش خدمت کرده است و راه و چاه را می‌داند.

اجازه بدھید قبل از ادامه داستان به این مصراج استفهامی دقیق هم که «ندام چه شان بود از آغاز کار» با قیاسی از عوالم درباری پاسخی بدھیم که: ۲۰ گرزم و اسفندیار از آغاز کار چیزیشان نبوده است، در آغاز کار اسفندیار شاهزاده‌ای محبوب و موقع است و گرزم هم درباری چاپلوس موقع شناسی. شکرآب بین گرزم و اسفندیار از لحظه‌ای شروع می‌شود که ذات ملوکانه با

شنیدن پیام اسفندیار و نام اسفندیار ابرو در هم می‌کشد و چین عدم رضایتی بر گوشة لبان مبارک می‌نشاند. از این لحظه هر درباری کارکشته‌ای وظیفه خود می‌داند که کمر به کین طرف بند و با هر وسیله‌ای در هلاکش کوشش کند. اگر گرم که سهل است پدران گرم هم عالم ناخشنودی را بر چهره شهریار ندیده بودند جرأت نداشتند در حضور شاه وقتی اسم اسفندیار برده می‌شود لب به بدگوئی بگشایند. باری، برگردیم به شیرین‌کاری گرم:

رش از درد زرد و دل از کین تباہ  
فراز آمد از شاهزاده سخن نگر تا چه بد آهو افگند بُن  
هوازی یکی دست بر دست زد «چو دشمن بود — گفت — فرزند بُد  
فرازش نباید کشیدن به پیش چنین گفت آن موبد راست کیش  
که چون پور با سهم و مهتر شود ازو باب را روز بتّر شود  
رهی کز خداوند سر بر کشید از اندازه اش، سر بباید برید»  
مقدمه چینی گرم شامل کلیاتی است مقبول، علی الخصوص که درباری زیرک  
در سخنه استناد به اقوال موبدان دارد که در حکم وحی مُنزل است و بدیهیات  
مسلم. اکنون با آماده شدن زمینه، وقت آن است که به جزئیات پردازد و با اظهار  
تردید تأسف آلوی توجه حاضران را به اهمیت راز خطرناکی جلب کند که با همه  
اطمینانش از منبع خبر بازهم درنظرش باورناکردنی می‌نماید:

«چو از رازدار این شنیدم نخست نیامد مرا این گمانی درست»  
و با این اشاره به خبرهای محramaنه باور نکردنی، موقعیتی مناسب پیش آورد تا  
قبله عالم کنجکاوانه از موضوع و منبع اسرار پرسش کند.  
جهانجوي گفت «این سخن چیست باز؟ خداوند این راز که، وین چه راز؟»  
اما درباری کار کشته پخته‌تر از آن است که بدین سادگی اسراری بدان  
مهّمی را افشا کند و از اهمیت تأثیرش بکاهد.

کیان شاه را گفت «ای راستگوی چنین راز گفتن کنون نیست روی» او با اصرار در این نکته که راز محramانه را نمی‌توان جز به شخص شاه گفت، به جلسه عمومی دربار خاتمه می‌دهد

سر شهریاران تهی کرد جای بگوی این همه سر به سر پیش من ۵ اکنون نوبت بازار گرمی است

گرزم بد آهوش گفت «از خرد مرا شاه کرد از جهان بینیاز سزد گر ندارم بد از شاه باز؟ ندارم من از شاه خود باز پند و گر چه مرا اورا نیاید پسند که گر راز گوییش و او نشود» ۱۰

می‌گویند زندگی بشر در طول قرنها تغییرات عمدہ‌ای کرده است؛ بله، در مقولات علمی و تکنیکی چنین است، اما در شیوه‌های رفتاری این تحولات اگر هم رخ داده باشد منحصرا ظاهری است نه جوهری. خوشبختانه در ساهای اخیر گزارش‌های محramانه بسیاری علی و منتشر شده است؛ بردارید و چندتائی از گزارش‌های مأموران – البته – دلسوز و خردمند سواک را درباره ناراضیان و مغضوبان مملکت بخوانید و مفاهیم عبارات را با مضمون سخنان گرزم مقایسه کنید تا بینید جوهر کلام در هر دو یکی است.

حاشیه رفتن کافی است، برگردیم به گزارش محramانه گرزم که – البته – جز حفظ مصالح عالیه مملکت و از آن بالاتر حمایت دین بھی مقصودی ندارد، و تحقق این دو هدف والا را جز با ادامه شاهنشاهی گشتاسب ممکن نمی‌داند:

«بدان ای شاهنشاه کاسفتندیار بسیچد همی رزم را روی کار جهانی سوی او نهادند روی بسی لشکر آمد بنزدیک اوی برآنست اکنون که بنذ ترا

اکنون نوبت «بازیگری» گشتابست که با شنیدن خبری چنین  
وحشت انگیز و نگران کننده غرق در حیرت شود و در غم و غصب فرو رود.  
چو با شاه ایران گرزم این براند گو نامبردار خیره بماند  
چنین گفت «هرگز که دید این شگفت؟»  
دشم گشت و ز پور کینه گرفت  
خورد ایچ می نیز و رامش نکرد  
ابی بزم بنشست با باد سرد  
از اندیشگان نامد آن شبیش خواب  
بامدادان بر اثر شبی بی خوابی و چاره‌اندیشی، گشتابست وزیر صاحب تدبیر  
خود جاماسب را به حضور می‌خواند و با توصیه‌هایی نامه‌ای به دستش می‌دهد  
خطاب به اسفندیار که:

۱۰ «فرستادم این پیر جاماسب را  
که دستور بُد شاه هراسپ را  
چو او را ببینی میان را ببند  
ابا او بیا بر ستور نوند  
اگر خفته‌ای زود بترجمه به پای  
و گر خود بپایی زمانی مپای»

\*\*\*

۱۵ اسفندیار بیرون از شهر و لشکرگاه سرگرم شکار است که با شنیدن خبر  
ورود جاماسب به خود می‌پیچد و خنده‌ای سر می‌دهد، و چون فرزند ارشدش  
بهم علت این حرکت را جویا می‌شود، اشاره به اهمی قلبی می‌کند  
که «آواز بشنیدم از ناگهان بترسم که از گفته بی‌رهان  
ز من خسرو آزار دارد همی دلش از رهی بار دارد همی»  
و در پاسخ فرزند - که جویای علت غصب شاه است - جز اخلاص در  
خدمت، خود را گناهی نمی‌بیند  
۲۰ چه کردی تو با خسرو کشورا؟»  
گرافایه فرزند گفتا «چرا؟  
سر شهریارانش گفت «ای پسر  
ندام گناهی بجای پدر  
همی در جهان آتش افروختم  
مگر آنکه تا دین بیاموختم

جهان ویژه کردم به برتنده تیغ چرا دارد از من دل شاه میغ  
همانا دلش دیو بفریفتست که برگشتن من بیاشیفتست»  
اندکی بعد جاماسب فرا می‌رسد و اسفندیار به استقبالش می‌رود و به  
اعزاز و اکرام فرودش می‌آورد

پرسید ازو فرخ اسفندیار که «چونست شاه آن گونامدار؟»  
و جاماسب پیر جهاندیده که از عهد پادشاهی هراسب خدمتگزار این خاندان  
بوده است و از ادباء و اقبال روزگار بازیگر نمونه‌ها دیده، ضمن رساندن نامه  
شاهانه او را از سعایت درباریان و غضب شاه با خبر می‌کند.

خردمند گفتا «درستست و شاد» برش را ببوسید و نامه بداد  
درست از همه کارش آگاه کرد که مر شاه را دیو بی‌راه کرد  
اسفندیار حیرت‌زده از فرمان پدر و اخباری که شنیده است، از دستور پیر

نظر مشورتی می‌طلبید خردمند را گفتش اسفندیار  
گر ایدون که با تو بیایم بدر  
ور ایدون که نایم به فرمان بربی  
یکی چاره ساز، ای خردمند پیر!  
و جاماسب که جز دولتخواهی نیتی ندارد او را به اطاعت فرمان تشویق  
می‌کند

خردمند گفت «ای شه پهلوان به داندگی پیر و بخت جوان  
تو دانی که خشم پدر بر پسر  
به از جور مهر پسر بر پدر  
باید رفقن، چنینست روی که هرج او کند پادشاهست اوی»  
اسفندیار روز دیگر سپاه خود را به فرزندش بهمن می‌سپارد و خود همراه  
جاماسب راهی پای تخت می‌شود.

همه لشکرش را به بهمن سپرد وزانجا خرامید با چند گردد  
بیامد به درگاه آزاده شاه کمربسته و برنها ده کلاه

گرفتن و در هم کوقتن جوان فداکارِ خوشنام خدمتگزاری چون اسفندیار  
که وارث تاج و تخت است و مورد توجه ملت، کار ساده و آسانی نیست. ۵  
نمی‌توان بی‌مقدمه چینی و زمینه‌سازی بدان اقدام کرد و مایهٔ خشم و خروش  
خالیق شد. و این نکته را همه جنایتکاران صاحب قدرت در هر دوره و زمانی  
بخوبی دانسته‌اند، چه در اعماق تاریخ و گذشته‌های افسانه‌آمیز باشد، چه در  
اوآخر قرن بیستم. برای سرکوب هر مدعی و مخالف و منتقدی که مورد احترام  
مردم است و چشم کنجکاو ملت نگران حال و سرنوشتیش، جباران کارکشته ۱۰  
بدون تمهید مقدمات لازم اقدام نمی‌کنند. ابتدا با کمک عوامل تبلیغاتی  
خویش به انتشار شایعاتی می‌پردازند و پخش و تکرار تهمه‌ای تا ذهن مردم را  
بر اثر تکرارها و تلقین‌ها آماده سازند و در قدم اول شخصیت او را ترور کنند و  
بعد از این مرحله به کشتار شخص او پردازند. شیوه عمل در درازای قرون  
یکسان بوده است و این وسائل کار است که به مقتضای هر عصری مختلف ۱۵  
است. در دوران گشتاسب مجلس درباری می‌آرایند و محکمه فرمایشی ترتیب  
می‌دهند، در محکمه‌ای که مدعی و دادستان و قاضی یک نفر است؛ و در  
دوره‌های پیشتر هم محکم خاص نظامی و غیر از آن است با تماشاچیان و  
مدعی‌العموم و اعضاء و رئیس دادگاهی که ظاهرا متعددند و در باطن گلهم  
نور واحد. و عجبا که ادعانامه‌ها هم غالبا دارای یک مضمون است، چه در ۲۰  
عهد کیان باشد و سرزمین ایران؛ چه در قرون وسطی باشد و محکم تفتیش  
عقاید.

بفرمایید به عنوان مستمع آزاد و شاهد بی‌اثر در محکمه‌ای شرکت کنید با

حضور ارکان دولت و مقرّبان حضرت و از همه بالاتر موبدانِ – البته – صاحب تقویّی که پاسداران دین حق اند و حافظان احکام شریعت.

چو آگاه شد شاه کآمد پسر کلاه کیان بر نهاده به سر مهان و کهان را همه خواند پیش همه زند و أستا به نزدیک خویش همه موبدان را به کرسی نشاند پس آن خسرو تیغ زن را بخواند ملاحظه می فرمائید محکم خلقی است و مرکب از مهان و کهان مملکت، و از آن مهم‌تر قصاصات این محکمة عالی همه اهل دیانت و تقوایند، متن اوستا و زند را پیش رو گذاشتند تا مباداً حکمی برخلاف نص شریعت کنند و مستوجب عذاب آن جهانی گردند. باری جلسه رسمی است؛ فرمان احضار متهم صادر شده است و اینک وارد می‌شود

بیامد گو و دست کرده به کش به پیش پدر شد پرستارفتش دقیق در گزارش مراسم حضور متهم به اختصار گوشیده است با همین بیت سر و ته قضیه را به هم آورده. او شاید مجالی نداشته یا محظوری داشته است. اما شما خوانندگان نه شتابی دارید و نه در خلواتسرای خیالتان مدعی مزاحم و مأمور سانسوری. با علم بدین که قاضیان دربار – که البته همه را دمردانند و حق طلبان – از چه صنف و طبقه‌ای هستند و با توجه بدین نکته که مدعی این جوانِ متهم مرد صاحب قدری چون شاهنشاه ایران است، براحتی می‌توانید صحنه ورود او را به مجلس دربار در ذهن خود مجسم کنید، البته با مدد گرفتن از نمونه‌های فراوانی که در طول عمرتان دیده‌اید یا شرح و تفصیلاتش را در جراید خوانده‌اید. دیگر من هم مثل دقیق ضرورتی نمی‌بینم درباره چیز‌های غضبی که بر پیشانی بلند همایون نشسته است، و چروکی که به عنوان تمسخر بر گوشة لبان ظریف حاضران خودگایی می‌کند، و نوسانات عمودی کله‌های پرمغز رجال و موبدان، و از اینها بالاتر هلهله تماشاچیانی که با

نعره‌های «اعدام باید گردد» تکلیف متهم را معلوم کرده‌اند، شرح و بسطی بدhem. یادتان باشد که خیلی چیزهای بشر با گذشت زمان عوض نمی‌شود. بسیار خوب، این شاهنشاه ایران است که از بزرگان مجلس انصاف می‌طلبد.

<p>۵</p> <p>بدان رادردان و اسپهبدان بسختی همه پرورش داده‌اید بدو شاد باشد دل تاجور یکی تاج زریش بر سر نهد بیاموزدش خوردن و بر نشست</p> <p>۱۰</p> <p>سواری کندش آزموده نبرد چنان زرکه از کان به زردی رسد ورا بیش گویند گویندگان سرِ اخمنها به رزم و به بزم پدر پیر گشته نشسته به کاخ</p> <p>۱۵</p> <p>جهان را کند یکسره زو تهی ملاظه می‌فرماید ذات مبارک ملوکانه مقدمات را با چه مهارتی ترتیب می‌دهد و سؤال را با چه قیافه حق به جانبی مطرح می‌کند. طبعاً هر کس بر پروردگار و ولی نعمت خود بشورد کافر نعمت است و مطرود خالق و خلائق. هر پسری که به قصد جان پدر برخیزد مورد نفرت و سرزنش همگان است. این حکمی کلی است، اما مورد انطباقش کجاست؟ دنباله بیانات شاهانه را بشنویم:</p>	<p>شه خسروان گفت با موبدان «چه گویید - گفتا - که آزاده‌اید به گیتی کسی را که باشد پسر به هنگام شیرش به دایه دهد همی داردش تا شود چیره دست بسی رنج بیند گرانایه مرد چو آزادزاده به مردی رسد مرادش بجویند جویندگان سواری شود نیک و پیروز رزم چو نیرو گرد برکشد یال و شاخ</p> <p>۲۰</p> <p>نباشد سزاوار تخت مهی» «ندارد پدر جز یکی نام تخت نشسته در ایوان نگهبان رخت پدر را یکی تاج و زرین کلاه</p>
---	--

نباشد بر آن، پور همداستان پسندند گردان چنین داستان؟  
 ز بهر یکی تاج و افسر، پسر تن باب را دور خواهد ز سر؟»  
 کم کم قضیه آفتای شده است و موضوع اتهام معلوم. دعوا بر سر تصرف  
 تخت و تاج است. یکباره نگاههای لبریز همدردی از چهره نازین شاهنشاه بر  
 صدر بارگاه نشسته برمی‌گردد و متوجه قیافه در هم شکسته جوانی می‌شود که در  
 برابر تخت سلطنت دست بر سینه ایستاده است، با یک تفاوت؛ و آن اینکه  
 بجای همدردی اکنون نگاه درباریان لبریز از ملامت و نفرت است.

حدس می‌زنید پاسخ پیران و سالخورد گان درباری چیست؟ می‌خواهید  
 بگوئید در رأس همه جاماسب پیر - که در زمان هراسب هم منصب وزارت  
 داشته و شاهد طغیان هین گشتاسب بوده است برای عزل پدر و نشستن بر  
 اریکه سلطنت - از میان حاضران برمی‌خیزد و پاسخ می‌دهد که «اعلی حضرت  
 جاه طلبی و افزون خواهی طبیعت آدمیزاد گان است، مگر خود اعلی حضرت  
 نبودید که برای تصرف تاج و تخت پدر بزرگوارتان به روم رفتید و با سپاه روم به  
 جنگ ایرانیان آمدید؟ مگر ذات مبارک ملوکانه پدر بزرگوارشان را از تخت  
 سلطنت فرو نکشیدند و پلاس راهیان نپوشاندند و او را به خدمت آتشکده‌ای  
 در بلخ نگماشتند؟ اگر اسفندیار نگون بختی که مورد غضب شهریاری است  
 چنین کرده باشد رفتارش موبه مو منطبق با سرمشق است که ذات مقدس  
 ملوکانه به دستش داده‌اند».

چشم به جایگاه موبدان دونخته اید که شاید یکی برحیزد و به دفاع پردازد  
 که «شهریارا، این همان اسفندیاری است که بازوان شمشیرزنیش را وقف  
 ترویج شریعت تازه کرد، و با فدارکارهای بی دریغش مؤمنان را از اقصا نقاط  
 جهان گرد نشیمنگاه بر سر و بهشتی نهاده حضرت کشاند تا دور قبه و

بارگاهت بگردند و چون انبوه وحشیان هلهله سر دهنند».

انتظار دارید که دلاوری از سرداران به میدان آید که «شهریارا این همان اسفندیاری است که در میدان جنگ با چینیان خطر کرد و یک تنه بر سپاه دشمن زد، و این ذات مبارک ملوکانه است که در حضور سران سپاه و بزرگان مملکت با سوگندان غلیظ و شدید تعهد کردید که بعد از پیروزی بر دشمن تاج و ۵ تخت شاهی را بدو واگذارید».

گمان می‌برید مردم – مردمی که تا همین دیروز تحسین گر جانفشنایهای اسفندیار بوده‌اند – برمی‌آشوبند که «گناهش چیست؟ او جز خدمت و فداکاری چه کرده است؟ چرا باید به ساعیت فلان چاپلوس درباری مورد غصب گردد؟». ۱۰

اگر همچو صحنه‌های ساخته‌اید، عرض می‌کنم عجب از عقل شما، عجب از تجرب شما، بفرمائید به روایت دقیق توجه کنید: گزیناش گفتند که «ای شهریار نیاید خود این هرگز اندر شمار پدر زنده و پور جویای گاه ازین خامتر نیز کاری نخواه» چه فراموشکارند این گزینان و سران دربار که وجود حق و حاضر هراسب ۱۵ دست از پادشاهی شسته به معبد نشسته را بکلی نادیده می‌گیرند؛ و چه نفرت‌انگیز است محیطی که بزرگانش مرید ذاته شهریار قدر قدرتند، نه بادمجان بی‌خاصیت.

بار دیگر نوبت بیانات ملوکانه است:

جهاندار گفتا که «اینک پسر که آهنگ دارد به جای پدر ۲۰ ولیکن من او را به چوبی زنم که گیرند عبرت همه برزنم بیندم چنانش سزاوار پس به بندي که کس را نبستست کس» اعلام ختم دادرسی. دریغا که اسفندیار بی‌تجربه ساده‌دل هم مرتکب

همان اشتباهی می‌شود که پیش از او و پس از او همه محاکومان بی‌گناه مرتکب شده‌اند، یعنی مقداری انرژی مصرف کردن و در شرح مظلومیت خود حرفهایی زدن که هیچ گوشی پذیرایش نیست.

پسر گفت «ای شاه آزاده خوی  
نمایم گناهی من ای شهریار  
که کردستم اندر همه روزگار  
گمان برده‌ام پس سرم بر گسل  
به جان تو ای شاه گر بد به دل  
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست  
ترا ام من و بند و زندان تراست  
کنون بند فرما و گر خواه گش  
مرا دل درستست و آهسته هُش»  
جرم اسفندیار مسلم است و مجازاتش هم معین.

سِر خسروان گفت «بند آورید مر او را بیندید و زین مگذرید»  
و چه مجال مناسبی فراهم آمده است برای عرض شیرین خدمتی درخیمان  
به پیش آوریدند آهنگران  
غل و بند و زخیرهای گران  
نخنید بر شهریار جهان  
در آن انجمن کس به خواهش زبان  
بیستند او را سر و دست و پای  
چنانش ببستند پای استوار  
چو کردند زخیر در گردنش  
که هر کش هی دید بگریست زار  
بفرمود بسته به در بردنش  
دونده پرنده چو مرغی به پر»  
اکنون محاکوم به زخیر کشیده را بر پشت پیل می‌نشانند و به فرمان شاه به  
قلعه متروکی در دل کوهساران می‌فرستند تا در آنجا به چهار میخشن کشند.

فراز آوریدند پیل چو نیل  
دو دیده پر از آب و رخساره تر  
گرفته پس و پیش اسپهبدان  
پر از درد بردند بر کوهسار

بکرده ستونها بزرگ آهنین سر اندر هوا و بُن اندر زمین  
مر او را بر آنجا ببستند سخت ز تختش بیفکند و برگشت بخت

\*\*\*

و باز هم طفره رفتن شاعر از بیان صحنه‌ای دیگر به حکم پرهیزش از  
توضیح بدیهیات، و آن صحنه عکس العمل ارکان دولت و سران مملکت است در  
5 مقابل حکم البته عادلانه شاهانه. حاضران مجلس دربار عموماً فرزندان و  
نوادگان و به عبارتی کلی تر وارثان معنوی همان بزرگان و بزرگوارانند که در  
بارگاه ضحاک گرد آمدند و بر طلب شهادت شاهانه گواهی نوشتند که از  
آغاز خلقت تا روزگار فرخنده فرجام ما شهریاری به عدالتخواهی و  
10 رعیت پروری ضحاک قدم مبارکش را بر تخت شاهنشاهی ایران نهاده است.  
آری، کرسی نشینان بارگاه گشتاسب فرزندان خلف آن بزرگانند که برای  
رسیدن به میراث پدر راه و رسم پدر آموخته‌اند و از برکت همین مداومت بر  
ست است که در طول تاریخ گرد ملایی بر خاطر شریف اخلاف نازینیشان نه  
نشسته است و نه خواهد نشست. اگر فریدونی که بعد از سقوط ضحاک به  
15 شاهی رسید جمعی از آن شهادت‌نویسان محضر ضحاکی را به محکمه‌ای و  
مجازاتی کشانده بود، شاید حاضران دربار گشتاسبی از بیم روز مبادا لبی – اگر  
نه به اعتراض، باری – به شفاعت می‌گشودند.

شاعر گریزان از اطناب چون به تجارت مستقیم خوانندگان حاسه‌اش در  
20 طول قرنها اطمینان دارد ضرورتی ندیده است برای توصیف فریاد گروهی که  
«مجازاتش کم است»، و دعای دسته‌ای دیگر که «چه شهریار دل رحم  
صاحب گذشتی»، و زمزمه جماعتی که «اینت سزا، اینت جزا».

اکنون اسفندیار آرزوپرست فریب خورده ساده‌دل به عنوان نماینده نسل  
خود در زندان است، آن هم چگونه زندانی؛ در دل کوهساری دور از رهگذر

خالیق، بسته به زنجیری گران، و زندانبانش گروهی از همسالان و همalanی که سرنوشت شوم جوان فریب خورده را می‌بینند و باز هم پاسدار قدرت سلطه جوی فرمانروای بیداد گرند، و غافل از سرنوشت محروم خویشتن که یا کشته شدن در میدان جنگ است برای تحکیم ارکان جباریت، یا پوسیدن در زندان و تحمل شکنجه دژخیمان برای آرامش خاطر ستمکاران.

\*\*\*

واکنون گشتابش شاه شاهان فارغ از مدعی مزاحم بر اریکه قدرت تکیه زده است، اما هنوز عیشش به کام و سلطنتش تمام نیست. هنوز در گوشه‌ای از این دنیا پهناور کسی زندگی می‌کند که گرچه نه مدعی سلطنت است و نه خواهان تاج و تخت شاهنشاهی، اما به حکم سوابق اعمال و افعالش در چشم خالیق محترم است و محبوب؛ و همین احترام و محبوبیت خار چشم پادشاهی است که نمی‌تواند هیچ شخصیت و شاخصیتی را در قلمرو گسترده حکومت خود تحمل کند. آری در گوشه‌ای از مالک امپراطوری پهلوان پیری به حرمت و مناعت دوران بازنیستگی خود را می‌گذراند که روزگاری در ۱۰ جنگاوری و قهرمانی محسود شاهنشاه امروزین بوده است و هنوز مردم ایران خاطره شجاعتها و فداکارهایش را زنده داشته‌اند. این پهلوان سرحلقه دلیران ۱۵ مملکت است و مظهر اراده ملت و مایه تحریک حسادت شاهانه. مردی که همه نیروی جوانی خود را وقف سرافرازی ملت کرده است، و آثار زخم‌هائی که بر تن فرسوده دارد یادآور فداکارهای اوست در مبارزه با خارجیان مهاجم. مردی که علاوه بر هستی خویش، بهترین فرزند خود را هم در راه پاسداری از تاج و ۲۰ تخت نیاکان همین پادشاه فدا کرده است.

آری، رستم را می‌گوییم؛ همان رستمی که پهلوانیش محسود همین شهریاری بود که در مقام مفاحرۀ ورجزخوانی می‌گفت:

ندارم کسی را ز مردان به مرد گر آیند پیشم به روز نبرد  
 مگر رستم زال سام سوار که با او نسازد کسی کارزار  
 اکنون هنگام آن فرا رسیده است که وجود او را هم از میانه برگیرد تا  
 نقش خاطره اش از حافظه مردم زدوده گردد. اما به چه یهانه؟ رستم با پدر  
 پیرش در زادگاه خویش بسرمی برد و هرگز در مقابل شاه شاهان نه معارضه ای  
 داشته است و نه مقاومتی. مگر می توان مردی را با این موقعیت جهانی و  
 ۵ داشته است و نه مقاومتی. مگر می توان مردی را با این موقعیت جهانی و  
 حرمت ملی و شخصیت ذاتی بسادگی از میان برداشت.  
 چه بہتر به عنوان ترویج دین بھی رو بے سیستان آرد، باشد که رستم از قبول  
 دین سر باز زند و این خود مستمسکی باشد برای کافر حری دانستن و از میان  
 ۱۰ برداشتنش.

برآمد بسی روزگاران بدوى که خسرو سوی سیستان کرد روی  
 که آنجا کند زند و اُستا روا کند موبدان را بدانجا گوا  
 اما رستم و پدرش زال برخلاف انتظار گشتاسب به استقبال شاهنشاه  
 دین پناه می روند و با عزّت و حرمتی در خور مقام شهریاری از او پذیرائی  
 ۱۵ می کنند و به دین زردهشت می گرond.

چو آنجا رسید آن گرامایه شاه پذیره شدش پهلوان سپاه  
 شه نیمروز آنکه رستمْش نام سوار جهاندیده همтай سام  
 ابا پیر دستان که بودش پدر ابا مهران و گزینان در  
 بشادی پذیره شدندهش به راه ازو شادمان گشت فرخنده شاه  
 به زاولش برند مهمن خویش ۲۰ همه بنده وار ایستادند پیش  
 وزو زند و گشتی بیاموختند ببستند و آذر برافروختند  
 اقامت گشتاسب در سیستان دوسالی به طول می انجامد.

برآمد برین میهانی دوسال همی خورد گشتاسب با پور زال

و ظاهرا پذیرائیهای بدریغ و کریمانه رستم با طبع ملوکانه موافق افتاده است.  
اما گردش روزگار به سیر تحولی خود ادامه می‌دهد. بتدربیح ماجراهی  
اسفندیار و رفتار ناجوافردانه پدر با او ورد زبانها می‌شود و زمزمه‌های در گوشی  
به نغمه‌های مخالف تبدیل می‌گردد:

۵

از آن کار گشتاسب آگه شدند  
به هر جا کجا شهریاران بدند  
تن پیل‌وارش به آهن بخست  
که او مر سر پهلوان را ببست

که نفرین کند بر بت آزرس  
به زاولستان شد به پیغمبری  
بگشتند یکسر ز فرمان شاه  
به هم بر شکستند پیمان شاه

و بزرگترین پسر اسفندیار، بهمن با شنیدن سرگذشت پدر از خواب غفلت بیدار  
می‌شود و باتفاق جمعی از سرداران سپاه به زندانگاه پدر رو می‌نهند و در گوشة  
عزلت و فراموشی به تیمارداری و غمگساریش می‌پردازند.

چو آگاهی آمد به بهمن که شاه ببستست آن شیر را بی‌گناه  
نبرده گزینان اسفندیار از آنجا برفتند تیماردار  
همی داشتند از سپه دست باز پس اندر گرفتند راه دراز  
کیانزادگان شیروار آمدند به پیش گو اسفندیار آمدند  
پدر را به رامش همی داشتند به زندانش تنها بنگذاشتند

۱۰  
اسفندیار محکوم ستم فرمانروای جبار است و مطرود درباریان. شیوه مختار  
ابنای زمانه این است که از او تبرآ کنند و دوری جویند، و اکثریت مردم  
چنین می‌کنند؛ اما در هر جامعه‌ای - و گرچه لبریز اخاطاطی زائیده جور و  
فساد - هستند مردم آزاده‌ای که خطر کنند و اگر نتوانند به یاری مظلومی  
برخیزند از دلداریش غفلت نورزنند. شباهت عجیبی دارد سرنوشت اسفندیار  
محکوم با وضع و حال پهلوانان فکر و سرانی اندیشه‌ای که به جرم روح آزاده و  
نهادِ عدالت طلب خویش مطرود جباران زمانه‌اند و محکوم به انزوا و خانه‌نشینی

و تحمل محرومیت‌ها؛ و شباخت عجیبی دارد رفتار کریمانه یاران اسفندیار با محبتای مردم آزاده بی‌پروائی که مغضوب نظام جور و فساد را تنها نمی‌گذارند و با دمی یا قلمی یا قدمی به یاد اویند.

\*\*\*

ارجاسپ پادشاه چین از حبس و شکنجه اسفندیار با خبر می‌شود، و از ۵ سفر طولانی شاهانه به صفحات نیمروز، و از رنگش مردمی که شاهد ستمرفتاری پادشاه ایران با فرزند شایسته دلاورش بوده‌اند؛ موقعیت را مناسب می‌بیند که بار دیگر بسیج سپاه کند و به ایران زمین هجوم آورد.  
 پس آگاهی آمد به سالار چین      که شاه از گمان اندر آمد به کین  
 برآشت خسرو به اسفندیار      به زندان و بندهش فرستاد خوار  
 ۱۰      بیابان گذارید و سیحون بدید      خود از بلخ زی زابلستان کشید  
 به زاول نشستست مهمان زال      برین روزگاران برآمد دو سال  
 ۱۵      نماندست از ایرانیان و سپاه      به بلخ اندر و نشست هراسپ شاه  
 مگر هفتصد مرد آتش‌پرست      همه پیش آذر برآورده دست  
 جز ایشان به بلخ اندر و نشست کس      از آهنگ‌داران همینند بس  
 مگر پاسبانان کاخ همای      هلا زود برخیز و چندین مپای  
 و چه فرصتی به از این که شهر بلخ بی دفاع است و بجای مرزداران بیدار و  
 سپاهیان آماده کارزار، نشیمنگاه شاه مخلوعی که پلاسینه پوشیده است و مقیم  
 آتشکده است و گروهی موبدان و آتش‌پرستان که لشکر دعا و نفرینند، نه  
 ۲۰      مبارزان عرصه پیکار و کین.  
 ابر جنگ هراسپشان داد دل      مهان را همه خواند شاه چگل  
 سوی نیمروز او سپردست راه      «بدانید - گفتا - که گشتاسپ شاه  
 سواری نه اندر همه کشورش      به زاول نشستست با لشکر ش

کنون است هنگام کین خواستن بباید بسیچید و آراستن پرسش آن گرانایه اسفندیار به بند گران اندرست استوار» شاه چین با شرح آشفتگی اوضاع ایران، از هشیاران و نهفته کاران دستگاه سلطنت داوطلبی می‌خواهد تا محترمانه به بلخ سفر کند و از وضع شهر و نیروی دفاعیش خبر موقّع بازارد.

«کدامست مردی پژوهنده راز که پیماید این ژرف راه دراز نراند به راه ایچ و بیره رود ز ایران هراسان و آگه رود» مردی متعهد این مهم می‌شود و می‌رود و خبر می‌آورد که شهر بلخ لبریز از موبدان زردشی است و تهی از دلاوران رزمnde.

ارجاسپ — که هنوز داغ نخستین شکستش بر پیشانی است و بیم صولت اسفندیاری در دل — شادمان از خبرهای بدین مطلوبی، کسانی را به گردآوری سپاهیان پراکنده می‌فرستد و با صدور فرمان بسیجی از هر گوشة مملکت مرد و سلاح می‌طلبد.

چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت از اندوه دیرینه آزاد گشت سران را همه خواند و گفتا «روید»  
برفتند گردان لشکر همه به کوه و بیابان و جای رمه  
بدو باز خواندند لشکرکش را گزیده سواران کشورش را \* و فرزند ارشد خود کهرم را به سپه سالاری برمی‌گزیند،

بفرمود تا کهرم تیغ زن بود پیش سالار آن انجمن که ارجاسپ را بود مهتر پسر به خورشید تابان برآورده سر

چنانکه می‌دانید دقیق پیش از فردوسی، به نظم شاهنامه همت گماشت، در حدود هزار بیت از داستان پادشاهی گشتاسب سروده بود که «به دست یکی بنده بر کشته شد»؛ فردوسی به انجام این مهم کمر بست و ایات دقیقی را در شاهنامه حفظ کرد. ما نیز چنین کردیم، از «من گفت یزدان پرستنده شاه» [ص ۱۱ سطر ۶] تا اینجا از دقیق است، و بعد از این سخن فردوسی

و بدو فرمان می‌دهد تا هزار سوار زبده از لشکریان بردارد و به بلخ هجوم آرد و شهری بدان آبادی را با خاک یکسان سازد،

بدو گفت «بگزین ز لشکر سوار ز ترکان شایسته مردی هزار از ایدر برو تازیان تا به بلخ که از بلخ شد روز ما تار و تلغخ نگر تا کرا یابی از دشمنان از آتش‌پرستان و آهرمنان سرانشان ببر خانه‌اشان بسوز بریشان شب آور به رخشندۀ روز» و بر پیر و جوان رحم نکند، هم هراسب ساخوردۀ دست از مقام و منصب کشیده به کنج معبد خزیده را طعمۀ شمشیر کند و هم اسفندیار دلاور در بند و زنجیر پدر گرفتار را.

«از ایوان گشتنی پاید که دود زبانه برآرد به چرخ کبود اگر بند بر پای اسفندیار بیابی، سرآور برو روزگار هم آنگه سرش را ز تن باز کن وزین روی گیتی پرآواز کن» با این وعده که خود پس از فراهم آمدن لشکریان از خلخ حرکت کند و بدو پیوندد.

«من اکنون ز خلخ به اندی زمان بیایم دمادم چو باد دمان بخوانم سپاه پراگنده را برافشانم این گنج آگنده را» کهرم در اجرای فرمان پدر کمر می‌بندد

چو خورشید تیغ ازمیان برکشید سپاه شب تیره شد ناپدید بیاورد کهرم ز توران سپاه جهان گشت چون روی زنگی سپاه سپاه قهار ترکان چین به بلخ نزدیک می‌شود. شهر از مردان جنگی خالی است و شهربیار ایران در سرزمین سیستان گرم نای و نوش.

مردم کوی و بازار به دفاع از وطن خود همت می‌گمارند به بلخ اندرون نامداری نبود وزان گرزداران سواری نبود

بیامد ز بازار مردی هزار چنانچون بود از در کارزار و هراسب در اوج پیرانه سری بجای پلاسینه زاهدان لباس جنگ می‌پوشد و از زاویه عبادتگاه راهی میدان کارزار می‌شود.

چو توران سپاه اندر آمد به تنگ بپوشید هراسب خفتان جنگ ۵  
ز جای پرستش به آوردگاه بیامد به سر بر کیانی کلاه و در عین شکستگی و پیری با همت و حیثت جوانان به مقابله دشمنان مهاجم می‌آید.

به پیری بغزید چون پیل مست یکی گرزه گاوپیکر به دست به هر حمله‌ای جادوی زان سران سپردی زمین را به گرز گران ۱۰  
شاه معزول دلشکسته با پیکر فرتوت دل شیران دارد و همت مردانه می‌جنگد و از وطن خود دفاع می‌کند، و با جنگ دلیرانه‌اش دشمن را گرفتار این واهمه که اسفندیار از بند جسته و به میدان آمده است  
همی گفت هر کس که این نامدار نباشد جز از گرد اسفندیار ۱۵  
مرد می‌جنگد و مردانه می‌جنگد، و با هر هجوم و حمله‌اش سران دشمن بر خاک می‌غلطند. احساس دفاع از ناموس و وطن بد نیروی حیرت انگیز داده است

به هر سو که باره بر انگیختی همی خاک با خون برآمیختی ۲  
هر آنکس که آواز او یافته به تنش اندرون زهره بشکافته سردار سپاه مهاجم حیرت‌زده از این‌مه شهامت و غیرت فرمان می‌دهد تا لشکریان بر او هجوم آرند و در میانش گیرند.

به ترکان چنین گفت کهرم که «چنگ میازید با او یکایک به جنگ ۳  
بکوشید و اندر میانش آورید خروش هژبر ژیان آورید»  
حمله از همه سو آغاز می‌شود:

برآمد چکاچاک زخم تبر خروش سواران پرخاشخر  
و پیر غیرتمند در حلقه مهاجان از پای در می آید.

چو هراسب اندر میانه بماند به بیچارگی نام یزدان بخواند  
غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب  
ز پیری و از تابش آفتاب  
جهاندیده از تیر ترکان بخست  
نگونسار شد مرد یزدان پرست  
به خاک اندر آمد سر تاجدار  
برو انجمن شد فراوان سوار  
بکردند چاک آن بر و جوشنش به شمشیر شد پاره پاره تنش  
سواران دشمن که از قدرت و دلاوری حریف غرق حیرتند، وقتی جسم  
بی جان او بر خاک آوردگاه می افتد و خود از سرش برمی گیرند و موی سپیدش  
می بینند بر حیرتشان افزوده می شود:  
همی نوسواریش پنداشتند  
رخی لعل دیدند و کافور موی  
و با خود می گویند در دیاری که پیرانش با این شهامت و بپروائی  
می جنگند چه بد عاقبت است قدم نهادن و جنگ آوری ما.

باندند یکسر از و در شگفت که «این پیر شمشیر چون برگرفت؟  
کزین گونه اسفندیار آمدی سپه را بر این دشت کار آمدی  
بدین اندکی ما چرا آمدیم همی بر گله در چرا آمدیم»  
کهرم که متوجه وحشت سپاهیان است به توضیح می پردازد،  
که «این نامور شاه هراسپ است که پوش جهاندار گشتاسپ است  
جهاندار با فر یزدان بود همه کار او رزم و میدان بود  
جز این نیز کاین خود پرستنده بود دل از تاج وز تخت برگنده بود  
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی بپیچد ز دیهیم شاهنشهی»  
بعد از کشته شدن هراسب و در هم سکستن سپاه ناکارآزموده اندکش،

شهر سقوط می‌کند و مهاجمان قهار ترک به غارت و سوختن بلخ می‌پردازند،  
از آنجا به بلخ اندر آمد سپاه جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه  
نهادند سر سوی آتشکده برا آن کاخ و ایوانِ زرآژده  
همه زند و اُستش همی سوختند چه پرمایه‌تر بود بر توختند  
حتی از مقیمان معبد و پیران زاهد هم نمی‌گذرند ۵

از ایرانیان بود هشتاد مرد زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد  
همه پیش آتش بکشندشان ره بندگی بر نوشندشان  
ز خونشان بمرد آتش زرده است ندامن جزا جایشان جز بهشت

به محض ورود سپاه مهاجم و سقوط شهر، زنی از بانوان حرم‌سرای سلطنتی  
با لباس مبدل بر اسبی بادپا می‌جهد و بی‌اندک درنگ و استراحتی به طرف  
سیستان می‌تازد تا خبر فاجعهٔ هراسب و کشtar مردم و غارت بلخ را به شاه  
غافل از مملکت برساند. ۱۰

زنی بود گشتاسب را هوشمند خردمند وز بد زبانش به بند  
به کردار ترکان میان را ببست ز آخر چمان باره‌ای بر نشست  
از آن کارها مانده اندر شگفت از ایران ره سیستان برگرفت  
نخفتش به منزل چو برداشتی دو روزه به یک روزه بگذاشتی  
چنین تا به نزدیک گشتاسب شد به آگاهی درد هراسب شد  
شیرزن دلاور با رسیدن به سیستان و دیدن شاه، او را به باد سرزنش  
می‌گیرد. ۲۰

خود از بلخ بامی چرا راندی؟  
که شد مردم بلخ را روز تلغ  
از ایدر ترا روی برگشتن است»  
بدو گفت «چندین چرا ماندی؟  
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ  
همه بلخ پر غارت و کشتن است

و شاه در پاسخ جوش و التهاب شیرزن ایرانی، خونسردانه به رجزخوانی می‌پردازد.

به یک تاختن درد و ماتم چراست؟  
بدو گفت گشتاسب «این غم چراست؟  
همه کشور چین ندارند پای»  
چو من با سپاه اندر آمیم ز جای  
و زن حیرت زده از لحن بیدردانه شهریار جهان برمی‌آشوبد.

چنین پاسخ آورد «این خود مگوی  
که کاری بزرگ آمدستت به روی  
بکشتند و شد بلخ را روز تلغ  
شهنشاه هراسب را پیش بلخ  
چنین کار دشوار آسان مگیر  
همان دختران را ببرند اسیر  
اگر نیستی جز شکست همای  
وزانجا به نوشادر اندر شدند  
رد و هیربد را به هم بر زندن  
ز خونشان فروزنده آذر بمرد  
دگر دختر شاه به آفرید  
بخواری ورا زار برداشتند  
گشتاسب با شنیدن جزئیات واقعه و خبر اسیری دخترانش از عمق فاجعه  
باخبر می‌شود و فرمان بسیج صادر می‌کند و از هر شهر و کشوری نیرو می‌طلبد.  
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد  
ز مژگان ببارید خوناب زرد  
بزرگان ایرانیان را بخواند  
شنیده سخن پیش ایشان براند  
بینداخت تاج و بپرداخت گاه  
نویسنده نامه را خواند شاه  
سواران پراگکده بر هر سوی  
مدارید باک از بلند و معاک»  
که «یکتن سر از گل مشورید پاک  
پیکان نامه بر فرمان شاهنشاهی را به مرزداران و شاهان با جگزار  
می‌رسانند و مردان جنگی از هر کشوری بسیج سفر می‌کنند و به سیستان رو  
می‌نهند.

ببردند نامه به هر کشوری  
کجا بود در پادشاهی سری  
چو آگاه گشتند یکسر سپاه  
بوفتند با گرز و رومی کلاه  
همه یکسره پیش شاه آمدند  
برآن نامور بارگاه آمدند  
و گشتاسب با سپاهی فراوان از سیستان به عزم بلخ حرکت می‌کند

چو گشتاسب دید آن سپه بر درش سواران جنگاور از کشورش  
درم داد وز سیستان برگرفت سوی بلخ بامی ره اندر گرفت  
واز سوی دیگر ارجاسب بالشکری انبوه در خاک ایران به پیشوی می‌پردازد  
ز دریا به دریا سپه گسترد که جایی کسی روی هامون ندید  
سرانجام سپاه ایران و لشکر ترکان به هم می‌رسند و جنگ آغاز می‌گردد

برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس زمین آهین شد هوا آبنوس  
تو گفتی که گردون بپرد همی زمین از گرانی بدرد همی  
ز آواز اسپان و زخم تبر همی کوه خارا برآورد پر  
همه دشت سر بود بی تن به خاک سر گرزداران همه چاک چاک  
درخشیدن تیغ و باران تیر خروش یلان بود با دار و گیر  
ستاره همی جست راه گریغ سپه را همی نامدی جان دریغ  
سر نیزه و گرز خم داده بود همه دشت پر کشته افتاده بود  
بسی کوفته زیر باره درون کفن سینه شیر و تابوت خون  
تن بی سران و سر بی تنان سواران چو پیلان کفک افگان  
پدر را نبُد بر پسر جای مهر همی گشت زین گونه گردان سپهر

سه روز جنگ ادامه دارد. فرشیدورد سپه سالار ایران در نبردی تن به تن  
با کهرم سردار سپاه ترکان زخمی می‌شود و بسیاری از سران گشتاسب و  
سپاهیان ایران کشته.

چوبگذشت زینسان سه روز و سه شب زبس بانگ اسپان و جنگ و جلب

که از جوش خون لعل شد روی ماه  
بر آویخت ناگاه فرشیدورد  
به جان گرچه از دست او رسته شد  
چنان خسته بردند از پیش اوی  
ز خون یلان کشور آغشته شد  
دلیران کوه و سواران دشت  
به یکبارگی تیره شد بخت شاه  
آثار شکست در سپاه ایران ظاهر می‌شود و گشتاسب شاهنشاه ایران – که  
روزگاری خود را در پهلوانی همطراز رستم می‌دانست – پشت به دشمن می‌کند و  
در دل کوهساری مشکل گذر حصار می‌گیرد.

سرانجام گشتاسب بنمود پشت  
بدانگه که شد روزگارش درشت  
مر او را گرفتن همی ساختند  
پس اندر دو منزل همی تاختند  
یکی کوه پیش آمدش پُر گیا  
که بر گرد آن کوه یک راه بود  
جهاندار گشتاسب و یکسر سپاه سوی کوه رفتد ز آوردگاه  
ارجاسب و لشکرش به تعقیب شاه فراری می‌پردازند و او و لشکریان  
شکست خورده به کوهسار پناه برده اش را در محاصره می‌گیرند.

چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید  
بگردید و بر کوه راهی ندید  
گرفتند گرد اندرش چار سوی چو بیچاره شد شاه آزاده خوی  
فشار سرما و کمبود آذوقه فراریان را وادار به کشتن و خوردن اسبانشان  
می‌کند

از آن کوهسار آتش افروختند  
بدان خاره بر خار می‌سوختند  
نهادند دلها به بیچارگی همی کشت هر مهتری بارگی

و چون حلقهٔ محاصره تنگ‌تر و امکان مقاومت و زندگی روز به روز کمتر می‌شود، شاه شکست خورده با جاماسب وزیر به مشورت می‌نشیند و از او می‌خواهد تا در احکام کواکب نظر کند و راه چاره‌ای بنماید.

چو لشکر چنان گردشان برگرفت  
کی خوش منش دست بر سر گرفت  
جهاندیده جاماسب را پیش خواند  
ز اخت فراوان سخنا براند  
بدو گفت «از گردش آسمان  
بگوی آنچه دانی و پنهان مان  
که باشد بدین بد مرا دستگیر؟  
بایدست گفتن همه ناگزیر»

کی خوش منش صفتی که فردوسی برای گشتاسب آورده است، غونه‌ای از ریزه‌کارهای لبریز از ذوق و ظرافت سخنسرای طوس است؛ تعبیری طنزآمیز.  
باری، پیر غیب گو با تمہید مقدمه‌ای هم بر شور استیاق شهریاری می‌افزاید  
و هم خط امانی از فرمان روای جبار می‌گیرد.

چو بشنید جاماسب بر پای خاست  
بدو گفت که «ای خسرو دادرast  
اگر شاه گفتار من بشنود  
بدین گردش اختران بگرود  
بگویم بدو هر چه دام درست  
ز من راستی جوی شاه نخست»  
و گشتاسب امانش می‌دهد تا هر چه می‌داند بگوید.

بدو گفت شاه «آنچه دانی بگویی  
که هم راست گویی و هم راه جوی  
و جاماسب نجات او را از این مهلکه خود ساخته منحصر به اسفندیار یل  
می‌داند.

بدو گفت جاماسب «ای شهریار  
سخن بشنو از من یکی هوشیار  
تو دانی که فرزندت اسفندیار  
همی بند ساید به بد روزگار  
اگر شاه بگشايد او را ز بند  
نمایند برین کوهسار بلند»  
گشتاسب که بار دیگر خود را محتاج زور بازوی فرزند می‌بیند به شیوهٔ  
ریاکارانهٔ همه قدرت پرستان روزگار گناه عمل ناصواب و رفتار ناجوانمردانه

خود را بر دوش بدگویان و مفسدان درباری می‌نهد، بی‌آنکه به طبیعت دنیاپرست و طبع پیمان‌شکن خود اشارقی داشته باشد و به علت اصلی رفتار ناهنجارش با پسر.

به جاماسب گفت «ای خردمند مرد  
مرا بود از آن کار دل پر ز درد  
که او را بیستم برآن بزمگاه  
به گفتار بدخواه و او بیگناه  
همانگاه من زآن پشیمان شدم  
دل خسته بُد سوی درمان شدم  
گر او را بینم برین رزمگاه  
که یارد شدن پیش آن ارجمند؟ رهاند مرآن بی‌گنه را ز بند»  
آری ذات عطوفت صفات ملوکانه بحدی از حبس و بند فرزند  
پریشان خاطر بوده است که برای فراموشی این اندوه راه سفر گرفته و  
رهسپار سیستان شده است و دو سالی درآن دیار با میزبانی کریمانه زال و  
رستم غم جانگاه دوری فرزند را تخفیف داده. این مایه دروغ و قاحت‌آمیز  
کار هر بافنه و حلاج نیست، به بزرگان و جهان‌سالاران می‌برازد و بس.  
ظاهرآ سخن سalar طوس با پرهیزی که از تفصیل و اطناب دارد  
اشاره‌ای به خطوط چهره جاماسب جهاندیده نکرده است و چین تمسخر بر  
گوشة لب نشسته اش، که مرد به فراست خوانندگان آثارش اطمینان دارد و  
هم به مشهودات مکرر زندگیشان.

باری، جاماسب شخصاً برای ابلاغ فرمان آزادی اسفندیار قدم پیش  
می‌نهد بدین امید که بتواند او را پدر عهدشکن بر سر مهر آرد.

بدو گفت جاماسب «ای شهریار منم رفتنی کاین سخن نیست خوار»  
و شهریار حصاری ضمن توصیه‌هائی به جاماسب برای عبور از خط  
محاصره دشمن بار دیگر به شیوه مرضیه همه جباران بر پرتگاه سقوط ایستاده  
دم از توبه و پشیمانی می‌زند و توصیف پاک‌دلیهای خویش و

خیرخواهی هایش، و تجدید عهد و تکرار سوگندش که اگر اسفندیار به یاریم آید و از حماسه دشمن نجات دهد، تاج و تخت پادشاهی بدو می‌سپارم.

به جاماسب شاه جهاندار گفت که «با تو همیشه خرد باد جفت شب زیره ناگاه بگذر ز رود بشد زین جهان با دل پر ز درد که بهره نبودش ز دانش بسی وزان کرده خویش پیچم همی سر دشمنان اندر آری به خاک ز بن بر کنند این کیانی درخت ز چیزی که من گرد کردم به رنج چو آیی سپارم ترا تاج و گنج چو جاماسب کو رهنماei منست»

جاماسب با جامه مبدل در زی ترکان، یکه و تنها از حصار کوه فرو می‌آید، و در طول راهی که قلمرو مهاجمان ترک است جز به ترکی سخن نمی‌گوید که مبادا بشناسندش و مأموریتش ناتمام ماند.

پوشید جاماسب توزی قبای فرود آمد از کوه بی‌رهنمای به سر بر نهاده کلاه دوپر بر آین ترکان بسته کمر یکی اسپ ترکی بیاورد پیش ابر اسپ آلت ز اندازه بیش نشست از بر باره و آمد به زیر هر آنکس که او را بدیدی به راه بگفتی به ترکی سخن هوشیار ندانستی او را کسی حال و کار همی راند باره به کردار باد چنین تا بیامد بر شاهزاد

\*\*\*

در گنبدان دژ، زندان اسفندیار، یکی از فرزندانش نوشادر بر بام قلعه

به دیده بانی مشغول است،  
 برآن بام دژ بود و چشمش به راه بدان تا کی آید ز ایران سپاه  
 که از دور شیع سواری می بیند و خبر به پدر می برد.  
 چو جاماسب را دید پویان به راه  
 چنین گفت کامد ز توران سوار  
 فرود آمد از باره دژ دونان  
 سواری همی بینم از دیدگاه  
 شوم باز بینم که گشتاسپیست  
 اگر ترک باشد ببرم سرش  
 اسفندیار به برکت فرات ذائق و به استناد خبری که از هجوم ترکان  
 شنیده است پی می برد که تک سوار ترکانه پوش پیکی ایرانی است در جامه  
 مبدل از بیم مهاجمان.

چنین گفت پرمایه اسفندیار  
 همانا کز ایران یکی لشکری  
 سوی ما بیامد به پیغمبری  
 کلاهی به سر برناهاد دو پر ز بیم سواران پرخاشخر»  
 این تفرس شاهزاده زندانی از جلوه های متناقض روح بشر است. جوان  
 تیز هوشی که در قلعه ای دور از آب و آبادی و بی خبر از اوضاع آشفته ایران  
 بدین سهولت و سرعت متوجه مليت سوار و نوع مأموریتش می شود، چرا  
 بارها بسادگی در جوال عشوه پدر می رود و به وعده هایش دل خوش و به  
 سوگند هایش اعتماد می کند؟  
 نکند میل به فریب خوردن و سواری دادن بیش از آنکه محصول محیط تربیتی باشد  
 ملازم غریزی آدمیز ادگان است.

باری نوشادر به دیدگاه برمی‌گردد و با فرا رسیدن سوار می‌شناشدش  
چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه هم از باره دانست فرزند شاه  
بیامد به نزدیک فرخ پدر که «فرخنده جاماسب آمد به در»  
در قلعه می‌گشایند و پیر دستورِ جامه ترکان پوشیده از راه رسیده را به  
شکنجه‌گاه اسفندیار می‌برند.

بفرمود تا دژ گشادند باز درآمد خردمند و برداش نماز  
بدادش درود پدر سر به سر پیامی که آورده بُد در به در  
شهزاده جفا دیده زجر کشیده در پاسخ ادای احترام وزیر سالخورده،  
سؤال تلخی مطرح می‌کند.

چین پاسخ آورد اسفندیار  
که «ای از خرد در جهان یادگار  
خردمند و گندآور و سرفراز  
کسی را که بر دست و پای آهست  
نه مردم نزادست کاهمن است،  
دروド شاهنشاه ایران دهی  
درودم ز ارجاسب آمد کنون  
کز ایران همی دست شوید به خون»

و چه سخن سنجیده‌ای؛ که مژده آزادی اسفندیار از برکت هجوم  
ارجاسب است نه رحم و عدالت گشتاسی. نرمش و مردمی جباران چون  
سیم بخیلان است که به تعبیر سعدی تا در خاک فرو نزوند از خاک  
برناید. فرمانروای مردم آزار هم وقتی به فکر مردمداری می‌افتد که در  
آستانه سقوط است؛ زندانیان سیاسی و محاکومان فکر و قلم روزی رنگ  
آزادی می‌بینند که روزگار ستمکار دژخپرور در شرف پایان است. اگر  
شاه ترکان به ایران لشکر نکشیده و شاه شاهان را در دل سنگین کوهساران  
به دام نیفکنده بود گشتاسب خودخواه جفاکار هرگز به یاد فرزند ستم رسیده  
نمی‌افتد تا چه رسد به اعزام قاصدی در این مقام و منزلت و فرستادن پیامی

بدان گرمی و نرمی.

بگذرم و دنباله سخن شهزاده بی گناه را بشنوم:

«مرا بند کردند بر بی گناه همانا گرزم است فرزند شاه  
چنین بود پاداش رنج مرا به آهن بیاراست گنج مرا  
کنون همچنین بسته باید تم به یزدان گوای منست آهنم  
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود ز گفت گرزم اهرمن شاد بود  
مبادا که این بد فرامش کنم روان را به گفتار بیش کنم»

جاماسب حکیم می‌داند که حق با اسفندیار است و شاه نابکار جز جفا  
و بد عهدی نکرده است، او خود دو سال پیش به حکم مأموریتی نادلپسند  
شاهزاده جوان را به دربار پدر برد و به دست درخیمان سپرد؛ اما از نقطه  
ضعف اسفندیار هم بی‌خبر نیست. او می‌داند جوان پاکدل چه تعلق خاطری  
به کسان و خویشان دارد و چه دلیستگی و ایمانی به دین زردشت و معابد و  
اماکن مذهبی؛ می‌داند با چه مهارقی از حیث جوانمردانه و احساسات مذهبی  
جوان استفاده کند.

جهانگیر و گندآور و نیک خوی  
نگر بخت این پادشا تیره گشت  
که ترکان بکشندش اندر نبرد  
که بودند با زند و اُستا به دست  
پرستنده و پاک دل بخردان  
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد  
بر آشوب و رخسارگان زرد کن  
ز کین یا ز دین گر نخبی ز جای  
نباشی پسندیده رهنمای»  
با اینهمه، رنجش اسفندیار از جفای پدر بیش از آن است که در نخستین

بدو گفت جاماسب «ای راست گوی  
دلت گر چنین از پدر خیره گشت  
چو هراسپ شاه آن پرستنده مرد  
همان هیربد پیر یزدان پرست  
بکشتند هشتاد از موبدان  
ز خونشان به نوشادر آذر برد  
ز بهر نیا دل پر از درد کن  
ز کین یا ز دین گر نخبی ز جای

قدم رام و آرام شود.

چنین داد پاسخ که «ای نیک نام  
بلند اختر و گرد و جوینده کام  
بر اندیش کاین پیر هراسپ را  
پرستنده و باب گشتاسپ را  
که تخت پدر داشت و آین اوی»  
و حق با اسفندیار است، جوان از ستمی که بر جد زاهد پیشه دست از تاج  
و تخت کشیده اش رفته غمگین است، اما خونخواهی پدر بر عهده پسر است  
نه نوه و نبیره، آنهم پسری که در زندگی پدر میراث بر او شده است

اما جاماسب پخته تر از آن است که دست از تهییج و اصرار بردار و  
مأموریت خود را ناموفق بگذارد، این بار با تجسم منظمه خواهران به اسارت  
رفته به دست ترکان افتاده می کوشد از غرور و غیرت جوان یاری خواهد.

بدو گفت «ار ایدون که کین نیا  
نجوئی نداری به دل کیمیا  
همای خردمند و به آفرید  
که باد هوا روی ایشان ندید  
به ترکان اسیرند با درد و داغ  
پیاده دوان رنگ رخ چون چراغ»  
اما اسفندیار از نامهربانی خواهران هم دلگیر است که در دوران زجر و  
زندانش از او یادی نکرده اند.

چنین پاسخ آورده اسفنديار  
نکردنند زیشان ز من هیچ یاد  
یه گویی به پاسخ که روزی همای  
دگر نیز پر مایه به آفرید  
جاماسب بار دیگر صحنه دخراشی می سازد از منظمه گرفتاری پدر و  
اجساد به خاک و خون افتاده برادران اسفندیار.

بدو گفت جاماسب «ای پهلوان  
پدرت از جهان تیره دارد روان  
دو دیده پر از آب و لب ناچران

سپاهی ز ترکان به گرد اندرش  
ناید پسند جهان آفرین  
برادر که بُد مر ترا سی و هشت  
از آن پنج ماند و دگر درگذشت»  
و اسفندیار بار دیگر از قبول تقاضایش تن می‌زند که پروای حال پدر  
ندارد و بعد از مرگ برادران هم چه سود از تن به خطر افکندن

۵ چنین پاسخ آورده اسفندیار  
که «چندین برادر بُدم نامدار  
همه شاد با رامش و من به بند  
نکردند یاد از من مستمند  
اگر من کنون کین بسیچم چه سود  
کزیشان برآورد بدخواه دود»  
پیر تجربت اندوخته که همه صحنه‌سازهای خود را بی‌اثر دیده است، در  
مقابل اسفندیار بر پا می‌ایستد و چون از دلبستگی اسفندیار به برادر با وفای  
جوانمردش فرشیدورد با خبر است، همراه قطرات اشکی که بر محاسن سپید  
خود روان دارد، صحنه تحمّل شکنی از زخی شدن برادر مهربان شهزاده به  
دست ترکان و پیکر غرقه در خاک و خونش مجسم می‌کند، با اشاره بدین  
نکته که جوان مجروح در بستر مرگ است و مشتاق واپسین دیدار برادر.

۱۰ چو جاماسب زین گونه پاسخ شنود  
دلش گشت از درد پر داغ و دود  
همی بود بر پای و دل پر ز خشم  
بدو گفت «ای پهلوان جهان  
اگر تیره گردد دلت با روان  
که بود از تو همواره با داغ و درد  
پر از درد و نفرین بدی بر گرزم  
به هر سو که بودی به رزم و به بزم

۱۵ دریده بر و مغفر و جوشنش  
ببخشای بر چشم گریان اوی»  
همی زار می‌بگسلد جان اوی  
با این خبر نیروی مقاومت جوان زندانی در هم می‌شکند که فاجعه  
سنگین است و تحمل ناپذیر.

۲۰

چو آواز دادش ز فرشید ورد  
دلش گشت پر خون و جان پرزد درد  
چو باز آمدش دل به جاماسب گفت  
که «این بد چرا داشتی در نهفت؟»  
بفرمای آهنگران آورند چو سوهان و پتک گران آورند»  
آهنگران با ابزار پولادین خود به شکستن حلقه های زنجیر و طوقه های  
آهنى مشغول می شوند که به عنوان هدية پدری نامهربان دو سال تمام بر  
ه دست و پای جوان بوده است.

بیاورد جاماسب آهنگران  
چو سندان پولاد و پتک گران  
بسودند زنجیر و مسمار و غل  
همان بند رومی به کردار پل  
اما حلقه های زنجیر درشت تر و طوقه های فولادین مستحکم تر از آن است  
که بدین سادگی باز گشده و در هم شکسته شود. شعله خشم و خروشی  
که در دل اسفندیار زبانه کشیده است خرم من صبر و تحملش را می سوزد.  
۱۰

چو شد دیر برسودن بستگی بیُد تنگ دل بسته از خستگی  
با نهی بر آهنگران می غرد که در هم شکستن این قیدهای گران و از هم  
گشتن این زنجیرهای فولادین نزد من آسان است، اگر دو سال تحمل  
کردم نه از ناتوانی بود که پاس حرمت فرمان شاه در نظرم واجب می نمود.  
۱۵  
به آهنگران گفت «ای شوربخت بیندی و بسته ندانی گستخت؟»  
همی گفت «من بند آن شهریار نکردم به پیش خردمند خوار»  
آنگاه با یک حرکت به نیروی عضلات توانا زنجیر پولادین را از هم  
می گسلد و جاماسب را از نیروی خداداده خود غرق حیرت می کند.  
۲۰

بیاهیخت پای و بپیچید دست  
همه بند و زنجیر بر هم شکست  
چو بگستت زنجیر لی توش گشت  
بیفتاد، از درد بیهوش گشت  
ستاره شمر کان شکفتی بدید بر آن تاجدار آفرین گسترد  
لحظه ای بعد بر می خیزد و قطعات از هم گستته آهن و فولاد را روی هم

می انبارد که: این هدایای گرزم است؛ و منظورش از گرزم گشتاسب.  
 چو آمد به هوش آن گو زورمند همی پیش بنهاد زنجیر و بند  
 چنین گفت «این هدایای گرزم متنیش پست بادش به بزم و به رزم»  
 شهزاده از بند رسته فرمان میدهد تا اسب و سلاحش را به حضور آرند، و  
 خود برای شستشوی تن به زنجیر فرسوده به گرمابه می‌رود.

۵

به گرمابه شد با تن دردمد ز زنجیر فرسوده و مستمند  
 چو آمد به در پس گو نامدار رخش بود همچون گل اندر بهار  
 و آنگاه به تدارک لباس جنگ می‌پردازد.

یکی جوشن خسروانی بخواست همان جامه پهلوانی بخواست  
 بفرمود کان باره گام زن بیارید و آن ترگ و شمشیر من». ۱۰  
 دیدن اسب مدت‌ها بی‌سوار و صاحب مانده بار دیگر شعله خشمی بر جان  
 رنجور اسفندیار می‌پاشد.

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد چو چشمش بر آن تیزرو بر فتاد  
 ازینسان به بند اندر آزردهام همی گفت «گر من گنه کرده‌ام  
 چه کرد این چمان باره برابری؟ ۱۵  
 به خوردن تنش را بنیو کنید»  
 هر آنکس که استاد بود اندر آن فرستاد کس نزد آهنگران  
 سلیحش یکایک پیراستند برفتند و چندی زره خواستند

\*\*\*

۲۰ اسفندیار به همراهی فرزندان و به راهنمائی جاماسب از قلعه زندان گاه  
 بیرون آمد و  
 بر آن باره پهلوی بر نشست یکی تیغ هندی گرفته به دست  
 برفتند یکسر پر از جنگ و جوش چو نوشادر و بهمن و مهرنوش

ورا راهبر پیش جاماسب بود که دستور فرخنده گشتاسپ بود و چون قدم به دشت پهناور نهاد، رو به آسمان آورد و پس از مناجاتی با خدای خویش عهدی کرد که اگر در جنگ پیروزی نصیبش افتاد عمر خود را وقف گسترش دین بھی کند و از رفتار ظالمانه پدر کینه‌ای در دل نگه ندارد:

۵

سواران جنگی به هامون شدند از آن باره دژ چو بیرون شدند  
چنین گفت «ای داور راست گوی سپهبد سوی آسمان کرد روی  
فروزنده جان اسفندیار تؤی آفریننده و کامگار  
دل گشت پر درد و رخساره زرد تو دانی که از خون فرشیدورد  
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ گرایدون که پیروز گردم به جنگ  
همان کین چندین سر بی‌گناه بخواهم ازو کین هراسپ شاه  
که از خونشان لعل شد خاک دشت برادر جهان‌بین من سی و هشت  
که کینه نگیرم ز بند پدر پذیرفتم از داور دادگر  
جهان از ستمکاره بی‌خو کنم به گیتی صد آتشکده نو کنم  
مگر در بیابان کنم صد رباط نبیند کسی پای من بر بساط  
بدو گور و نخچیر پی نسپرد به شخی که کرکس برو نگذرد  
توانگر کنم مردم خیش کار کنم چاه آب اندرو صدهزار  
سر جادوان بر زمین آورم» همه بی‌رهان را به دین آورم

سپس به بالین برادر زخمی در آستانه احتضارش فرشیدورد شافت

۱۰ بگفت این و برگاشت اسپ نبرد بیامد به نزدیک فرشیدورد  
ترن خسته در جامه بهفته دید ورا از بر جامه بر خفته دید  
که با درد او آشنا شد پزشک ز دیده بیارید چندان سرشك  
و از او خواست که نام ضارب خود را بگوید تا او پیش از همه به

۲۰

خونخواهی برادر پردازد

ترا این گزند از که آمد به روی؟  
اگر شیر جنگیست او گر پلنگ»  
ز گشتاسپ من خلیده روان  
ز ترکان با نامدی این گزند  
همان شاه هراسپ با پیر سر  
ز گفت گرم آنچه بر ما رسید  
و چه پاسخ درستی که هجوم ترکان و خرابی ایران و در هم پاشیدن  
خانمان‌ها و به خون غلطیدن جوانان، همه محصول مستقیم بیدادگری  
گشتاسپ است و رفتار جفاکارانه اش با اسفندیار.

۱۰ فرشیدورد در واپسین لحظات زندگی وصیتهایی به برادر کرد که

«به درد من اکنون تو خرسند باش  
تو باید که باشی همیشه بجای  
به بخشش روان مرا شاد دار  
که جاوید بادی و روشن روان»  
۱۵ بگفت این و رخسارگان کرد زرد  
شد آن نامور شاه فرشیدورد  
و با مرگ خویش بر هیب غصب و شوق انتقام اسفندیار افزود

بزد دست بر جامه اسفندیار همه پرنیان بر تنش گشت خار  
همی گفت «ای پاک برتر خدای  
به نیکی تو باشی مرا رهنمای  
برانگیزم از رود وز کوه گرد  
برینم ز تن خون ارجاسپ را شکیبا کنم جان هراسپ را»  
۲۰ اسفندیار جسد بیجان برادر را در دامن کوهسار به خاک سپرد.  
برادرش را مرده بر زین نهاد دلی پر ز کینه، لبی پر ز باد

برادرش بسته بر اسپ سمند  
یکی دخمه چون برفرازم ترا؟  
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر»  
نهادش بدان جایگه نامدار  
برآهیخت خفتان جنگ از تنش ۵  
کفن گرد دستار و پیراهنش  
و خود از میان اجساد کشتگان جنگ گذشت

کجا شاه گشتابپ گم کرد راه  
شده خاک و ریگ از جهان ناپدید  
بر آن داغ دل روز برگشتگان  
به چشم آمدش زرد روی گرم ۱۰  
به نزدیک او اسپش افگنده بود  
برو خاک چندی پراگنده بود

و با مشاهده پیکر به خاک افتاده گرم بد نیتی که او را موجب زجر و  
گرفتاری خود می‌پنداشت به یاد توطئه‌ها و بلندپروازهایش افتاد.

چین گفت با کشته اسفندیار ۱۵  
که «ای مرد نادان بد روزگار  
بدانگه که بگشاد راز از نهفت  
ابا دشمن و دوست دانش نکوست  
به کاری که بر وی توانا بود  
به جستنش رنجه ندارد روان  
برافکندي اندر جهان کاستي  
همی چاره جستی به گفت دروغ ۲۰  
بدین رزم خونی که شد ریخته  
تو باشی بدان گیقی آویخته»  
سخنان حکیمانه‌ای که فردوسی بر زبان اسفندیار نهاده است، زبان  
حال همه شایستگان مظلومی است که بر اثر خباثت فرومایگان گرفتار

بند و زنجیرند. اغلب فجایع تاریخی محصل جاه طلبی های دیوانگان بوده است و چاپلوسیهای فرمایگان مردم فریب. اینانند که برای جلب عنایت صاحب قدرتان از هیچ دروغ و جنایتی روی نمی گردانند و برای حفظ موقعیت بیش از استحقاق خویش ملت و مملکتی را به خون و آتش می کشند.

۵ بد بخت ملتی که سرنوشت خود را در پنجه خونبار وجود سراسر عقده بپرورائی نهد که ندیمان بی تقوایش او را به درکات سقوط و انحطاط می کشانند، و بدعاقبت فرمانروائی که دل به سخن دروغزنان و قاحت پیشه سپارد و رای تباہ آنان را در امر مملکت داری دخالت دهد.

۱۰ باری اسفندیار پس از گذشت از قتلگاه سپاهیان ایران به لشکرگاه ترکان رسید و با غبور از خندق و حمله ای بر طلايه داران ترک ضرب شستی نشان داد، و سپس رو به پناهگاه گشتاسب نهاد.

۱۵ وزان دشت گریان سر اندر کشید به انوه گردان ترکان رسید سپه دید بر هفت فرسنگ دشت یکی کنده کرده به گرد اندونز ز کنده به صد چاره اندر گذشت طلايه ز ترکان چو هشتاد مرد بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد یفکند زیشان فراوان به راه همی شاه گشتاسب را کرد یاد اکنون لحظه ملاقات فرزند ستم رسیده بی گناهی در کند و زنجیر کشیده است با پدر ناجوانمردی که به حکم ناتوانی مهربان شده است و می خواهد بار دیگر از بازوی شمشیرزن فرزند برای حفظ جان و جاھش استفاده کند.

۲۰ برآمد بران تند بالا فراز چو روی پدر دید بردش نماز

پدر داغ دل بود، بر پای جست  
بدو گفت «یزدان سپاس ای جوان  
ز من در دل آزار و تندی مدار  
گرزم آن بداندیش بدخواه مرد  
بد آید به مردم ز کردار بد  
پذیرفتم از کردگار جهان  
که چون من شوم شاد و پیروزبخت  
پرستش بھی برکنم زین جهان  
باز همان شیوه‌های سنتی سیاستمدارانه، گناه خود کرده را به دیگران  
نسبت دادن و با وعده‌های فریبنده جان ساده‌دلان را سپر بلا کردن. باز  
همان جلوه‌های طبیعت ساده فریب‌خواره‌ای که لازمه توفیق مردم فریبان  
روزگار است.

چنین پاسخش داد اسفندیار  
مرا آن بود تخت و تاج و سپاه  
جهاندار داند که بر دشت رزم  
بدان مرد بدگوی گریان شدم  
کنون آنچه بد بود از ما گذشت  
ازین پس چو من تیغ را برکشم  
نه ارجاسب مانم نه حاقان چین  
سپاهیان شکست‌خورده ایران با شنیدن خبر ورود اسفندیار جانی تازه  
می‌یابند

چو لشکر بدانست کاسفندیار  
برفتند یکسر گروها گروه

بزرگان فرزانه و خویش اوی  
نهادند سر برزمین پیش اوی  
که «ای نامداران خنجرگزار  
یکایک در آید و دشمن کشید»  
که «ما را تؤی افسر و تیغ کین  
به دیدار تو رامش جان کنیم» ۵

چنین گفت نیک اخت اسفندیار  
همه تیغ زهرآگون برکشید  
بزرگان بر او خواندند آفرین.  
همه پیش تو جان گروگان کنیم

\*\*\*

خبر ورود اسفندیار و دستبرد شبانه اش بر لشکر ترکان به گوش ارجاسب  
می رسد و مایه پریشانی خاطرش می شود.

همان شب خبر نزد ارجاسب شد  
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد  
کسی کو نشد کشته بنمود پشت  
بسی پیش کهرم سخنا براند  
بدانگه که لشکر بیامد ز جای  
بیایم گیتی شود بی گزند  
به هر مرز بر ما کنند آفرین  
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد  
همی گفتم آن دیو را گر به بند  
بگیرم سر گاه ایران زمین  
ز ترکان کسی نیست همتای اوی  
شاه ترکان که می داند حریف اسفندیار خواهد بود و با حضور او وضع  
میدان جنگ دگرگونه خواهد شد، با این استدلال که تا این لحظه پیروز  
بوده ایم و غنایم بسیار به چنگ آورده ایم به فکر فرار می افتد  
«کنون با دلی شاد و پیروز بخت به توران خرامیم با تاج و تخت» ۲۰  
و فرمان می دهد تا غنایم را بار کنند و لشکریان آماده عقب نشینی و  
بازگشت شوند  
بفرمود تا هر چه بُد خواسته ز گنج و ز اسپان آراسته

ز چیزی که از بلخ بامی ببرد  
بیاورد یکسر به کهرم سپرد  
ز کهرم‌ش کهتر پسر بُد چهار  
بنه بر نهادند و شد پیش‌بار  
برفتند بر هر سُوی صد هیون نشسته برو نیز صد رهنمون  
و خود مضطرب و جوشان و خروشان است.

۵ دلش بود پر بیم و سر پر شتاب ازو دور بُد خورد و آرام و خواب  
که یکی از پهلوانان سپاهش به نام گرگسار با تصمیم او به مخالفت  
برمی‌خیزد و با توصیف سپاه در هم شکسته ایران و بیان این نکته که  
اسفندیار در زندان فرسوده هر چه باشد یک تن بیش نیست، او را به  
پایداری و ادامه جنگ تشویق می‌کند.

۱۰ یکی ترک بد نام او گرگسار ز لشکر بیامد بر شهریار  
به یک تن مزن خویشن بر زمین بدو گفت «ای شاه ترکان چین  
سپاهی همه خسته و کوفه گریزان و بخت اندر آشوفته  
پسر کوفه، سوخته شهریار به یاری که آمد جز اسفندیار؟  
هم آورد او - گر باید - من ۱۵ سپه را همی دل شکسته کنی به گفتار بی جنگ خسته کنی»  
ارجاسب آرام می‌گیرد و از فرار منصرف می‌شود

چو ارجاسب بشنید گفتار اوی بددید آن دل و رای هشیار اوی  
بدو گفت «ای شیر پرخاشخر ترا هست نام و نژاد و هنر  
گر این را که گفتی بجای آوری هنر بر زبان رهنمای آوری  
ز توران زمین تا به دریای چین سپهبد تو باشی به هر کشورم ۲۰  
و سرداری سپاه را به گرگسار می‌سپارد.  
هم اندر زمان لشکر او را سپرد کسانی که بودند هشیار و گرد

همه شب همی خلعت آراستند همی باره پهلوان خواستند

\*\*\*

روز دیگر سپاه ایران از ارتفاعات کوه به دشت نبرد سرازیر می‌شود.  
به خلاف گشتاسب که با رسیدن اسفندیار قوی دل گشته است و در  
قلب سپاه جای گرفته، ارجاسپ که از جنگ با اسفندیار هراسان است،  
فرماندهی را به کهرم سپرده و خود بر فراز تپه‌ای بر اسبی مجهز نشسته است  
آماده فرار.

به پیش سپاه آمد اسفندیار به زین اندرون گرزه گاوسر  
به قلب اندرون شاه گشتاسب بود روانش پر از کین هراسپ بود  
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران گریده سواران نیزهوران  
بیامد یکی تنده بالا گزید به هر سوی لشکر همی بنگردید  
و به عنوان جلوه‌ای از مآل اندیشه‌ای خاقانه غنائم بلخ را بر چار پایان نهاده  
تا اگر شکستی رخ داد، خود و خاصانش جان به سلامت برند، که فرار از  
میدان جنگ سنت لايزال خود پرستان است.

از آن پس بفرمود تا ساروان هیون آورد پیش ده کاروان  
چنین گفت با نامداران به راز که «این کار گردد به ما بر دراز  
نیاید پدیدار پیروزی نکو رفتی گر دل افروزی  
خود و ویژگان بر هیونان مست بسازم باهستگی راه جست»

\*\*\*

اکنون دو سپاه در مقابل هم صف کشیده‌اند، خدای جنگ سایه شوم  
وحشت آفرین خود را بر فراختنای میدان گسترده است و فرشتگان نازک بالی  
عقل و تأمل به آفاق فراموشی پر کشیده‌اند. بهتر آنکه ما هم از این صحنه  
پر خاک و خون و بانگ و هیاهو کناری گیریم و توصیف صحنه را به

گزارشگر توانائی بسپارم که درین مقوله در پهنه ادب فارسی بی رقیب است و شکوه کلمات آهنگینش از بانگ طبل و نفیر شیپور و چکاچاک شمشیر و خروش کرنای و نعره جنگاوران در تجسس منظره موفق تر:

چو اسفندیار از میان دو صف  
همی گشت بر سان گردان سپهر  
تو گفتی همه دشت بالای اوست  
خروش آمد و ناله کرتای  
تو گفتی ز خون بوم دریا شدست  
گران شد رکیب یل اسفندیار  
بیفشارد بر گرز پولاد مشت  
چنین گفت «از کین فرشیدورد  
از آن پس سوی میمنه حمله برد  
صد و شصت گرد از دلیران بکشت  
چنین گفت «این کین خون نیاست  
عنان را بیچید بر میسره  
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج  
چنین گفت «این کین آن سی و هشت  
ارجاسپ که بر فراز تپه ایستاده است و از بازوی شمشیرزن اسفندیار  
لرزه مرگ بر اندامش نشسته، رو به گرگسار می کند که: چه شد آن همه  
رجزخوانیها؟»

چو ارجاسپ آن دید با گرگسار  
همه کشته شد هر که جنگی بدند  
ندام تو خامش چرا مانده ای؟

چنین گفت «از لشکر بی شمار  
به پیش صف اندر درنگی بدند  
چنین داستانها چرا رانده ای؟»

پهلوان لافزن چاره‌ای نمی‌بیند جز تن به قضا سپردن و به استقبال اجل  
به نام اسفندیار رفتن.

ز گفتار او تیز شد گرگسار بیامد به پیش صف کارزار  
گرفته کمان کیانی به چنگ یکی تیر پولاد پیکان خدنگ  
چونزدیک شد راند اندر کمان بند بر بر و سینه پهلوان  
مقارن لحظه رها شدن تیر از کمان گرگسار، اسفندیار که مواظب  
حرکات حریف است بر پشت اسب قامت می‌خاند و با گردن کج و سر  
فروید آوینته خود را از زین نگونسار می‌کند تا پهلوان ترک را از نشانه گیری  
دقیقش مطمئن سازد.

ز زین اندر آوینت اسفندیار بدان تا گمانی برد گرگسار ۱۰  
که آن تیر بگذشت بر جوشش بخست آن کیانی بر روشنش  
گرگسار با دیدن منظره، مغور از ضرب شست خویش از اسب فرو  
می‌جهد و خنجر از کمر می‌کشد تا سر شاهزاده را از بدن جدا کند و در  
پای ارجاسپ افکند.

یکی تیغ الماس گون بر کشید همی خواست از تن سرش را برید ۱۵  
و اسفندیار— که گوشة چشمی به حرکات حریف دارد — بمحض نزدیک  
شدن او کمند از فتراک زین می‌گشاید و با یک حرکت بر گردن گرگسار  
می‌افکند.

بترسید اسفندیار از گزند ز فتراک بگشاد پیچان کمند ۲۰  
به نام جهان آفرین کردگار بینداخت بر گردن گرگسار  
به بند اندر آمد سر و گردنش به خاک اندر افکند لرزان تنش  
و با بستن دستان پهلوان دلیر او را نزد شاه می‌فرستد تا نگهداریش کنند و  
منتظر پایان چنگ باشند.

گره زد به گردن برش پاهنگ  
کشان و زخون بر لب آورده کف  
به دست همایون زرین کلاه  
چنین گفت «این را به پرده سرای  
کنون تا کرا بر دهد گردگار ۵  
و خود به میدان جنگ باز می‌گردد و بر قلب سپاه دشمن حمله می‌برد  
وزانجایگه شد به آوردگاه به جنگ اندر آورد یکسر سپاه  
برانگیختند آتش کارزار هوا تیره‌گون شد ز گرد سوار  
ارجاسپ با نگاهی به میدان جنگ چون از درفش سرداران و سران  
سپاهش اثرباری بر پای نمی‌بیند به شیوه شاهان با زمزمه فرار بینگام بهتر که  
جنگ، لشکر ش را می‌گذارد و با تفااق مقرّبان دربارش فرار می‌کند.  
غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت ۱۰  
هیون خواست راه بیابان گرفت  
خود و ویژگان بر یونان مست  
برفتند و اسپان گرفته به دست  
سپه را بر آن رزمگه بر ماند  
ارجاسپ و نزدیکانش را که به سرعت برق و باد به سوی خلخ می‌تازند  
تا جان از معركه بیرون برند، رها کنیم و بار دیگر گوش دل به گزارش  
فردوسی بسپارم و چشم جان بر تصویر روشنی که از میدان پر گرد و خاک  
جنگ پیش چشمان گشوده است:  
بلرزید ز آواز او کوه و غار  
مدارید خیره گرفته به چنگ ۲۰  
ز تورانیان کوه قارن کنید  
سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
بگشته به خون گر بُدی آسیا  
خروشی برآمد ز اسفندیار  
به ایرانیان گفت «شمشیر جنگ  
نیام از دل و خون دشمن کنید  
بیفشارد ران لشکر کینه خواه  
به خون غرق شد خاک و سنگ و گیا

همه دشت پا و بر و پشت بود  
سراخام سپاه بی سر و سردار ترکان چاره‌ای ندارند جز فرار یا تسلیم.  
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت  
همی پوستشان بر تن از غم بگفت  
کسی را که بُد باره بگریختند  
دگر تیغ و جوش فرو ریختند  
به زهار اسفندیار آمدند همه دیده چون جویبار آمدند  
و اسفندیار به شیوه جوانمردان روزگار با تسلیم و زهارخواهی سپاهیان ترک  
یکباره دل از زنگار کینه و هوس انتقام می‌شوید و بر جانشان می‌بخشاید.  
بریشان بیخشود زورآزمای ازان پس نیفگند کس را ز پای  
ز خون نیا دل بی‌آزار کرد سری را بریشان نگه‌دار کرد  
و خود پس از شستشوئی به معبد می‌خرامد تا بشکرانه پیروزی هفته‌ای در آن  
فضای قدسی دل را از غبار کینه‌ها و دشمنی‌ها صفائی دهد.  
خود و لشکر آمد به نزدیک شاه پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه  
ز خون در کفش خنجر افسرده بود  
کشیدند شمشیر و کفش به شیر  
 بشستند شمشیر و کفش به شیر  
به آب اندر آمد سر و تن بشست  
یکی . جامه سوکواران بخواست  
نیاش همی کرد خود با پدر  
شهزاده دشمن شکن بعد از پایان اعتکاف و عبادت، فرمان به احضار  
گرگسار، سردار اسیر سپاه ترک می‌دهد.  
به هشتم به جا آمد اسفندیار بیامد به درگاه او گرگسار  
ز شیرین روان دل شده نامید تن از بیم لرزان چو از باد بید  
سردار اسیر که بر جان خود بیمناک است زهار می‌خواهد و تعهد  
خدمتگزاری و وفاداری می‌سپارد.

بدو گفت «شاها تو از خون من  
ستایش نیابی به هر انجمن  
یکی بنده باشم به پیشت به پای  
همیشه به نیکی ترا رهنمای»  
اسفندیار به جان زنگارش می‌دهد، و می‌فرماید تا به زندانش برند، و  
خود به سراغ خیمه و خرگاه تهی مانده ترکان می‌رود تا غنایم را میان  
لشکریان تقسیم کند.

بفرمود تا بند بر دست و پای  
ببردند بازش به پرده‌سرای  
که ریزنده خون هراسپ بود  
بخشید زآن رزمگه خواسته  
سوار و پیاده شد آراسته  
سران و اسیران که آورده بود  
به خاطر داشته باشیم که در میان انبوه اسیران دشمن، به فرمان  
اسفندیار کسانی به مرگ محکوم می‌شوند که به تعبیر فردوسی لشکریان از  
جفاشان آزده‌اند، و به زبان امروزین در زمرة جنایتکاران جنگند، نه همه  
اسیران و نه همه سردارانشان. پیش از آن هم در واپسین لحظات جنگ که  
سپاه دشمن مهاجم تسلیم می‌شود اسفندیار فرمان عفو عمومی می‌دهد و  
کسی را به انتقام خون نیای مظلومش هراسپ گردن نمی‌زند.

باری شهزاده پیروز، بعد از تقسیم غنایم رو به اقامتگاه پدر می‌نهد و با او  
به صحبت می‌نشیند.

از آن پس بیامد به پرده‌سرای ز هر گونه انداخت با شاه رای  
ز هراسپ وز کین فرشیدورد از آن نامداران روز نبرد  
اکنون وقت آن است که پدر وعله‌های به سوگند مؤکد شده خود را وفا  
کند که دیگر بهانه‌ای نمانده است، وقت آن است که با شادی و غرور فرزند  
دلیر خود را در آغوش گیرد و از آن همه هنرگائیها و جانفشنایهایش قدردانی کند،  
اما

تو شادانی و خواهرانت به بند؟  
نه در چنگ ترکان سرگشته شد  
چه گوید کسی کوبود زیر دست؟  
به مغز اندرون آتش افگنده ام»

بدو گفت گشتاسپ «ای زورمند  
خنک آنکه بر کینه گه کشته شد  
چو بر تخت بینند ما را نشست  
بکرم برین ننگ تا زنده ام

۵ می بینید چه آتشی بر جان حساس شاهنشاه مهربان افتاده است. مرد از  
کشته شدن دهها پسر نازین دلاورش غمی بر دل ندارد، اما حساب آبرو چیز  
دیگر است. دخترانش در دست ارجاسپ اسیرند، و همه کاری می توان کرد جز  
بس تن دهان بد گویان. اگر اسفندیار همت کند و این آخرین قدم را هم بردارد  
و خواهران را از چنگ دشمن رها سازد، دیگر قبله عالم نه آرزوئی در دل دارد و  
۱۰ نه لحظه ای دلبستگی به تاج و تخت؛ همه اسباب سلطنت را به فرزند از جان  
گرامی تر می سپارد و خود به شیوه پدر در گوشۀ عبادتگاهی می خзд و بقیت  
عمرش را به انبات و دعا می گذراند

۱۵ پذیرفتم از کردگار بلند  
که گر تو به توران شوی بی گزند  
کنی خواهران را ز ترکان رها  
همان گنج بی رنج و تخت مهی

سپارم ترا تاج شاهنشهی  
نه فرزند من نزد دیگر کس است»

خوان تازه ای که شاهنشاه بزرگوار پیش پای پسر نهاده است شباhtی به  
خوانهای گذشته ندارد که هفت خوان است و هفت پر تگاه مرگ به فرض آنکه  
این جوان خیره سر هفت جان هم داشته باشد محال است بتواند از این مهالک  
۲۰ جانی به در برد و مزاحم قدرت پدر شود. اما مرض اطاعت به جان اسفندیار  
افتداده است، مرض اطاعتی کورکورانه در مقابل قدرت مطلقه، مرض غالباً  
درمان ناپذیری که آفت مغز و جان جوانان اندک سال بی تجربه بی فرهنگ  
است. مرضی که ریشه در روزگاران بت پرستی دارد و سلطه گسترده کاهنان

و شمنان، نه تنها بر جان و مال که بر عقل و فکر مردم.

جوان غیرتی ایشارگر بار دیگر در بند فریب و افسون پدر گرفتار می‌آید.

چنین پاسخ آورد اسفندیار که «بی تو مبیناد کس روزگار  
روان را به فرمانش آگنده ام  
خواهم سر و تخت و فرمان خویش  
نمایم برو و بوم توران زمین  
به تخت آورم خواهان را ز بند»  
وعكس العمل گشتاسب را بنگرید چه عبارات آشنائی دارد.

برو آفرین کرد گشتاسب و گفت که «با تو روان و خرد باد جفت  
به رفتئت یزدان پناه تو باد به باز آمدن تخت گاو تو باد»  
جوان ساده دل را با دعای خیری و وعده موهمی به کام اجل می‌فرستد، و  
خود بی دغدغه خاطر بر سریر سلطنتی تکیه می‌زند که پایه هایش با شکست  
دشمن و دلاوری های فرزند محکم تر شده است.

\* \* \*

دختران گشتاسب در روئین دژ اسیرند. روئین دژ قلعه ناگشودنی محکم  
حصاری است بر فراز کوهی گذرناپذیر در اقصا نقاط خاور زمین که تختگاه  
ارجاسب است، و برای رسیدن بدان باید با راهنمایی کارآزموده و آشنا به چم  
و خم از بیابانهای خشک و گریوه های هولناک و جنگل های انبوه و دریاهاي  
موج خیز گذر کرد، و آنگاه اگر بسلامت از مهالک جست و به نزدیکی قلعه  
رسید نگاه حسرتی بر حصارهای نفوذناپذیر قلعه افکند که بر قله کوهی نهاده  
است، کوهی که از همه سو دیواری عمودی است بی هیچ شیب و گذرگاهی.  
اما اسفندیار از مهلکه پرواٹ ندارد. لشکری زبده برمی گزیند و گرگسار  
زندانی را که خود اعلام وفاداری کرده است فرا می خوانند و با این وعده که

اگر در این سفر بلدی مطمئن باشد تاج و تخت ارجاسپی نصیب او خواهد شد به رهنمائی می‌گمارد.

بفرمود تا خوان بیاراستند  
وزان پس بفرمود تا گرگسار  
بفرمود تا جام زرین چهار  
از آن پس بدو گفت «ای تیره بخت  
گرایدون که هر چت پرسیم راست  
چو پیروز گردم سپارم ترا  
نیازارم آن را که پیوند فرزند تست»  
قول و قرار مطلوبی است، اسفندیار با مردم روئین دژ و کسان و بستگان  
گرگسار کاری ندارد، قصدش رهائی خواهران است و بر نشاندن او بر تخت  
ارجاسپی. با مواعیدی بدین روشنی بعيد است گرگسار در تعهد خود خطأ کند  
و مستوجب تهدیدی بدین خشونت شود که  
«و گر هیچ گردی به گرد دروغ نگیرد بر من دروغت فروع  
میانت به خنجر کنم به دو نیم دل انجمن گردد از تو به بیم»  
گرگسار تعهد خدمت می‌سپارد و در پاسخ اسفندیار که از موقعیت روئین دژ  
می‌پرسد و راههایی که بدان منتهی می‌شود، می‌گوید  
سه راهست از ایدر بدان شارستان  
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه  
گیاه است و آبشخور چار پای  
سه دیگر به نزدیک یک هفته راه  
پر از شیر و گرگ است و نرازدها  
فریب زن جادو از گرگ و شیر

۵ می و رود و رامشگران خواستند  
شود داغ دل پیش اسفندیار  
دمادم ببستند بر گرگسار  
رسانم ترا من به تاج و به تخت  
بگویی همه شهر ترکان تراست  
به خورشید تابان برآرم ترا  
هم آن را که پیوند فرزند تست»  
۱۰ قول و قرار مطلوبی است، اسفندیار با مردم روئین دژ و کسان و بستگان  
گرگسار کاری ندارد، قصدش رهائی خواهران است و بر نشاندن او بر تخت  
ارجاسپی. با مواعیدی بدین روشنی بعيد است گرگسار در تعهد خود خطأ کند  
و مستوجب تهدیدی بدین خشونت شود که  
۱۵ «و گر هیچ گردی به گرد دروغ نگیرد بر من دروغت فروع  
میانت به خنجر کنم به دو نیم دل انجمن گردد از تو به بیم»  
گرگسار تعهد خدمت می‌سپارد و در پاسخ اسفندیار که از موقعیت روئین دژ  
می‌پرسد و راههایی که بدان منتهی می‌شود، می‌گوید  
۲۰ که ارجاسپ خواندش پیکارستان  
گرایدون خوش تنگ باشد به راه  
فرود آمدن را نیابی تو جای  
به هشتم به روئین دژ آید سپاه  
که از چنگکشان کس نیابد رها  
فزون است و هم ازدهای دلیر

یکی را ز دریا برآرد به ماه  
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت  
که چون باد خیزد بدرد درخت  
واگر کسی از این مهالک جان برد و به مقصد رسد، در مقابل خود قلعه‌ای  
خواهد دید ناگشودنی.

نه دژ دید از آنسان کسی نه شنید  
بدو در فراوان سلیح و سپاه  
که از دیدنش خیره گردد روان  
چو آید به هامون ز بهر شکار  
ز هامون نیایدش چیزی به کار  
به صد سال گرماند اندر حصار  
هم اندر دژش کشتمند و گیا  
درخت برومند و هم آسیا»  
«از آن پس چو روین دژ آید پدید  
سرباره برتر از ابر سیاه  
به گرد اندرش رود و آب روان  
به کشتی برو بگذرد شهریار  
به صد سال گرماند اندر حصار  
هم اندر دژش کشتمند و گیا  
اسفندیار با اطلاع از طول و عرض «تکلیف محتصری» که پدرپیش پایش  
نهاده است لحظه‌ای به اندیشه فرو می‌رود و سرانجام نزدیکترین راه را  
برمی‌گزیند.

چو اسفندیار آن سخنا شنید  
زمانی به پیچید و دم در کشید  
بعد گفت «ما را جزین راه نیست  
به گیتی به از راه کوتاه نیست»  
آری، به گیتی به از راه کوتاه نیست، جوان عاشق راه کوتاه است و  
سرعت وصول. و اسفندیار هم جوان است و هم بی تاب رسیدن به تاج و تخت.  
باری، شهزاده مغورو با سپاهی زبده حرکت می‌کند و در مسیر هفت خوان  
هر شامگاه سردار اسیر دست بسته را به حضور می‌خواند و پس از چند جام باده  
که بدو می‌خوراند از مشکلات راهی که از فردا در پیش خواهند داشت  
می‌پرسد و گرگسار اسیر کیفیت هر خوانی را بیان می‌کند، با توصیف  
وحشت انگیزی؛ بدین امید که مگر جوان خیره سر از ادامه راه منصرف گردد و  
به وطن او قدم نگذارد. اما فردا که شاهد پیش روی اسفندیار است و نجاتش

از مهلکه، غمی پنجه در ریشه جانش می‌افکند. چرا؟ آیا سردار اسیر از احساس خیانت به هموطنان رنج می‌برد، یا با مشاهده خشم و خشونتی که بتدریج ریشه در جان اسفندیار می‌دواند نگران سرنوشت کسان خویشن است، یا از رفتاری که در عین احتیاج با او می‌کنند آزرده خاطر است و از ۵  
وفای عهد شهزاده‌ای که فرزند خلف گشتاب است نامید؟ هر چه باشد هنوز گرگسار اسیری گرفتار است که هر شامگاه با دست بسته به حضور اسفندیارش می‌برند، تا جوان سرمست از فتوحات روزانه، از چگونگی خوان ۱۰  
فردا جویا شود.

باری اسفندیار در خوان اول با دو گرگ خوف می‌جنگد، و در خوان دوم ۱۰  
شیر شرزه‌ای را از پای می‌افکند و در خوان سوم اژدهای هول افکنی هلاک می‌شود و در خوان چهارم بر پیرزن جادوگری که به شکل لعنتی زیبا درآمده است و بزم نشاطی آراسته غالب می‌گردد و در خوان پنجم که گذارش از ۱۵  
کوهسار سر به فلک سوده‌ای است سیمرغ آدمربا را شکار می‌کند. و غروب روز پنجم که سرشار از غرور پیروزی مطابق معمول به بزم شراب نشسته است اسیر دست بسته را به حضور می‌طلبد و بعد از پیمودن سه جام شراب وصفی خوان ششم را از او می‌خواهد، آنهم با لحن زننده و لبریز از غرور پیروزی ۲۰  
بدو گفت «ای بد تن بد نهان نگه کن بدین کردگار جهان نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ نه آن تیزچنگ اژدهای بزرگ» گرگسار که از موفقیت خصم دل پر خون دارد بار دیگر- با توصیف وحشت افکن از خوان ششم - می‌کوشد جوان را از ادامه سفر منصرف کند:

«یکی کار پیشست فردا که مرد نیندیشد از روزگار نبرد نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ بدو روز شادی شگرف آیدت به بالای یک نیزه برف آیدت

بانی تو با لشکر نامدار  
به برف اندر ای فرخ اسفندیار»  
و به فرض نجات از بوران برف  
یکی منزل آید به فرسنگ سی  
برو نگذرد مرغ و مور و ملخ  
زمینش همی جوشد از آفتاب  
نه اندر هوا کرکس تیز پر  
نمیینش روان ریگ چون توتیما  
و بعد از گذشتن از بیابانی چنان خشک و تفتہ و هولناک باید چهل فرسنگ  
دیگر پیمود تا به روئین دژ رسید.

«برانی برین گونه فرسنگ چل  
نه با اسپ تاو و نه با مرد دل»  
وتازه اول مصائب و سختی هاست:  
بینی یکی مایه ور جایگاه  
و گر باره با مه به راز اندر است  
زمینش به کام نیاز اندر است  
ز بیرون نیابد خورش چار پای  
از ایران و توران اگر صدهزار  
بیایند گردان خنجرگزار  
همی تیرباران کنند از بوش  
نشینند صد سال گرد اندرش  
فراوان همانست و کمتر همان  
چو حلقه است بر در بد بدگمان»  
سران سپاه و حاضران مجلس از توصیف گرگسار غرق وحشت می‌شوند و  
به التفاس می‌افتد که:

«بدین سان که گوید همی گرگسار  
تن خویش را خوارمایه مدار  
از آن پس که پیروز گشتم و شاد  
نباشد سر خویش دادن به باد  
اما اسفندیار مرد برگشتن نیست.  
چو بشنید این گونه زیشان سخن

شد آن تازه رویش ز گردان کهن

«شما - گفت - از ایران به پند آمدید  
 کجا آن هم خلعت و پند شاه  
 کجا آن هم عهد و سوگند و بند  
 که اکنون چنین سست شد پایتان  
 شما باز گردید پیروز و شاد  
 بگفتار این دیو ناسازگار  
 از ایران نخواهم برین رزم کس  
 جهاندار پیروز یار منست  
 به مردی نباید کسی همراه  
 به دشمن غایم هر چه هست  
 بباید هم بیگمان آگهی  
 که با دژ چه کردم به دستان و زور  
 سرداران و سپاهیان جز تسلیم راهی ندارند. بامدادان به پیش روی ادامه  
 می دهند و شامگاها ن به منزلگاهی می رسند با هوای بهاری مطبوعی. تازه  
 خیمه و خرگاه افراسته و به می خوردن نشسته اند که

هم اندر زمان تند بادی ز کوه  
 ندانست کس باز هامون ز راغ  
 بیارید از ابر تاریک برف  
 سه روز و سه شب هم بدانسان به دشت  
 هوا پود گشت، ابر چون تار شد  
 اسفندیار که از سرمای سخت و برف بی امان و توقف سه روزه به جان  
 آمده است، چون می داند در این مهلکه از بازوی توانا هنری ساخته نیست،  
 خود و یارانش دست دعا بر می دارند.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

نیایش ز اندازه بگذاشتند همه در زمان دست برداشتند  
 و دعایشان مستجاب می‌شود و چهره عبوس آسمان گشاده و روشن.  
 همانگه بیامد یکی باد خوش ببرد ابر و روی هوا گشت کش  
 چون بر اثر برف و بوران حل خیمه‌های خیس مشکل شده است، سه روز  
 دیگر به اطراف خود ادامه می‌دهند و در بامداد چهارم آماده حرکت می‌شوند.  
 ۵ سپهبد گرانایگان را بخواند بسی داستانهای نیکو براند  
 چنین گفت «ایدر بانید بار مدارید جز آلت کارزار  
 هر آنکس که هستند سرهنگ فش که باشد ورا باره صد آب کش  
 ۱۰ به پنجاه آب و خورش بزهید دگر آلت گسترش بزهید  
 فزونی هم ایدر بانید بار مگر آنچه باید بدان کارزار»  
 و این سفارش اسفندیار برای وناهان بار و بنه و تدارک مشکه‌ای پر آب بر  
 اساس هشدار گرگسار است که گفته بود بعد از منطقه برف خیز کویر تفتة  
 خشک بی آب و گیاهی در پیش است با هوایی سوزان. لشکر چنین کردند و  
 برای پرهیز از آفات آتش ریز کویری، پسینگاهی به راه افتادند.  
 ۱۵ چو خور چادر زرد بر سر کشید بیُد باختر چون گل شنبلید  
 بُنه بر نهادند گردن همه بر قفتند با شهریار رعه  
 همه در وحشت دمیدن روزند و رسیدن به کویر بی آب و گیاه، که صدای  
 مرغان دریائی به گوش می‌رسد.  
 چو بگذشت از تیره شب یک زمان خوش کلنگ آمد از آسان  
 ۲۰ اسفندیار با شنبیدن آوای کلنگان گرگسار را مورد عتاب و خطاب قرار  
 می‌دهد  
 همان جای آرامش و خواب نیست  
 دل ما چرا کردی از آب تنگ؟»  
 کنون زآسمان خاست بانگ کلنگ

## اما گرگسار از حرف خود عدول نمی‌کند

چنین داد پاسخ که «زایدر ستور نیابد مگر چشمۀ آب شور  
دگر چشمۀ آب یابی چو زهر کزان آب مرغ و ددان راست بهر»  
سواران به سیر شبانگاهی ادامه می‌دهند. پاسی از شب گذشته صدای  
امواج آب به گوش اسفندیار می‌رسد، حیرت‌زده از عقب سپاه اسب می‌تازد و  
۵ خود را به مقدمه لشکر می‌رساند، و در برابر خود رود خروشان بی‌کرانه‌ای  
می‌بیند، و بلد دروغگو را به حضور می‌خواهد.

بفرمود تا گرگسار نژند شود داغ‌دل پیش بر پای‌بند  
و به ملامتش می‌پردازد که چرا دروغی بدین رسوانی و خطرخیزی گفته است،  
آیا غرضش از راهنمائی غلط نه این بوده که لشکریان بی‌محابا پیش روند و در  
۱۰ امواج خروشان رود غرقه گردند؟

«نگفتی که ایدر نیابی تو آب بسوزد ترا تابش آفتاب؟  
چرا کردی ای بدن از آب خاک؟ سپه را همه کرده بودی هلاک»  
اما گرگسار که دیگر از تحمل خواری اسارت به تنگ آمده است،

چنین داد پاسخ که «مرگ سپاه مرا روشناییست چون هور و ماه  
۱۵ چه بین همی از تو جز پای بند؟ چه خواهم ترا جز بلا و گزند؟»  
صراحة گرگسار به خشم اسفندیار پایان می‌دهد و بار دیگر او را به  
وعده‌های دل خوش می‌کند.

چو پیروز گردم من از کارزار  
۲۰ مبادا که هرگز به تو بد کنم  
چو با ما کنی در سخن راه راست  
نیازارم آن را که فرزند تست  
هم آن را که از دوده پیوند تست»  
و با عفو گناهش از او می‌نواهد تا گذرگاهی مطمئن در دل رودخانه نشان

دهد.

گرگسار با اشاره به قید و زنجیری که بر دست و پا دارد می‌نالد که چگونه می‌توانم داخل رودخانه شوم و لشکر را راهنمای کنم؟

بدو گفت «با آهن از آبگیر نباید گذر پر و پیکان تیر» اسفندیار فرمان می‌دهد تا بند از او برگیرند و مشک‌های آب را هم خالی کنند تا به هدایت گرگسار گذر از رود آسان شود. سردار اسیر سپاه ایران را بسلامت از آب می‌گذراند.

اکنون ده فرسخی بیشتر تا روئین دژ باقی مانده است. اسفندیار بر ساحل رود فرمان اطراف می‌دهد و آراستن بزم و باده گساری. گرگسار برای نخستین بار بی‌بند و زنجیر در بزم حاضر می‌شود و مورد نوازش اسفندیار قرار می‌گیرد

گشاده بفرمود تا گرگسار بیامد به پیش یل اسفندیار  
بدو گفت «اکنون گذشتی ز بد ز تو خوی و راست گفتن سزد  
چو از تن ببرم سر ارجاسب را درخشان کنم جان هراسپ را  
چو کهرم که از خون فرشیدورد دل لشکری کرد پر خون و درد  
دگر اندیجان که پیروز گشت بکشت از دلیران ما سی و هشت  
سرانشان ببرم به کین نیا پدید آرم از هر دری کیمیا  
همه گورشان کام شیران کنم به کام دلیران ایران کنم  
سراسر بدو زم جگرانشان به تیر بیارم زن و کودکانشان اسیر»  
ظاهرا باده ناب در مغز جوان مغور بشدت اثر کرده است. او که ساعتی پیش از گذشتن از رودخانه به گرگسار وعده‌ها داده بود که بعد از گشودن دژ به جان و مال خویشان و کسانش آسیب نرساند و جز کشن ارجاسب و بر تخت نشاندن گرگسار کاری نکند، اکنون که مستی می‌در

عروق و شرائیش دویده است، دم از کنده و کشن و سوختن می‌زند. هیچ عاملی بهتر از مستی و پیروزی طبیعت واقعی آدمیزاده را بر ملا نمی‌کند؛ و شاهزاده مغورو ایرانی در این لحظه هم مست است و هم در آستانه پیروزی، که از هفت خوان خطرناک گذشته است و اینک تا روئین دژ راهی نمانده.

اما در دل گرگسار طوفانی برپاست، طوفان عصیان‌انگیزی که عرصه هجومش ضمیر آدمیزادگان به کجراهه قدم نهاده‌ای است که نتوانسته‌اند ۵ وجدان ملامتگر خود را یکباره لگدکوب حرص‌ها و هوس‌ها کنند. مرد اسیر جنگی است، روزها در کند و زنجیر گذرانده است. اسفندیار در آستانه عزیمت احضارش کرده و با مواعید فریبنده به همکاری و ادارش، ۱۰ همکاری با دشمن دیرینه برای تسلیم وطن. هدایت سپاه اسفندیار برای گذشتن از هفت خوان خطرناک و فتح روئین دژی که وطن او و منزلگاه کسان و خویشان اوست. شاید او هم با رنجشی که از فرار نامردانه ارجاسب در دل دارد – چون بسیاری از خائنان دیگر – عمل خود را با قصد انتقام جویی از شاه بی‌کفایت توجیه کرده باشد. شاید هم سودای تصرف ۱۵ تخت و تاج ترکستان به لغش و انحرافش کشانده است. اما هر چه هست هنوز سیاهی خیانت همه زوایای روحش را فرا نگرفته است و هنوز در اعماق ضمیرش بارقه‌هایی از شرف وطن‌خواهی می‌درخشد.

اکنون که در عالم مستی و راستی از زبان اسفندیار مغورو می‌شنود که چه نقشه‌هایی دارد و با چه قصدی به روئین دژ نزدیک می‌شود، ابرغمی بر دل ۲۰ و جانش سایه می‌گسترد و ظاهرآ نقش این تغییر حالت از چشمان مست و غموم اسفندیار پوشیده نمی‌ماند.

سردار اسیر ترک اکنون که از قید و بند رها گشته است و در آستانه رسیدن به مسند شهریاری است، باید شادی کند و سر از پا نشناسد، اما

اسفندیار بعاینه می‌بیند که چنین نیست، مرد با چهره‌ای لبریز از چین اندوه و نگاهی سرشار از وحشت و ندامت بدوانی نگرد. مشاهده این منظره شهزاده مست مغور را از رجزخوانیها باز می‌دارد، سخنان تهدیدآمیزش را قطع می‌کند تا از گرگسار پرسد:

۵ «ترا شاد خوایم ازین گر دزم؟ بگوی آنچه داری به دل بیش و کم»  
دیگر تحمل گرگسار تمام شده است، ظاهرًا تجسم منظره روئین در فتح شده و شهر به آتش کشیده و هموطنان در خاک و خون طپیده، چنان طوفان نفرت و عصیانی در وجود مرد برانگیخته است که موج خشم و خروش خود را بر فرق اسفندیار فرو می‌ریزد.

۱۰ بدو گفت «تا چند گویی چنین که بر تو مبادا به داد آفرین  
همه اختر بد به جان تو باد بریده به خنجر میان تو باد  
به خاک اندر افگنده پر خون تنت زمین بستر و گرد پراهنست»  
اما اسفندیار مست مست است؛ اگر مست باده تحمل اعتراض و ناروائی داشته باشد، مست غرور و پیروزی را اندک تحمل نیست.

۱۵ ز گفتار او تیز شد نامدار برآشت با تنگ دل گرگسار  
یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارک به دو نیم شد تا برش  
به دریا فگندش هم اندر زمان خور ماهیان شد تن بدگمان  
عجب، این همان اسفندیاری است که در میدان جنگ بعد از اسیر گرفتن  
سپاه ترکان در اوج انسانیت و مهربانی بر جانشان می‌بخشاید و به سران سپاهش فرمان می‌دهد تا با اسیران به نرمی رفتار کنند و آزادشان سازند.  
۲۰ چه عاملی مایه بخش این تحول شده است؟ چه عاملی جوانِ مظلوم ستم رسیده زجر زندان و زنجیر کشیده را تبدیل به وجودی زود خشم و ستمگر کرده است؟ چه تغییر درونی پهلوان عرصه پیکار را به کشتن اسیر بی‌سلامی وا

داشته است؟ که نفرین برگرور پیروزی.

بامدادان اسفندیار از سراپرده قدم بیرون می‌نہد و بر فراز تپه‌ای می‌رود تا  
از فیض روشی صبحدم منظرة اطراف را تماشا کند و دورگای روئین دژی را  
که اکنون به ده فرسخی اش رسیده است.

به بالا بر آمد به در بنگرید یکی ساده‌دژ آهنین باره دید  
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل به جائی ندید اندر او آب و گل  
به پهنای دیوار او بر سوار برقی برابر برو بر چهار  
دیدن قلعه‌ای بدان عظمت با موقعیتی چنان استوار نقش یائسی بر  
چهره‌اش می‌نشاند.

چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
چنین گفت کاین را نشاید ستد  
دریغ این همه رنج و پیکار ما  
و با دیدن دو ترک رهگذر درباره شهر بر کوه نهاده و راه ورود بدان  
جستجوئی می‌کند و پاسخ یائس انگیزی می‌شود،

که بالا و پهنای دژ را بین  
بدو اندرون تیغ زن سی هزار  
همه پیش ارجاسب چون بندۀ اند  
خورش هست چندانکه اندازه نیست  
اگر در بینند به ده سال شاه  
و گر خواهد از چین و ماقین سوار  
نیازش نیاید به چیزی به کس  
خورش هست و مردان فریادرس  
ظاهرا همین اخبار تازه‌ای که دو ترک بی‌گناه بی‌خبر از همه جا بدو  
می‌دهند چنان بر نومیدیش می‌افزاید که بار دیگر طبیعت مغروف خونریزش

به جلوه می‌آید.

چو گفتند، او تیغ هندی به مشت  
دو گردنکش ساده‌دل را بکشت  
می‌بینید با چه سهولت و سرعتی شاهزاده مجاهد شریعت گستر شمشیر  
می‌کشد و آدم می‌کشد. گیرم گرگسار از توهین به جان آمده از خیانت  
پشیمان شده در پاسخ شاهزاده خشنوتی کرده و شعاری داده بود و مستحق  
سر بریدن بود، این دو مرد راهگذر چه گناهی داشتند جز صراحت هجه و  
بیان حقیقت؟ جز این است که آفته در زوایای جان اسفندیار ریشه کرده و  
در حال شاخ و برگ گستردن است؟

باری اسفندیار متفکر و اندوهگین به سرای پرده خود بازگشت و با پشون  
به مشورت نشست.

وزانجا بیامد به پرده‌سراي  
پشون بشد نزد اسفندیار  
بدو گفت جنگی «چنین دژیه جنگ  
مگر خوار گیرم تن خویش را  
تو ایدر شب و روز بیدار باش  
تن آنگه شود بی‌گمان ارجمند  
کز انبوه دشمن نترسد به جنگ  
به جایی فریب و به جایی نهیب  
و به تشریع نقشه‌ای پرداخت که برای فتح روئین دژ ریخته بود:

«چو بازارگانی بدین دژ شوم نگوم که شیر جهان پهلوم  
فراز آورم چاره از هر دری بخوانم ز هر دانشی دفتری»  
و به برادر سفارش کرد که با لشکر در فاصله‌ای از قلعه باند و دیده‌بانی  
هشیار به مراقبت بگمارد و منتظر باشد تا روزی که ستون دودی از قلعه بر

شود و شبانگاهش شعله آتش انبویی از باروی دژ مشاهده گردد. بادیدن این علامت سپاه را به طرف دژ حرکت دهد، و خود در قلب سپاه و تیر علم فرماندهی چنان قرار گیرد که ساکنان دژ گمان برند اسفندیار است.

- «تو بی دیده‌بان و طلایه مباش  
ز هر دانشی سست‌مایه مباش  
اگر دیده‌بان دود بیند به روز  
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
- چنین دان که آن کارکرد من است  
نه از چاره هم نبرد من است  
زره‌دار با خود و گرز گران  
سپه را به قلب اندرون جای کن
- درخش من از دور بر پای کن  
چنان کن که خوانندت اسفندیار»
- بران تیز با گرزة گاوسر  
سپس ساربان را فرا خواند و کاروانی ترتیب داد به شیوه بازارگانان
- وزانجایگه ساربان را بخواند  
به پیش پشوتن به زانو نشاند  
بدو گفت «صد بارکش سرخ موی  
بیاور سرافراز با رنگ و بوی
- ازو ده شتر بار دینار کن  
دگر پنج دیبای چین بار کن  
دگر پنج هر گونه‌ای گوهران  
آنگاه یکصد و شصت مرد جنگ آزموده برگزید و هر یک را در صندوق
- نهاد و قفلی بر در صندوقها زد.
- بیاورد صندوق هشتاد جفت  
همه بند صندوقها در نهفت  
صد و شصت مرد از یلان برگزید  
و بیست تن دیگر از دلاوران را لباس ساروانان پوشاند.
- تنی بیست از نامداران خویش  
سرافراز و خنجرگزاران خویش  
بفرمود تا بر سر کاروان  
به پای اندرون کفش و در تن گلیم  
و خود در لباس تاجران و پیله‌وران با کاروان به راه افتاد.

سپهبد به دژ روی بنhad تفت  
همی راند با نامور کاروان یلان سرافراز چون ساروان

\*\*\*

کاروان با محموله های نظرفریش به دروازه دژ نزدیک می شود و اهل قلعه به شوق خریدی خوب و ارزان به استقبال می شتابند

۵

چو بانگ درای آمد از کاروان همی رفت پیش اندرون ساروان  
به دژ نامداران خبر یافتند و بشتابند  
که «آمد یکی مرد بازارگان درمگان فروشد به دینارگان»  
بزرگان دژ پیش باز آمدند خریدار و گردن فراز آمدند  
اما قافله سالار حاضر نیست قبل از تشریف به حضور شاه مملکت و تقدیم

۱۰

هدایائی نفیس، به کاسبی پردازد.

که «زین بارها چیست کاید به کار؟» پرسید هر یک ز سالار بار  
چنین داد پاسخ که «باری، نخست  
توانایی خویش پیدا کنم  
و خود با ترتیب هدیه ای شاهانه رو به بارگاه ارجاسب می نهد.

۱۵

یکی طاس پر گوهر شاهوار ز دینار چندی ز بهر نثار  
یکی اسپ و دو جامه دیبا چین که بر تافتش ساعد و آستین  
بر آن طاس پوشیده تائی حریر  
به نزدیک ارجاسب شد چاره جوی  
هدایای ارزنده و رفتار زبانیازانه اسفندیار کار خود را می کند، که قدر

۲۰

زر سلطان شناسد قدر گوهر شهریار.

که «با شهریاران خرد باد جفت  
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت  
یکی مردم - ای شاه! - بازارگان پدر ترک و مادر ز آزادگان

وگر سوی دشت دلیران برم  
ز پوشیدنی جامه‌های نشست  
فروشنده‌ام هم خریدار جوی  
جهان در پناه تو پنداشتم  
به دروازهِ دژ کشد ساروان  
بدین سایهٔ مهر تو بعنوم»  
اگر شاه بیند که این کاروان  
به بخت تو از هر بد این شوم  
پاسخ ارجاسب به تقاضای تاجری بدین گشاده‌دستی چه می‌تواند باشد  
جز دعوتش به داخل در؟

ز هر بد تن خویش آزاد دار  
همان گرگرائی به ماچین و چین»  
به دژ بر یکی کله در پیش کاخ  
همه بارش از دشت بر سر نهند  
همی داردش این اندر پناه  
دروازه قلعه به فرمان شاه گشوده می‌شود و مردم دژ به پای خود می‌آیندو  
صندوقهای محتوی اجل معلق – یعنی جنگاوران ایران – را بر دوش می‌گیرند  
و به داخل روئین دژ می‌برند.

کشیدند و ماهار اشتر به مشت  
که «صندوقد را چیست اندرنهفت؟»  
نهادیم ناچار بر دوش خویش  
پاسخی که بر زبان مرد صندوق کش می‌گزند قابل توجه است، نوعی  
الهام غیبی است. مرد با قامتِ زیر فشار صندوق خیده، در حالی که از  
باریکه دشوار گذر کوهستانی نفس زنان می‌گزند و صندوق را که در آن جز  
شمیزیز نیز مکمل‌یراقی از سپاه اسفندیار نیست، بر پشت خود نهاده و به

داخل قلعه می‌برد، در پاسخ کسی که می‌پرسد: توی صندوق چیست؟ می‌گوید: اجل ما. و چه جواب درست بجایی. مرد بارکش اهل نبوت و غیبگوئی نیست، منظورش این است که سنگینی این بار دارد مرا از پای می‌اندازد. آری منظوری جز این ندارد. اما در میان سران روئین دژ بیداردل اشارت‌شناسی نمانده است تا در پاسخش تأملی کند. بزرگان شهر بدین ۵ دلخواشند که تاجر دست و دلبازی آمده است و کالای فراوانی آورده است و به زودی هر یک به نوائی خواهند رسید، چه غم اگر مردم بینوائی که همه فشار تحمیلات اجنبي بر دوش و گردشان سنگینی می‌کند از پا در آیند. به هر حال طبقه بارکش محکوم است به بار بردن و جان دادن، خواه بار تورم اقتصادي باشد برای تأمین اهداف دیگران، و خواه بار غرور باشد برای حفظ سبکباری از ما بهتران. باری که به هر حال مایه ادبی است، خواه جنگاوری در صندوق نهفته باشد، خواه پیشوائی از راه رسیده و بر دوش ملت جهیده.

چه عاملی باعث گشودن دروازه روئین دژ به روی کارروانی ناشناس است؟ همان عاملی که دروازه هند را به روی تاجران خوش‌برخورد و پربذل و بخشش انگلکیسی می‌گشاید، همان عاملی که حصار بهشت آرامش و صفاتی سرخچستان ینگه دنیا را در مقابل قیافه معصوم‌نمای کشیشان و بازیچه‌های رنگین اروپائیان فرو می‌ریزد، همان عاملی که هزاران مستشار و نظامی آمریکایی را به محدوده ایران می‌خواند تا ارکان فرهنگ و ستتش را در هم ریزنند. امان از حرص سیری ناپذیر فرمانروایان فاسد.

باری اسفندیار به جامه تاجران آراسته با جواهرات دلفریب و امتعه رنگین خود ترتیب نایشگاهی می‌دهد که با استقبال مردم رو برو می‌گردد. ۱۵ یکی کلبه برساخت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست  
بر آن کلبه بر تیز بازار خاست  
و بار دیگر هدیه‌ای به حضور ارجاسب می‌برد.  
بود آن شب و بامداد پگاه  
ز ایوان دوان شد به نزدیک شاه  
زمین گفت «این مایه ور کاروان  
بیامد ببوسید روی زمین

۵ همی برد پیش اندرون نیکبخت  
بر ارجاسب چندی بکرد آفرین  
همی راندم تیز با ساروان  
چنین گفت «این مایه ور کاروان

که شاه سرافراز را درخور است  
بدو اندرون یاره و افسر است  
بگوید به گجور تا خواسته  
اگر هیچ شایسته بیند به گنج

۱۰ بیند همه کلبه آراسته  
بیارد همانا ندارد به رنج  
پذیرفتن از شهریار زمین  
ارجاسب چون همه شاهان و قوی‌حالان از هدایای ارزنه نقش رضایتی

بر چهره‌اش می‌نشیند و از نام و نشان بازرگان می‌پرسد.  
بخنید ارجاسب و بنواختش گرانایه‌تر پایگه ساختش  
«چه نامی؟»، بدوجفت «خرزاد نام جهانجوی با رادی و شادکام»  
و بار دیگر عنایت ملوکانه شامل حال خزاد بازرگان – که جزا اسفندیار

۱۵ کسی نیست – می‌شود.

به خزاد گفت «ای رد زادمرد  
ز دربان نباید ترا بار خواست  
و ضمن صحبت از وضع راه و طول سفرش می‌پرسد.

از آن پس پرسیدش از رنج راه  
ز ایران و توران و کار سپاه  
چنین داد پاسخ که «من ماه پنج  
و سرانجام سخن به اسفندیار می‌کشد و گرگساری که اسیر ایرانیان است.

۲۰ بدوجفت «از کار اسفندیار به ایران خبر بود وز گرگسار؟»

و از شایعات مختلف با خبر می‌شود.

سخن راند زین هر کسی بآزوی  
چین داد پاسخ که «ای نیک خوی  
پرآزار گشت و بپیچید سر  
یکی گفت کاسفندیار از پدر  
سپه برد و شد بر ره هفتخوان  
دگر گفت کو از دژ گبдан  
که رزم آزماید به توران زمین  
با شنیدن شایعه سفر اسفندیار از راه هفتخوان به عزم روئین دژ لبخند  
بخواهد به مردی ز ارجاسپ کین»  
و با شنیدن شایعه سفر اسفندیار از راه هفتخوان به عزم روئین دژ تمسخری تحویل می‌دهد.  
\* \* \*

بخندید ارجاسپ گفت «این سخن نگوید جهاندیده مرد کهن  
اگر کرکس آید سوی هفتخوان مرا اهرمن خوان و مردم خوان»  
\* \* \*

ملاحظه فرمودید چه خوشبازرند این در مکمن قدرت خزیدگان. مرد  
محترم با اطمینانی که به حصار سر به فلک زده‌پایی تختیش دارد می‌بالد که  
اسفندیار اگر هم چون کرکس بال و پری داشته باشد محال است بتواند از  
هفتخوان گذر کند و بدینجا رسد. در حالیکه اسفندیار با یکصد و شصت  
مرد جنگی در ناف قلعه و بیخ دلش جا خوش کرده‌اند. چه شباهت  
حیرت‌انگیزی دارد لحن قاطع ارجاسپ با رجزخوانیها و خودستائیهای جباران  
در حصار فریب خزیده، ابلهان خوشبازرنی که در موضع قدرت راه خود را  
حق می‌دانند و جهانی را به معارضه می‌خوانند که شیوه درست حکومت این  
است و جز این خطاب.  
\* \* \*

اکنون بازار تجارت شاهزاده گرم است و دکان رنگینش فراوان  
مشتری.

در کلبه را نامور باز کرد ز بازارگان دژ پر آواز کرد

- همی بود چندی خرید و فروخت  
ز دینارگان یک درم بستدی همی این بر آن آن برین برزدی  
مقارن زوال خورشید و رقتن مشتریان دو زن سبو بر دوش وارد دگان  
می شوند.
- چو خورشید تابان ز گند بگشت  
دو خواهش رفتند از ایوان به کوی  
به نزدیک اسفندیار آمدند  
چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
شد از کار ایشان دلش پر زیم  
اما زنان پیش تر می آیند، بدین امید که از مرد بازارگان خبری درباره  
ایران بشنوند.
- برفند هر دو به نزدیک اوی  
به خواهش گرفتند بیچارگان  
بدو گفت خواهر که «ای ساروان  
که روز و شبان بر تو فرخنده باد  
ز ایران و گشتاسب و اسفندیار  
و به شیوه همه دختران حوا شروع می کنند به شرح پریشان روزگاری دوران  
اسارت:
- اسیرم در دست ناپارسا  
پدر شادمان روز و شب خفته خوش  
خنک آنکه پوشد تنش را کفن  
تو باشی بدین درد ما را پزشک  
برین بوم تریاک شد زهر ما»
- بدین سان دو دخت یکی پادشا  
برهنه سر و پای و دوش آبکش  
برهنه دوان بر سر انجمن  
بگریم چندی به خونین سرشک  
گر آگاهیت هست از شهر ما

اسفندیار باز رگان نما – که نگران افسای راز خویش است و نامطمئن از رازداری خواهران – در حالی که با آستین گشاد قبا چهره خود را پوشانده است، با نهیجی به درد دل دو شهزاده اسیر وارون بخت پایان می‌دهد.

یکی بانگ بر زد به زیر گلیم که لرzan شدند آن دو دختر زیم  
که «اسفندیار از بنه خود مباد نه آنکس به گیتی کزو کرد یاد  
نه گشتاسب آن مرد بیدادگر میمناد چون او کلاه و کمر  
نبینید کایدر فروشنده‌ام؟ ز بهر خور خویش کوشنده‌ام»  
اما همای صدای برادر را باز می‌شناسد.

چو آواز بشنید فرخ همای بدانست و آمد دلش باز جای  
و با شناختن برادر، بی‌هیچ اظهار آشناهی و حرکت عاطق ناسنجیده‌ای،  
چهره درخشانی از فرات و هوشمندی زن ایرانی به بایگانی تاریخ  
می‌سپارد.

چو خواهر بدانست آواز اوی بپوشید بر خویشن راز اوی  
چنان داغ دل پیش او در بماند سرشک از دو دیده به رخ برفشاند  
همه جامه چاک و دو پایش بخاک از ارجاسپ جانش پر از بیم و باک  
و اسفندیار که شاهد سکوت خویشتندارانه خواهر است تحاشی را بی‌ثمر  
می‌بیند

که او را همی باز داند همای بدانست جنگاور پاک رای  
پر از خون دل و چهره چون آفتاب سیک روی بگشاد و دیده پر آب  
ذرم گشت و لب را به دندان گرفت ز کار جهان ماند اندر شگفت  
بدیشان چنین گفت «این روز چند من ایدر نه از بهر جنگ آمدم  
کسی را که دختر بود آبکش

پدر آسمان باد و مادر زمین نخوانم برین روزگار آفرین»  
دیگر بار مرد بازرگان نزد ارجاسب می‌آید و او را از نذری که داشته است با خبر می‌سازد

پس از کلبه برخاست مرد جوان  
بدو گفت «ای شاه، فرخنده باش  
یکی ژرف دریا درین راه بود  
ز دریا بر آمد یکی کثر باد  
به کشتی همه زار و گریان شدیم  
پذیرفتم از دادگر یک خدای  
یکی بزم سازم به هر کشوری  
به خواهنه بخشم کم و بیش را  
کنون شاه ما را گرامی کند  
ز لشکر سرافراز گردان که اند  
چنین ساختستم که مهمان کنم»  
خبری از این مطبوع‌تر و تقاضائی از این به قبول نزدیکتر؟  
چو ارجاسب بشنید زآن شاد شد  
بفرمود «آنکو گرامی‌تر است  
به ایوان خرداد مهمان شوند و گرمی بود، پاک مستان شوند»  
اما سرای محل اقامت بازرگان تنگ است و گنجایش جمعیتی بدان فراوانی  
ندارد.

جهازدار و بر موبدان موبدا!  
برین باره دژ شوم ارجمند  
دل نامداران به می خوش کنم»

بدو گفت «شاها، ردا، بخردا  
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند  
در مهرماه آمد، آتش کنم

این تقاضا هم مقبول می‌افتد  
بدو گفت «زان راه روکت هواست  
به کاخ اندرون میزبان پادشاهست»  
اسفندیار شادمان از پذیرفته شدن تقاضاها یش، ضیافتی شاهانه ترتیب  
می‌دهد.

۵ بیامد دمان پهلوان شادکام فراوان برآورد هیزم به بام  
بکشتند اسپان و چندی بره کشیدند بر بام دژ یکسره  
ز هیزم که بر باره دژ کشید شد از دود روی هوا ناپدید  
می‌آورد، چون هر چه بُد خورده شد گسارنده می‌ورا بنده شد  
و چه موقعیتی از این بهتر؟ همه شمشیرزنان و سرداران پای تخت در یک  
نقطه فراهم آیند و هر چه میزبان در جامشان ریزد بنوشند و بحدی نوشند که  
نه پای را یارای ایستادن بود و نه دست را نیروی شمشیر زدن.

۱۰ همه نامداران برفتند مست زمستی یکی شاخ نرگس به دست  
با رقتن میهانان سرمست و فرا رسیدن تاریکی مغرب، به دستور  
اسفندیار بر باره دژ آتشی می‌افروزند.

۱۵ شب آمد یکی آتشی برفروخت که تفّش همی آسمان را بسوخت  
دیده‌بانی که در سپاه اسفندیار است و متّصد علامت، اکون با  
مشاهده شعله آتش در فضای نیمه تاریک غروب، آنهم بعد از ستون دودی  
که در روز روشن به هوا بر شده بود، شتابان خبر به پشوتن می‌برد.

چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید به شب آتش و روز پر دود دید  
ز جایی که بد شادمان بازگشت تو گفتی که با باد همیاز گشت  
چو از راه نزد پشوتن رسید بگفت آنچه از آتش و دود دید  
پشوتن یقین می‌کند که اسفندیار در نقشه اش موفق شده است.

پشوتن چنین گفت «از پل و شیر به تُبل فزون است مرد دلیر

که چشم بدان از تنش دور باد همه روزگاران او سور باد»  
و بی‌هیچ درنگی فرمان حرکت می‌دهد.

بزد نای روین و روینه خم  
برآمد ز در ناله گاودم  
زهامون سوی دژ بیامد سپاه  
شد از گرد خورشید تابان سیاه  
۵ همه زیرخفتان و خود اندرون همی از جگرšان بجوشید خون  
خبر رسیدن سپاه در دژ می‌پیچد. دیدبانان دژ پشوت را که زیر درفش  
سیاه پلنگ پیکر ایستاده است اسفندیار تصور می‌کنند و همهمه در روئین دژ  
می‌افتد که اسفندیار به جنگ آمده است.

به دژ چون خبر شد که آمد سپاه  
جهان نیست پیدا ز گرد سیاه  
۱۰ همه دژ پر از نام اسفندیار  
درخت بلا حنظل آورد بار  
و چه غافلند مردم روئین دژ، ازیم نزدیک شدن اسفندیار بر خود می‌لرزند و  
به استحکام برج و بارو می‌بردازند، بی‌خبر از اینکه اسفندیار روزهاست که  
در داخل قلعه منزل گزیده است و آنمه صندوقهایی که بر دوش کشیدند و  
به دژ بردند بجای کالای رنگین پر از جنگاورانی مسلح است که چون اجل  
۱۵ معلق سرانجام به جانشان خواهند افتاد. یه رمز و رازهائی که در دل  
اسانه‌های پیشینیان خفته است.

باری با خبر رسیدن سپاهی به نزدیکی دژ، ارجاسب تنی چند از  
سردارانش را با لشکری از قلعه بیرون می‌فرستد تا ضمن تحقیق درباره سپاه  
نورسیده، راه بر ایشان بینندند.

بفرمود تا کهرم شیرگیر  
برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر  
۲۰ به طرخان چنین گفت «ای سرافراز  
برو تیز با لشکری رزم‌ساز  
نگه کن که این جنگجویان کیند  
وزین تاختن ساختن برچیند»  
دو سپاه در پای حصار روئین دژ به یکدیگر می‌رسند و کهرم به داخل دژ

می‌شتابد تا پدر را با خبر کند که  
 «از ایران سپاهی بیامد بزرگ  
 سرافراز اسفندیار است و بس  
 همان نیزه جنگ دارد به چنگ»  
 ۵ ارجاسپ با شنیدن نام اسفندیار و از آن بدتر سخن کنایه‌آمیز پسر که  
 خاطرهٔ تلغخ نبرد روئین دژ را به یادش آورده است، وحشت‌زده فرمان می‌دهد  
 تا همه دلیران و شمشیرزنان به مقابله دشمن روند.

غمی شد دل ارجاسپ راز آن سخن  
 که نو شد دگر باره کین کهن  
 به ترکان همه گفت «بیرون شوید  
 ز دژ یکسره سوی هامون شوید  
 ۱۰ همه لشکر اندر میان آورید  
 یکی زنده زیشان مانید نیز کسی نام ایشان مخوانید نیر»  
 بقیه سپاه از قلعه خارج می‌شود و چون ظاهراً شب فرا رسیده و هوا تاریک  
 است به انتظار طلوع خورشید برای شروع جنگ می‌مانند.  
 اما در داخل روئین دژ:

چو تاریکتر شد شب، اسفندیار بپوشید نوجامه کارزار  
 ۱۵ یکی تا بدان بستگان جست یاد  
 سر بند صندوقها برگشاد  
 کباب و می آورد و نوشیدنی همان جامه رزم و پوشیدنی  
 چونان خورده شد هر یکی را سه جام بدادند و گشتند زآن شادکام  
 اسفندیار در مقابل جنگاورانی که از صندوقها بدرآمده و نفس راحتی  
 ۲۰ کشیده و از شراب و کبابی مفصل داد دلی داده‌اند، به عنوان طراح نقشه‌ای  
 جنگی و فرماندهی کارдан نقط مهیج مختصری می‌کند.

چنین گفت «امشب شبی پر بلاست اگر نام گیرم ز ایدر سزاست  
 بکوشید و پیکار مردان کنید پناه از بلaha به یزدان کنید»

و پهلوانان ایرانی را سه قسمت می‌کند هر دسته با مأموریتی خاص: دسته اول مأمورند در داخل حصار بلوائی برانگیزند و با هر معارضی مقابله کنند. دسته دوم باید به حفاظت از دروازه دژ پردازنند و نگذارند سپاهیانی که غروب آن روز از دروازه گذشته و در خارج از روئین دژ مقابل سپاه ایران خیمه و خرگاه زده‌اند برگردند و در داخل قلعه حصار گیرند و دسته سوم ۵  
وظیفه دارند به سراغ سردارانی روند که تمام روز به میگساری پرداخته‌اند و هنوز در خمار مستی بسر می‌برند و رمق شمشیر زدن ندارند.

از آن پس یلان را به سه بهر کرد  
هر آنکس که جستند ننگ و نبرد  
یکی بهر زیشان میان حصار  
که سازند با هر کسی کارزار  
۱۰ دگر بهره تا بر در دژ شوند  
ز پیکار و خون ریختن نغفوند  
که باید که یابید زیشان نشان  
سیم بهره را گفت «از سرکشان  
که بودند با ما ز می دوش مست  
سرانشان به خنجر ببرید پست»  
و خود با بیست تن از جنگاوران زبده به طرف بارگاه ارجاسب حرکت  
۱۵ می‌کند.

خود و بیست مرد از دلیران گرد  
بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد  
به درگاه ارجاسب آمد دلیر  
زره‌دار و غزان به کدار شیر  
در مدخل کاخ سلطنتی خواهان را می‌بیند و فرمان می‌دهد تا بدرنگ  
از معركه بگریزند.

چنین گفت با خواهان شیرمرد  
بدانجا که بازارگاه من است  
که «ز ایدر بپویید بر سان گرد  
بسی زر و سیم است و گاه من است  
۲۰ مباشدید با من بدین رزمگاه  
اگر سر دهم گر ستام کلامه»  
و خود با شمشیر مرگ افshan به جان پاسداران دربار می‌افتد.  
بیامد یکی تیغ هندی به مشت  
کسی را که دید از دلیران بکشت

همه بارگاهش چنان شد که راه نبود اnder آن نامور بارگاه زبس خسته و کشته و کوفته زمین همچو دریای آشوفته هیاوهی جنگاوران خواب خوش از سر ارجاسپ می پراند.

چو ارجاسپ از خواب بیدار شد ز غلغل دلش پر ز تیمار شد و با شنیدن هیاوهی مبارزان، از خوابگاه سراسیمه بیرون می دود، با خنجری در دست و وحشتی در دل و عربدهای بر لب.

بجوشید ارجاسپ از جایگاه پوشید خفتان و رومی کلاه به دست اندرش خنجر آبگون دهن پر ز آواز و دل پر ز خون اسفندیار چون پیک اجل راه بر او می گیرد با تیغی عریان و خاطری

آرام و زبانی پر از طعن و تمسخر بجست از در کاخش اسفندیار به دست اندرش تیغ زهرآبدار بدو گفت «از مرد بازارگان بیابی کنون تیغ دینارگان یکی هدیه آرمت هراپی نهاده بر او مهر گشتاسپی» دو پهلوان به جان یکدیگر می افتد و سرانجام ارجاسپ از پای در می آید.

برآوخت ارجاسپ و اسفندیار از اندازه بگذشتن کارزار گهی بر میان گاه بر سر زدند پایپی بسی تیغ و خنجر زدند ندیدند بر تئش جائی درست به زخم اnder ارجاسپ را کرد سست ز پای اnder آمد تن پیلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار

۲۰ اکنون که ارجاسپ کشته و تکلیف جنگ روشن شده است شما که خواننده این گزارشید می توانید از دو راه یکی را برگزینید. اگر توصیف صحنه جنگ بر تشتیج اعصاب و ضربان قلبتان افزوده است، لحظه ای چشم

از صحنه کارزار برگیرید و گوش دل به سخنان حکمت آمیز حماسه سرای عبرت آموز بسپارید که:

چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش یابیم ازو گاه زهر  
چه بندی دل اندر سرای سپنج چو دانی که ایدر مانی مرنج  
و اگر به برکت تجارت روزگار از تماشای زدن و شکستن و سوختن  
پروائی ندارید، در همانجا که بودید - یعنی کاخ ارجاسب - باقی مانید و  
شاهد خشم و خشونت اسفندیاری باشید.

بپرداخت ز ارجاسب اسفندیار به کیوان برآورد ز ایوان دمار  
بفرمود تا شمع بفروختند به هر سوی ایوان همی سوختند  
اسفندیار پیروز بی آنکه غنیمتی از گنج ارجاسبی بردارد، به اقامتگاهش  
در داخل دژ بر می گردد و با سوارانی زبده بر اسبانی مهیا با تفاق خواهان  
آزادشده از دروازه دژ بیرون می رود.

از آنجاییگه رشته تائی نبرد  
به ایوان نبودش کسی هم نبرد  
یکی تیغ هندی گرفته به دست  
از آن تازی اسپان کش آمد گزین  
بفرمود تا برناهند زین  
گزیده سواران روز نبرد  
همان خواهان را بر اسپان نشاند  
و قبل از گذشتن از دروازه دژ، عده‌ای از دلیران ایرانی را مأمور دروازه‌بانی  
می کند.

وز ایرانیان نامور مرد چند  
به دژ ماند با ساوه ارجمند  
خود و نامداران به هامون شوم  
مگر یار باشد مرا نیک بخت»

با این سفارش که بعد از رفتن او، مقارن لحظه‌ای که احتمال می‌دهند به سپاهیان ایران پیوسته باشد نقاره‌چیان و شیپورزنان به نواختن پردازند و جارچیان با فریاد رسا شعار زنده باد گشتاسب سر دهند:

«هر آنگه که آید گمانتان که من رسیدم بدان پاک رای انجمن  
غُ دیدبان باید از دیدگاه که ؛ نوشہ سروتاج گشتاسب شاه!»  
و هنگامی که سپاه متوجه حیرت زده ترکان برای عقب‌نشینی و  
پناه گرفتن در داخل قلعه به دروازه نزدیک شوند، سر بریده ارجاسپ را از  
باروی دروازه فرو افکندند:

چو انبوه گردد به دژ بر سپاه  
بدارید [و] از پاک یزدان سپاس  
به پیوزی از باره کاخ پاس  
سر شاه ترکان از آن دیدگاه  
بینداخت باید به پیش سپاه»

\*\*\*

شب هول افکن بیم افرا در کار سپری شدن است که شهزاده ایرانی با هراهان به لشکرگاه خود می‌رسد و آسوده خاطر در سرای پرده خویش بر تخت می‌نشینند.

بیامد ز دژ با صد و شصت مرد خروشان و جوشان به دشت نبرد  
چو نزد سپاه پشوتن رسید برو نامدار آفرین گستردید  
سپاهش همه مانده زو در شگفت که مرد جوان آن دلیری گرفت  
که ناگهان بانگ منادی از باروی دژ سکوت سنگین سحرگاهی را نز هم می‌شکند.

همی پاسبان بر خروشید سخت که «گشتاسب شاهست و پیروز بخت!»  
ترکان خواب آلوده دچار حیرت و وحشت می‌شوند.

چو ترکان شنیدند ز آنسان خروش نهادند یکسر به آواز گوش

دل کهرم از پاسبان خیره شد  
چو بشنید با اندیغان بگفت  
چه گویی که امشب چه شاید بدن  
که یارد گشادن بدین سان دو لب  
باید فرستاد تا هر که هست  
چو بازی کند پاسبان روز جنگ  
وگر دشمن ما بود خانگی  
به آواز بد گفتن و فال بد»  
این خروس بی محل کیست؟ کدامین خائن دیوانه در قلمرو فرمانروائی  
ارجاسب، در ناف روئین دژی که مرکز امپراطوری ترکان است چنین فال  
بدی می‌زند و بانگی بدین شومی سر می‌دهد؟ باید رفت و مغزش را در هم  
کوفت.

بدین گونه آواز پیوسته شد  
دل کهرم از پاسبان خسته شد  
زبس نعره از هر سوی زین نشان  
پر آواز شد گوش گردنشان  
اما این صدای یک نفر و منحصر به یک نقطه نیست، بشنوید از هر  
گوشۀ روئین دژ و از هر برج دیده‌بانی همین صدا به گوش می‌رسد، گوئی همه  
پاسداران قلعه قیام کرده‌اند

سپه گفت «آواز بسیار گشت  
از اندازه پاسبان بر گذشت  
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم  
از آن پس برین چاره افسون کنیم»  
چاره‌ای نیست، باید برگشت و اول حساب دشمن خانگی را رسید،  
سپس به جنگ با مهاجمان ایرانی پرداخت. موج فریادها دل کهرم  
سپه‌سالار ترکان را هم به وحشت افکنده است. عجب خواب سنگینی دارد  
شهریار ترکان که این فریادهای به کهکشان رسیده گوشش را نیازرده و

- فرمان دستگیری و گردن زدن خائنان را صادر نکرده است.  
 دل کهرم از پاسبان تنگ شد بپیچید و رویش پر آژنگ شد  
 به لشکر چنین گفت «ازخواب شاه دل من پر از رنج شد، جان تباہ  
 کنون بیگمان باز باید شدن ندام کزین پس چه شاید بدن»  
 سرداران و سپاهیان حیرت زده ترک با استفاده از سیاهی شب رو به  
 دروازه قلعه می نهند.  
 بزرگان چنین روی برگاشتند به شب دشت پیکار بگذاشتند  
 غافل از اینکه اسفندیار و جنگاوران ایرانی چون اجل در قفایشان روانند،  
 آماده و بسیجیده.  
 پس اندر همی آمد اسفندیار زره دار با گرزه گاو سار  
 کهرم به دروازه دژ نزدیک شده است که در قفای خود سپاه ایران را  
 می بیند؛ جز ایستادن و جنگیدن چاره ای ندارد.  
 چو کهرم بر باره دژ رسید پس لشکر ایرانیان را بدید  
 چنین گفت «اکنون بجز رزم، کار چه ماندست با گرد اسفندیار؟  
 همه تیغها برکشیم از نیام به خنجر فرستاد باید پیام»  
 دو لشکر در آستانه طلوع سپیده دم گرم حمله و کشtarند که با روش  
 شدن هوا ایرانیان در قلعه به دروازه بانی ایستاده با فرو افکندن سر بریده  
 ارجاسب آخرین امید ترکان را بر باد می دهند.  
 برفتند مردان اسفندیار بر آن نامور باره شهریار  
 بریده سر شاه ارجاسب را جهاندار و خون‌ریز هراسپ را  
 به پیش سپاه اندر انداختند ز پیکار، ترکان بپرداختند  
 آری، در یک لحظه ورق برگشت و ترکان دست از جنگ کشیدند.  
 میدان کارزار است و همه تحولاتش در گرو هستی فرمانده. روزگار سپاه

آغاز تاریخ است و سرنوشت مردم بسته به سرنوشت بقی که خود ساخته اند و  
بر فرق خود سوارش کرده اند. بشر در مراحل ابتدائی تمدن است و گله های  
رعیت مشتاق شبانی که آب و علی برساندشان یا گرگ لباس شبان  
پوشیده ای که به هلاکت گاه بکشاندشان. ایران و توران و چین و روم همه  
جا آسمان به یک رنگ است. باید هزاران سال بگذرد تا سایه موهوم «فرة  
شاهنشهی» را پنجۀ توانای عقل و اندیشه از فرق جباران زمانه برگیرد. باید  
هزاران سال بگذرد تا آدمیزادگان به ارزش وجودی خود پی بزند، و دیگر  
با مرگ یک تن نه سپاهی تار و مار شود و نه مملکتی آشته. باید هزاران  
سال بگذرد و هزاران هزار آزاده بیزار از بتپرستی فدا شوند تا فرزندان آدم  
از کرامت انسانی خود با خبر گردند و با اطاعتی کورکورانه و تقليیدی، موجود  
سرایا عقدۀ سلطه جوئی را بر جان و مال و افکار خود مسلط نسازند.

برگردیم، بار دیگر به اعماق روزگاران گذشته، دوران سلطه جباران  
برگردیم و در سایه حصار روئین دژ بنشینیم و تماشاگر عبرت آموز لحظه ای  
باشیم که ترکان جنگاور با سر بریده ارجاسب روبرو شده اند، تماشاگر  
شیون های به فلک بر شده، بازو های از کار افتاده، سربازان دل به مرگ  
نهاده باشیم:

ز سر برگرفتند ترکان کلاه	خروشی برآمد ز توران سپاه
چو بر آتشِ تیز بربان شدند	دو فرزند ارجاسب گریان شدند
وزان رزم بد بر که باید گریست	بدانست لشکر که آن جنگ چیست
سپهدار شیر اوژنا، مهtra	بگفتند: رادا، دلیرا، سرا
بر او جاودان روز برگشته باد	که گشت که بر دشت کین کشته باد
درفش که دارم بر میمنه؟	سپردن کرا باید اکنون بنه؟
میادا کلاه و میادا سپاه	چو از شاه پر دخته شد قلبگاه

سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز  
ز خلخ پر از درد شد تا طراز  
از آن پس همه پیش مرگ آمدند  
زره دار با گرز و ترگ آمدند  
اکنون صحنه میدان جلوه گاه خون و خشونت است:

هوا شد به کردار ابر سیاه  
ده و دار برخاست از رزمگاه  
کسی را کجا روز برگشته بود  
به هر جای بر توده کشته بود  
به جای دگر گرز و گوپال بود  
همه دشت بی تن سر و یال بود  
که دانست دست چپ از دست راست  
ز خون بر در دژ همی موج خاست  
و در گوشه ای از این کشتارگاه نفرت انگیز دو فرمانده دلاور رویارویی هم:  
سپهدار کهرم بیفشارد پای  
چو اسفندیار اندر آمد ز جای  
که گفتی به همshan برآمیختند  
دو جنگی برآنسان برآویختند  
مرا او را از آن پشت زین بر گرفت  
تمتن کمربند کهرم گرفت  
برآوردهش از جای و زد بر زمین  
دو دستش بیستند و بردند خوار  
و در عرصه میدان، جنگی مغلوبه و بی امان:

زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ  
همی گرز بارید همچون تگرگ  
یکی رخت خون و یکی یافت تخت  
سر از تیغ پران چو برگ از درخت  
همی موج زد خون بر آن رزمگاه  
اکنون سپاه بی سردار ترکان شکست خورده است و به زهار آمده.

ز ترکان چینی فراوان نماند  
ز ترکان چینی فراوان نماند  
و گر ماند کس نام ایشان نخواند  
همه ترگ و جوشن فرو رختند  
همه دیده ها خون برآمیختند  
دوان پیش اسفندیار آمدند  
همه دیده چون جویبار آمدند  
اقتضای جوانمردی امان دادن است و بر جراحات خستگان مرهم  
نمادن. اما نفرین خدا بر غرور پیروزی باد و خوی بد خونریزی که با تداوم

جنگ و کشتار در وجود مستعد آدمیان ریشه می‌داشد.

سپهدار خونریز و بیداد سپاهش به بیدادگر شاد بود  
کسی را نداد از یلان زینهار بکشتند زان خستگان بی‌شمار  
به توران زمین شهریاری نماند ز ترکان چین نامداری نماند  
سرای پرده و خیمه برداشتند بدان خستگان جای بگذاشتند  
آری فرمانده پیروزمند زخمیان را در میدان جنگ به کام اجل می‌گذارد،  
و به عنوان غایشی دیگر از خشونت فرمان می‌دهد دو سردار دشمن مغلوب را  
از چوبه دار بیاویزند:

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بزد بر در در دو دار بلند فروهشت از دار پیچان کمند  
سر اندریان نگونسار کرد برادرش را نیز بردار کرد  
و از پس این دو شیرین کاری فرمان کشتن و سوتختن صادر می‌کند:  
سپاهی برون کرد بر هر سوی به جائی که آمد نشان گوی  
بفرمود تا آتش اندر زدند همه شهر توران به هم برزدند  
به جایی دگر نامداری نماند به چین و به توران سواری نماند  
تو گفتی که ابری برآمد سیاه ببارید آتش بر آن رزمگاه  
میدان نبرد روئین دژ دومین درکت سقوط اسفندیار است. شهزاده جوان  
مغوری که در نبردهای پیاپی مذاق جانش با طعم خونریزی و انتقام آشنا  
شده است، اکنون مجال مناسبی یافته برای زدن و کندن و سوتختن و  
افکندن گرگ هار در تنه خوئی است در رمه گوسفندان افتاده. جوان از باده  
مردافکن پیروزی سرمیست است و چون هر مست قدرتی بی‌پروا. سرداران اسیر  
دشمن را بر دار می‌کشد و هر جا نشافی از آبادی می‌بیند به شعله سوزان  
می‌سپارد، و چون ابر بلا بر سر زمین توران باران مرگ می‌بارد. و به شکرانه  
این هنرگانی‌ها مجلس جشن و سرور می‌آراید.

جهانجوی چون کار زآن گونه دید سران را بیاورد و می در کشید

انگیزه شهزاده ایرانی در این خونریزها چیست؟ مشق فرمانروائی می کند و تمرین حکومت مطلقه ای که مايه پا گرفتن - و سرانجام باعث سقوطش -  
بیرونی و کشتار است؟ عشق به تاج و تخت چشم خرد مصلحت اندیش مرد را کور کرده است؟ طبیعت خونخوار شهزادگی اش جلوه گاه مناسی یافته است؟ با همه جوانی و ناپاختگی بدین نکته ظریف پی برده است که در این گوشه جهان برای کسب قدرت و حفظ حکومت باید امتحان سنگدلی داد و از کشنن پروائی نداشت؟ این سوختن ها و کشنن ها محصول ناگزیر عقده هایی است که از دوران حبس و زجر و شکنجه بر دل دارد؟ این مایه خشونت و بی رحمی درباره اسیران و افتادگان عکس العمل روح تحکم پذیر اوست.

هر چه هست، مرد سفاک در شیوه کار خود عیبی نمی بیند. حق همان است که او می گوید و عدالت همان که او می کند. اگر جز این بود دیر جهاندیده را فرامی خواند و به انشاء فتح نامه پرآب و تابی فرمان نمی داد که:

که هرگز نخوانم برو آفرین سر مرد نو گردد از غم کهن بخوانم برو نامه کارزار ازین رنج دیرینه بی غم شوم که تا دل ز کینه بپرداختم جز از مویه و درد و ماتم نماند گیا در بیابان سرآورد بار «رسیدم به راهی به توران زمین اگر برگشایم سراسر سخن چو دستور باشد مرا شهریار به دیدار او شاد و خرم شوم وزآن چاره هایی که من ساختم به روین دژ ارجاسب و کهرم نماند کسی را ندادم به جان زینهار

همی مغز مردم خورد شیر و گرگ  
جز از دل نجوید پلنگ سترگ  
فلک روشن از تاج گشتاسب باد زمین گلشن شاه هراسب باد»  
خواجه تاشان درگاه نامه را به دربار گشتاسب می فرستند و اسفندیار به  
انتظار عنايات شاهانه در محل باقی می ماند.

چو بر نامه بر مهر اسفندیار  
نهادند و جستند چندی سوار  
هیونان کفک افگن تیز رو به ایران فرستاد سالار نو  
چندی بعد پیک شاهنشاهی از راه می رسد با پاسخی لبریز از نیش و  
نوش.

یکی نامه بُد بند بد را کلید  
که پاینده باد آنکه نیکی مجست  
به نیکی ز یزدان شناسد سپاس  
بخواهیم کو باشدت رهنماي  
بسی بر نیامد که پاسخ رسید  
سر پاسخ نامه بود از نخست  
خردیافته مرد یزدان شناس  
دگر گفت کزدادگر یک خدای  
و نصایحی به فرزند:

مجستم پر از چاره و کیمیا  
بتهنا به رزم اندر آویختن  
نه از کوشش سخت نامی بود  
که جان را به دانش خرد پرورد»  
«یکی آنکه گفتی که کین نیا  
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن  
تن شهرياران گرامی بود  
نگهدار تن باش و آن خرد  
و جان کلام:

ندادم کسی را ز چندان سوار  
پر از شرم جان، لب پر آوای نرم  
نه بی کینه با مهر آویختن»  
در مقابل آن همه تحسین این ملامت نه چندان ملامیم یعنی چه؟ آیا واقعاً  
دل حساس شاهنشاه قدر قدرت از کشتار بی گناهان به درد آمده است، یا

می‌خواهد با سرزنش تلخی از عظمت پیروزی جوان مغورو بکاهد و از همین لحظه در مقابل تقاضای مقدار و مسلم جوان افزون طلب به حصار بهانه‌ای خزیده باشد؟ اگر به همان مصراجع «مبادا ترا پیشه خون رختن» بسنده کرده بود، شاید قرینه‌ای می‌بود بر طبیعت ملامیم و آشتبانی گشتاسی، اما دومین مصراجع که به صراحة جوان مغورو را از مقابله و کلنچار با بزرگان و از آن بدتر رختن خون شاهان بر حذر می‌دارد از قدرت احتمال نخستین می‌کاهد.  
این هم آخرین عبارت نامه شاهانه:

«نیازست ما را به دیدار تو بدان پر خرد جان بیدار تو  
چو نامه بخوانی بُنه برنشان بدین بارگاه آی با سرکشان»

\* \* \*

۵

۱۰

اسفندیار با رسیدن نامه و شنیدن فرمان احضار، اموال مردم روئین دژ را میان سپاهیان نقسیم می‌کند، بجز خزینه ارجاسب که حق مسلم شاهنشاه است.

چو آن نامه برخواند اسفندیار بخشید دینار و بر ساخت کار همه گنج خویشان او برفشاند سپاهش همه زو توانگر شدند از اندازه کار برتر شدند و خود فرمان می‌دهد تا گنج ارجاسب را اعم از صامت و ناطق بار کنند و حرکت دهند

پراگنده از دشت و ز کوهسار هیون خواست از هر دری ده هزار به کپان درم سختن آغاز کرد چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه صد از مشک و ز عنبر و گوهران از افکندنیهای دیبا هزار بفرمود تا بر نهادند بار

۱۵

۲۰

همه گنج ارجاسب در باز گرد هزار اشتر از گنج دینار شاه از افکندنیهای دیبا هزار

چو سیصد شتر جامه چینیان  
ز منسوج و زربفت وز پرنسیان  
عماری بسیچید و دیبا جلیل  
کنیزک ببردنده چینی دو خیل  
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو  
میانها چو غرو و به رفتن تذرو  
و علاوه بر آن خواهران از اسیری رسته در مهد زرین نشسته را، در  
صاحب صد نیمه، و به عنوان تلافی عده‌ای از پردگیان شاه را

۵

ابا خواهران یل اسفندیار برفتند بت روی صد نامدار  
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج ببردنده با مویه و درد و رنج  
پس از حرکت دادن کاروانی بدین تفصیل و تحمل، به حکم اقدامی  
مال‌اندیشانه فرمان می‌دهد تا حصار دژ را ویران کنند.

چو آتش به روین دژ اندر فگند زبانه برآمد به چرخ بلند  
همه باره شهر زد بر زمین برآورد گرد از بر و بوم چین  
سرانجام شهزاده فاتح با کاروان غنایم به پای تخت می‌رسد، پای تختی  
غرق جشن و شادی:

۱۰

همه شهر ایران بیاراستند می‌ورود و رامشگران خواستند  
ز دیوارها جامه آویختند زیر مشک و عنبر همی بیختند  
۱۵ هوا پر ز آوای رامشگران زمین پر سواران نیزه‌وران  
گشتاسب سران سپاه و بزرگان مملکت را به استقبال فرزند می‌فرستد و  
خود نیز عزم پیشواز می‌کند.

چو گشتاسب بشنید رامش گزید  
به آواز او جام می‌درکشید  
ز کشور کسی کو بزرگی نمود  
۲۰ همه با درفش و تبیره شدند  
بزرگان لشکر پذیره شدند  
بزرگان فرزانه و موبدان  
پدر رفت با نامور بخردان  
بیامد به پیش پسر تازه روی

اینک پدر تاجدار و پسر نادره کار به هم رسیده‌اند، آن از پیروزی این شادی می‌نماید و این از تندرستی آن، هر دو خنده‌ای شادمانه بر لب دارند و سخنی دلاویز بر زبان؛ اما در دلشان چه می‌گذرد؟ نه فردوسی بدان اشارتی کرده است و نه ما حق دخل و تصرفی داریم، مگرنه این است که لزوم ما لایزم اطناب مملّ است و از آفات سخن فصاحت آمیز؟

چو روی پدر دید شاه جوان  
دلش گشت شادان و روشن روان  
برانگیخت از جای شبنگ را  
فروزنده آتش جنگ را  
بیامد پدر را به بر در گرفت  
پدر ماند از کار او در شگفت  
بسی خواند بر فر او آفرین  
که بی تو مبادا زمان و زمین  
وانگهی چه اصراری است به جای تماشای بزم شاهانه به کند و کاو  
در اعماق تاریک روح بشر پرداختن؟

دلم گشت خرم بدان نیک بخت  
بیاراست گشتسپ ایوان و تخت  
به سالار گفتا «مهان را بخوان»  
به نزدیک آن نامور شهریار  
گسارنده می داد رخشان چو هور  
بیامد ز هر گنبدی می گسار  
می خسروانی به چام بلور  
همه چهره دوستان بر فروخت  
دل دشمنان را به آتش بسوخت  
پسر خورد با شرم یاد پدر  
پسر خورد با شرم یاد پدر  
برفند هر کس که گشتند مست  
یکی ماه رخ دست ایشان به دست

\*\*\*

این سفر هم انجام گرفت و اسفندیار خطر کرده از خطرهای گذشته پیروزمند باز آمد، با غروری روزافزون زاییده فتوحاتی پیاپی، و قلبی قساوت‌پیشه پروردهٔ صحنه‌های خشنوت‌آمیز جنگ، و روحی بی قرار در اشتیاق رسیدن به تاج و تخت.

اما در نخستین دیدار، پدر اشارتی به قول و قرار گذشته نکرده است، گرچه با رغبت شرح گذشتن از هفت خوان و فتح روئین دژ و کشتار ترکان را شنیده و بر شجاعت و هنرمندی‌های فرزند آفرینها خوانده است.

شاید اسفندیار با دیدن آن استقبالها و شنیدن آن خوش آمدها در این انتظار است که در ضیافت با شکوه دربار و در حضور سران و موبدان و سرداران، پدر پس از نطق غرائی که در تحسین دلیری‌ها و هنرمندی‌های او خواهد کرد، تاج از سر برگیرد و با دست محبت بر فرق پسر نهاد و او را بر تخت شاهنشاهی ایران نشاند و خود راهی همان عبادتگاهی شود که تا چندی پیش زاویه اعتکاف پدرش هراسب بود.

اما مجلس جشن خیره‌کننده شاهانه عرق در ترنم‌ساز و طین آواز و هنرمندی ساقیان سیم اندام به پایان می‌رسد و میهمانان والامقام سرمست از عیش شبانه هر یک از دایرهٔ جمع به جائی می‌روند، بی‌آنکه سخنی از وعده شاهانه در میان آمده باشد.

در این بزم سرشار از ناز و نعمت ظاهرآ همه عرق عیش و عشرت‌اند، جز دو نفر: میزبان اصلی و مهمان اصلی؛ میزبان از دیدن موج توقع و انتظار در چشمان فرزند شرمنده و شاید هم بینناک است و از تلاقی نگاهها گریزان، و مهمان منتظر هم می‌کوشد با تلحی می‌مردافکن طعم تلغی یأس و سرخوردگی را فراموش کند.

اکنون که چنین است، چرا ما تماشچیان بزم شاهانه در حسرت افرون‌طلبان و اندوه مستندپستان آنهم به عنوان مهمان ناخوانده شرکت کنیم. چرا شاهد نگاه رنجش و کینه‌ای باشیم که بین پدر و پسری در حال رد و بدل شدن است. می‌فرمایید ما را در بزم شاهنشاهان و جهانخواران راهی نیست؟

نباشد! چه غم. گیرم بر دروازه قصر شاهان حاجب و دربان ایستاده است و مانع ورود اغیار است، خلوت خیال شاعران که در و دربانی ندارد. چه بهتر لحظه‌ای چشم از بنای مجلل کاخ شاهانه برگیرم و قدم به کلبه لبریز از صفاتی مفصل وارستگان نهیم. بشنوید، این فردوسی منبع الطبع آزاده است که صلای میزانی در داده است و ما را به بزم محبت خود می‌خواند.

۵

کنون خورد باید می خوش گوار  
که می بوی مشک آید از جویبار  
خنک آنکه دل شاد دارد به نوش  
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش  
درم دارد و نقل و جام نبید  
هرم بستان زیر برگ گل است  
سرا گوسفندی تواند بربید \*

۱۰

همه کوه پر لاله و سنبل است  
گل از ناله او ببالدهمی  
ندام که نرگس چرا شد ذرم  
گل از باد و باران بچسید همی  
چو بر گل نشیند گشايد زبان  
ندام که عاشق گل آمد گر ابر

۱۵

شب تیره ببلل خسپد همی  
بخندد همی ببلل از هر دوان  
درفshan شود آتش اندر تنش  
بدرد همی باد پیراهنش  
به عشق زمین بر هوا شد گوا  
که داند که ببلل چه گوید همی

مویه و ناله چرا؟ در هوائی چنین نم زده و فصلی بدین زیبائی چه غمی بر  
دل ببلل نشسته است که بجای نغمه شور و شادی ناله اندوه سر داده است؟

«بله، این بیت معترضه را تعمداً حذف کردم:

مرا نیست، فرخ مر آنرا که هست بخشای بر مردم تنگdest  
که مضمونش در دو بیت قبل آمده بود، وانگهی ما را چه به تلخکامیهای اهل ادب؟ کار ما خواندن  
است و— اگر خوشمان آمد— به به گفتن. هین و بس!

نگه کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی  
 همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله زو یادگار  
 آری نه تنها بلبل، که دل پاک هر اهل صفائی به حال هر جوان  
 ساده لوحی که قربانی فریب شعبده بازان روزگار است می‌سوزد و چشم هر  
 ۵ صاحب بصیرتی بر حال زار فدائیان تزویر جباران می‌گرید و خون می‌گرید،  
 بشنوید، این عرضی که زمین و زمان را به لرزه افکنده، نه بانگ رعد است،  
 فریاد شیون رستم است بر نعش به خون غلطیده قربانی قدرت.  
 چو آواز رستم، شب تیره، ابر بدر دل و گوش غران هژبر

۱۰ سیر در طبیعت کافی است، برگردیم به جهانی که حرص و جهل  
 آدمیزادگان لبریز تلحی و ناکامیش کرده است، و اسفندیار مست غمگین را  
 همراهی کنیم در فاصله جشن با شکوه گشتاسپی تا حرمسرای سلطنتی.  
 اسفندیار مست است و ناامبد، امان از وقتی که نومیدی و مستی دست به  
 هم دهند. باری، بشنویم

۱۵ دزم گشته از خانه شهریار که: چون مست باز آمد اسفندیار  
 گرفته شب و روز اندر برش کتابیون قیصر که بد مادرش  
 یکی جام می‌خواست و بگشاد لب چو از خواب بیدار شد تیره شب  
 که «بامن همی بد کند شهریار چنین گفت با مادر اسفندیار  
 بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه مرا گفت: چون کین هراسپ شاه  
 ۲۰ کنی نام ما را به گیتی بلند همان خواهران را بیاری ز بند  
 بکوشی و آرایش نو کنی جهان از بدان پاک بی خو کنی  
 همان گنجع با تخت و افسر تراست» همه پادشاهی و لشکر تراست  
 اسفندیار پاکباخته، غمگین است و سرخورده، پهلوانی که نعره

رعب افکنش لرزه بر ستون فقرات گردان جنگاور می‌افکند، اکنون چون کودک بازیچه گم کرده‌ای شکایت نزد مادر می‌برد و از بد قولیهای پدر می‌نالد. پدر را بدعهد و بی‌وفا می‌خواند، غافل از اینکه همین وعده‌های تحقق ناپذیر نرdbام ترقی مردم فریبیان است و ضامن دوام قدرتشان. جز با وعده‌های رنگین و تصویر آینده‌ای فریبینده چگونه می‌توان جوان ساده‌دل خوشبادری را از رامش و آرامش جدا کرد و به استقبال مرگ فرستاد. کوله بار وعده‌های رنگارنگ توشة ابلهان است در کوره راه تهلهکه.

دیگر پیمانه صبر اسفندیار لبریز است، خیال دارد بامدادان به حضور پدر

رسد و ازاو خواستار وفای عهد شود، مادرش را از این تصمیم با خبر می‌کند:

«کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر شاه بیدار گردد ز خواب بگوم پدر را سخنها که گفت ندارد ز من راستیها نهفت و گر هیچ تاب اندر آرد به چهر که بی‌پای دارد سپهر، که بی‌کام او تاج بر سر نهم همه کشور ایرانیان را دهم ترا بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل جنگ شیران کنم»

مالحظه می‌فرماید، اکنون کار به تهدید کشیده است و طغیان. و این خود مرحله‌ای است از تحولات نفسانی اسفندیار جوان، اسفندیاری که دیگر آن شاهزاده پر از شرم و آزم گذشته نیست. گذراندن عمری در میدانهای جنگ و صدور فرمانهای کشتار آن مایه بر جسارتی افزوده است که پنجه به روی پدر زند.

عکس العمل مادر در مقابل فرزند جسور و مصمم طبیعی است. نقش تصمیم را در چهره فرزند می‌بیند و از عشق شوهر به مقام و مسند آگاه است، و می‌داند از برخورد این دو قطب مخالف چه جرقه آشیان سوزی برخواهد جست. غمی شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خار شد بر برش

بدانست کآن تاج و تخت و کلاه  
نبخشد ورا نامبردار شاه  
ز گیتی چه جوید دل تاجور؟  
تو داری؛ برین بر فزوئی مخواه  
تو داری دگر لشکر و بوم و بر  
بزرگی و شاهی و بختش تراست  
به پیش پدر بر کمر بر میان»  
به نیکوتر از نره شیر ثیان  
البته پسر گوش نصیحت شنیدن ندارد، و حق دارد. اما آیا این حق را هم  
بدو داده اند که به تخته مادر دلسوز مهربان پردازد؟

چنین گفت با مادر اسفندیار  
که «نیکو زد این داستان هوشیار  
چو گوئی سخن بازیابی به کوی  
مکن هیچ کاری به فرمان زن  
حال مادر از شنیدن سخنان بی ادبانه فرزند معلوم است. دم درمی کشد،  
پر از شرم و تشویر شد مادرش ز گفته پشمایی آمد برش  
فردای آن شب اسفندیار نزد پدر نمی رود. او تصمیم مهمی گرفته است،  
می خواهد در روی پدر بایستد و با او بر سرتاج و تخت بجنگد. چه معلوم که پدر  
فرمان به کشتتش ندهد، پس چه بهتر تا مجالی دارد داد دل و کام جانی ازمی و  
معشوق بگیرد.

نشد پیش گشتابپ اسفندیار همی بود با رامش و میگسار  
دو روز و دو شب باده خام خورد بر ماہ رویش دل آرام کرد  
روز سوم گشتابپ از خشم و خروشهای اسفندیار با خبر می شود، چگونه؟  
ظاهراً به دلالت غیبت دو روزه فرزند، شاید هم از زبان همسر.

سیم روز گشتابپ آگاه شد که فرزند جوینده گاه شد  
همی در دل اندیشه بفزایدش همی تاج و تخت آرزو آیدش

مسأله‌ای مهم پیش آمده است، باید به سراغ عقل منفصل فرستاد. چه از این بهتر که به جای فکر کردن و قوه تشخیص وجودان را به کار اندختن حکم کواکب را بهانه کنیم و رقال و غیبگو را واردارم تا بر وفق هوای دلان سرنوشت دیگران را رقم زند.

مشورت شاهان اسطوره‌ای با ستاره‌شناسان و رمالان دربار چه شباهت عجیبی دارد با رای زنی‌های اخلاف شایسته آن بزرگواران با متفکران و مشاوران و به تعبیر امروزها ایده‌ئولوگهای درباری. شاید در جمع ابنای آدم ابوالبشر موجوداتی جالب‌تر از این خبرگان و اندیشه‌مندان نتوانید پیدا کنید. اینان تخصص حیرت‌انگیزی دارند در استفاده از علم و فضل به چهل سال گردآورده خویش برای درک و بیان منویات مبارک همایونی؛ و از آن مهه‌تر شامه حساس تیزی برای تشخیص تمایل واقعی سرور و صاحبسان از ورای حرکات و کلماتی که معمولاً در خلاف آن جهت است و ناشیان و ناپخته کاران را به اشتباه می‌اندازد، ذلك فضل الله يوتیه مَن يشاء.

باری، گشتناسب به سراغ جاماسب حکیم می‌فرستد و اخترشناسان کارافتاده صاحب‌فراستش تا در محضر شاهنشاه گرد آیند و با استمداد از احکام نجوم و علوم خفیه معلوم کنند که آیا اولاً تسلیم تاج شاهنشاهی به اسفندیار بر وفق صواب است و ثانیاً بفرض تحقق هیچ‌چو امری، جوان نازینین می‌تواند چنانکه باید بر امپراطوری وسیع ایران فرمان راند؟

بخواند آن زمان شاه جاماسب را همان فال گویان هراسپ را عالمان اسرار غیبی بساط رمالیشان را زیر بغل می‌زنند و به حضور می‌رسند تا زایچه اسفندیار را استخراج کنند و تکلیف قبله عالم را معین. بر قتند بازجها بر کنار پرسید شاه از گو اسفندیار که او را بود زندگانی دراز؟ نشیند به شادی و آرام و ناز؟

به سر بر نه د تاج شاهنشهی؟ برو پای دارد بهی و مهی؟ در محضر بزرگان نخوہ سؤالی صاحب قدرت تکلیف کیفیت جواب را معین می‌کند، درباری زیرک فرصنت شناسِ مزاج دان از طرز نگاه و شیوه بیان ول نعمت به هوای دل او پی می‌برد، که العبد و ما فی یده لولاه. این فراست ۵ نبوغ آمیز میراث فرخنده‌ای است که نسل به نسل در افراد قبیله درباریان منتقل می‌شود و با هر انتقالی راه تکامل می‌پوید. آری گفتم قبیله و آگاهانه گفتم که نوکران ارباب قدرت در هر گوشة جهان و در هر دوره‌ای از زمان و از هر ملت و نژادی که باشند همه از یک قبیله‌اند و میراث بر خصوصیاتی مشترک. اینان را با خوب و بد بادجوان کاری نیست، ملاک قضاوتshan ذاته قبله عالم است و بس.

۱۰

جاماسبِ جهاندیده صاحب فراست نوکر شاه منصوب موجود است نه جوان مغور جاه طلبی که تا رسیدن به مقصد چنان موانع سخت و سنگینی در پیش دارد که احتمال موقیتیش اندک می‌نماید. پیر هوشمند می‌داند که حق با اسفندیار است، پدر در حق این جوان فداکار ستم کرده است، به پاداش جانفشارانها به بند و زنجیرش سپرده است و هم اکنون می‌خواهد به هر نخوی که باشد به مزاحتش پایان دهد. با درک این واقعیتها محال است زبانش برخلاف منویات مبارک در کام گردشی داشته باشد.

۱۵

ارجاسپ علاوه بر فضل و دانش مرد صاحب فراستی است، کاری با ظاهر سؤال و صورت ملفوظ و مکتوب کلمات ندارد، نبض مزاج قبله عالم را در دست تجربه دارد و با وظیفه درباریش آشناست. نقش خود را به مهارت هنر پیشه‌ای مجرّب بازی می‌کند، با تأملی در اصطلاح، آه عمیق بر می‌کشد و بجای پاسخ به سؤال شاهانه بر سرنوشت شوم خویش نفرین‌ها می‌فرستد و بر شغل نامطبوع نامطلقوی که ملازم ناگزیر دانش وسیع اوست از عالم غیب و

۲۰

اسرار کاینات.

چو بشنید دانای ایران سخن  
نگه کرد آن زیجهای کهن  
ز دانش بروها پر از تاب کرد  
ز تیمار مژگان پر از آب کرد  
همی گفت «بد روز و بد اخترم  
بد از دانش آید همی بر سرم»  
و به راستی چه مصیبتی از این بالاتر که مرد نازین روزگاری مجبور شده  
است مرگ ناہنگام زریر را پیش بینی کند، و با پیش بینی خود طبع لطیف و  
رئوف شاهنشاه عدالت گستر را از خبر مرگ برادری که می توانست  
شایسته ترین جانشین او باشد آزرده سازد، و از آن بدتر امروز هم ناچار است  
اسرار سرنوشت شاهزاده نازینی چون اسفندیار دلیر جهانگشا را در کمال اکراه  
و همراه اشک و آه به عرض مبارک برساند:

«مرا کاشکی پیش فرخ زریر زمانه فگنده به چنگال شیر  
نگشتشی به جاماسب بد اخترا  
برآنسان فگنده پیش پر ز خون  
بدرد دل شیر ز آهنگ اوی  
ز دشمن جهان سربه سرپاک کرد  
جهان از بد اندیش بی بیم کرد  
ازین پس غم او بباید کشید بسی شور و تلخی بباید چشید»  
عجبما، پس اجل دور سر اسفندیار می گردد و پدر تاجدار مهربانش بی خبر  
است. چه تلخ و تحمل ناپذیر است مرگ فرزند، آنهم فرزندی که سفت و سخت  
در مقابل پدر ایستاده است و مدعی تاج و تخت او است.

اکنون این وظیفه حکیم طالع بین درباری است که با دققت در سیر  
کواکب و احکام خیوم چگونگی تحقیق این فاجعه را نیز کشف کند و برنامه  
کار ذات مبارک ملوکانه را ترسیم.

سخن گوی وز راه دانش مگرد  
کزین پرسشم تلخی آمد به روی  
مرا زیستن زین سپس بد بود  
کران درد ما را باید گریست»  
پدر مهربان از خبر مرگ زودرس فرزند بشدت برآشته و بیتاب می‌ماید و  
مايل است هر چه زودتر بدين معما پي برد که حريف و به عبارت بهتر قاتل اين  
شاخ شمشادی که بالا گرفته است و می‌خواهد فضا را بر ديگران تنگ کند  
کيست.

بدو گفت جاماسب «ای شهریار تو اين روز را خوارمایه مدار  
ورا هوش در زاولستان بود به دست تهم پورِ دستان بود»  
اما از جور فلك و جفای سرنوشت. حکم سرنوشت قاطع است ولا مرد  
لقضاء الله، اما چه عبي دارد چانه‌اي بزنیم و اصراری بکنیم تا جهانیان بدانند  
هرگز راضی به مرگ جگرگوشة خود نبودیم و حاضر بودیم به طوع خاطر و از  
ته دل دست از مقام و منصب بشویم و این تخت و تاج نکبتی سلطنت را رها  
کنیم و جان گرامی خود را سپر وجود نازین جگرگوشة.

به جاماسب گفت آنگهی شهریار «به من بر بگردد بد روزگار؟  
که گر من سرِ تخت شاهنشهی سپارم بدو گنج و تاج مهی  
نданد کس او را به کاولستان نبیند بر و بوم زاولستان شود این از گرداش روزگار؟ آموزگار؟»  
دریغا که بحق القلم ما هوکائين. قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه، به  
شکر يا به شکایت برآيد از دهنی، حتى دهن مبارک شاهنشاه قدر قدرتی چون  
گشتاسب. حساب و کتابهای سرنوشت چنان دقیق و شسته رُقته است که  
حتی شاهی با قدرت گشتاسب هم نمی‌تواند در این دفتر و دستکهای غبی

مختصر دخل و تصرف کند و بجای اسم نازین اسفندیاری که محکوم به نیستی شده است نام خود را بنویسد و بلاگردان پسر شود.

چنین داد پاسخ ستاره‌شمر که «بر چرخ گردان نیابی گذر ازین برشده تیزچنگ اژدها به مردی و دانش که آمد رها؟ بیاشد همه بودن بیگمان نجستت ازو مرد دانا زمان» آری، چو قسمت ازی بی حضور ما کردند، چه می‌توان کرد؟

ذات مبارک شاهنشاهی از شنیدن این خبر وحشت اثر به شدت منقلب می‌شد، دردی تخفیف ناپذیر و غمی جانکاه در دل و جانش لانه می‌کند، دیگر قادر به ضبط نفس نیست، حال خودش را هم نمی‌داند.

دل شاه زان در پر اندیشه شد سرش را غم و درد هم پیشه شد و خسته از مجلس مشاوره به خوابگاه سلطنتی می‌خرامد، در حالی که بد اندیشه و گردش روزگار همی بر بدی بودش آموزگار

\*\*\*

روز بعد، بارگاه سلطنت آراسته است و گشتابن بر تخت شاهنشاهی نشسته. موبدان و سرداران و بزرگان مملکت به صفت ایستاده که اسفندیار قدم پیش می‌گذارد و بعد از آه سردی از دل پر درد برکشیدن،

بدو گفت «شاها، انوشه بدی! توئی بر زمین فره ایزدی! همان تاج و تخت از توزیبا شدست همیشه به رای تو پوینده ام بیامد چنان با سواران چین بپذرفتم آن ایزدی پندها دلش تاب گیرد شود بتپرست نباشد مرا از کسی ترس و بیم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بیچاره اسفندیار به فداکاری‌ایش در ترویج دین می‌بالد، غافل از این واقعیت که گشتاسب هم – چون هر شاه و فرمانروائی – دین را برای حفظ قدرت و بسط سلطه خود می‌خواهد نه خود را زهر دین. شاهنشاه قدرتمندی سالها نقشه کشیده و در سایه علم دینی خزیده تا به بهانه ترویج آن به تحکیم موقعیت خود پردازد و کلید بهشت و دوزخ را هم – چون اختیار جان و مال ۵ مردم – در اختصار خود نگه دارد، اکنون این جوان خیره سر خود را خادم شریعت زردشت می‌داند و می‌خواهد رنگ تقدسی بر کارها و کشтарهای خویش بزند، غافل از این واقعیت مسلم که پاسدار حرم دین ذات ملوکانه است، و همه برکات این پاسداری مقدس منحصر به وجود نازنین او.

۱۰ شاهنشاهی بدین عظمت سالها به تمهید مقدمات پرداخته و بین تاج و تخت خویش با زند و اوستای زردشت رابطه‌ای چنان تنگاتنگ برقرار کرده است که مؤمنان زردشتی باید از کران تا کران جهان به عنوان واجبی عینی به زیارت او آیند و گرد نشیمن گاهی که بر فراز سرو بهشتی آراسته است طوافی کنند و توشه آخرتی برگیرند، اکنون چه حالی می‌تواند داشته باشد در مقابله با این جوان خیره سر ساده لوحی که رواج کیش تازه را از برکت شمشیر ۱۵ خود می‌داند و از این توفیق معنوی سهمی می‌طلبد. از این گذشته، جوان گستاخ چه اصراری دارد به یادآوری دوران زبونی و ضعف بزرگان، و چه جسارتی در نمایش خدمات خویشن برای حفظ تاج و تختی که موهبت ایزدی است و هیچ آدمیزاده‌ای را در آن سهمی و بر آن متنی نیست.

۲۰ «وزان پس که ارجاسب آمد به جنگ نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ ز تن باز کردم سر ارجاسب را برافروختم نام گشتاسب را» باری شاهزاده خوشباور پس از شرح مفصلی در باب فداکاری‌ای خویش از وعده‌های مکرر پدربیاد می‌کند:

- «همی گفتی: ار باز بینم ترا  
سپارم ترا افسر و تخت عاج  
مرا از بزرگان براین شرم خاست  
بهانه کون چیست من بر چیم؟ پس از رنج پویان ز بهر کیم؟»  
برخلاف هیجان و خروش اسفندیار، گشتاسب آرام است که شب  
دوشین قلم سرنوشت و سیر کواكب به میل دل او فرمان مرگ جوان جسور را  
رقم زده‌اند، و این رجزخوانی‌ها یاش چیزی است از مقوله واپسین شعله سرکش  
شمع صبحدم.  
۱۰  
که «از راستی بگذری نیست راه  
که یار تو بادا جهان کردگار  
نه در آشکارا نه اندر نهان  
چه پیچان؟ همانا که بی‌جان شود  
مگر بی‌خرد نامور پور زال  
همان بُست و غزین و کاولستان  
همی خویشن کهتری نشمرد  
ز کی خسرو اندر جهان زنده بود  
که: او تاج نو دارد و ما کهن!»  
به فرزند پاسخ چنین داد شاه  
ازین بیش کردی که گفتی توکار  
نبینم همی دشمنی در جهان  
که نام تو یابد نه پیچان شود  
به گیتی نداری کسی را همال  
که او راست تا هست زاولستان  
به مردی همی ز آسمان بگذرد  
که بر پیش کاوس کی بنده بود  
به شاهی ز گشتاسب ناراد سخن  
بیچاره رستم که روحش از این بهتانها بی‌خبر است. پهلوان پیر به زاویه  
سیستان خزیده را چه نسبت با پادشاه کامرانی چون گشتاسب، تا با  
رجزخوانی بی‌حاصلی که «او تاج نو دارد و ما کهن» خود را با او مقایسه  
کند؟ رستم در نظر گشتاسب گنه کار است، اما گناهی که در اختیار او  
نیست، این مردم ایران زمینند که به حکم گذشته پاک و تابناک تهمتن بدرو  
حرمت می‌نهند، و در مردانگی و جوانمردی بدوم مثل می‌زنند، غافل از این که

نام رستم شرنگ حسد در کام شاه قدرت پرست می‌چکاند.  
قطع سخن ملوکانه – آنهم برای معتبرضه‌ای نالازم – خلاف ادبی بود، و  
شد. برگردیم و دنباله اش را بشنویم:

«به گیتی ترا نیست کس هم نبرد  
سوی سیستان رفت باید کنون  
برهنه کنی تیغ و گوپال را  
زوراً فرامزرا همچنین  
به دادار گیتی که او داد زور  
که چون این سخنها بجای آوری  
سپارم به تو تاج و تخت و کلاه  
ز رومی و توری و آزادمرد  
به کارآوری زور و بند و فسون  
به بند آوری رستم زال را  
نمانی که کس بر نشیند به زین  
فروزنده اختر و ماه و هور  
ز من نشنوی زین سپس داوری  
نشانمُت با تاج در پیشگاه»

\*\*\*

در جهان شاهنامه رستم مظهر ملت ایران است، مظهر فرهنگ ایرانی  
است، اصلاً خود ملت است، با همه خوبیها و بدیهایش، با همه قدرتها و  
ضعف‌هایش. و این گشتاسب شاه است که می‌خواهد فرزند خود را به جنگ  
با ملت فرستد، از او می‌خواهد بروم و مردم را دست بسته به حضورش آورد که  
تاج و تخت او و پدرانش محصول جانفشانیها و تاج‌بخشی‌های اوست.

بار دیگر با یکی از صحنه‌های تکراری تاریخ روبروئیم، صحنه‌ای با  
مضمونی واحد و جلوه‌های مختلف، که تا بوده چنین بوده است. همه  
گشتاسب‌های مستندشین قدرت از سادگیها و جاهطلبی‌ها و روح اطاعت  
اسفندیارهای خوشبادر برای سرکوب ملتستان استفاده کرده‌اند. آن سردار و  
سرباز جوانی که به فرمان فرمانروای جبار رگبار مسلسل بر سینه برهنه مردم  
می‌پاشد، آن جوان از جهان بی‌خبر ساده‌دلی که به اشارت دستگاه ستم،  
روشنفکران و آزادی‌خواهان مملکتش را به زجر و شکنجه می‌کشد، آن

تویینده استادی که به هوای مال و منصبی قلم و بیانش را برای سرکوب آزادگان در خدمت غاصبان قدرت می‌نهد، آن مأمور معذوری که برای حفظ امنیت زدن و غارتگران حیثیت و آبرویش را فدا می‌کند،... همه و همه اسفندیارانی فریب خورده اند که به سودای نام و کامی قدم در مهلکه نهاده اند و با رستمی به نام ملت روبرو ایستاده اند. جوهر قضیه در همه این صحنه‌ها یکی است، جلوه‌ها متفاوت است، اجراء‌هایی گوناگون از نمایشنامه‌ای واحد در زمانها و مکانهای مختلف و هنر پیشگانی با صورتکهای رنگارنگ.

### برگردیم به عصر گشتاسب و دربار شاهنشاهی:

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که «ای پر هنر نامور شهریار همی دور مانی ز رسم کهن بر اندازه باید که رانی سخن از آن نامداران برانگیز گرد که کاووس خواندی ورا شیرگیر دل شهریاران بدو بود شاد نبودست کآورد نیکی بسی جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش بزرگست و با عهد کی خسروست اگر عهد شاهان نباشد درست نباید ز گشتاسب منشور جست» باز هم تکرار مکرات، همه اسفندیارهای تاریخ در عمق وجودانشان به ناشایستگی افعال خویش معتبرند، می‌دانند در راهی قدم گذاشته اند که سرانجامش بدنامی است و نکبت و لعنت؛ اما چه می‌توان کرد. مقاومت در مقابل وسوسه‌های مستند و مقام، فوق العاده و پاداش، زن و زر، و از همه بالاتر سلطه و قدرت کارآسانی نیست.

ظاهراً اسفندیار با مدد احساسی ناشناخته به عمق چاهی که در راهش

کنده‌اند بی می‌برد، می‌داند چنان رفتار ظالمانه توھین آمیزی با شخصیتی چون رستم - که نماینده ملت است و مظہر استقلال و حیات مملکت - مفهومی جز خودکشی ندارد، اعم از اینکه در این مأموریت موفق شود یا از پای درآید.

اما گشتاسب نسنجیده و بی مقدمه به آب نزده است. برای اعتراض و تلاش اسفندیار جواب مناسبی در آستین دارد.

چنین داد پاسخ به اسفندیار که «ای شیر دل پرهنر نامدار هر آن کس که از راه یزدان بگشت همان عهد او گشت چون بادشت» امان از این راه یزدان که منحصر است به اطاعت محض و بی‌چون و چرا از حکومت مطلقة گشتاسب. هرکس از این خط ظریف قدمی این‌ور و آن‌ور بگذارد مرتد است و مهدورالدم. می‌فرماید رستم پیر گوشه گیر که نه علم طغیانی افراشته است و نه از خط فرمان شاهنشاه قدمی بیرون گذاشته. عجب از سؤال شما. مگر راهنمائی - و به تعییر خودش پیش گوئی - جاماسب پیر را نشنیدید؟ غرض به کشتن دادن اسفندیار است و به عبارتی مؤذبانه تر کمک به اسفندیار برای رسیدن به سرنوشت محتموش؛ برای تحقیق این کمک چه کسی بهتر از رستم؟ و برای تحریک اسفندیار شریعت گسترچه راهی بهتر از نهادن داغ تکفیر و ارتداد برپیشانی بخت رستم؟

رستم به فتوای مبارک پیشوای دین و دنیا مرتد است و تکلیف اسفندیار هم

معلوم:

«اگر تخت خواهی ز من با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه چو آنجا رسی دست رستم ببند بیارش به بازو فگنده کمند زواره فرامرز و دستان سام نباید که سازند ییش تو دام پیاده دوانش بدین بارگاه بیاور کشان تا ببیند سپاه

ازان پس نپیچد سر از ما کسی      اگر کام اگر گنج یابد بسی»  
آری گناه رستم چیزی از مقوله گوشه گیری یا بی اعتنائی به حکومت  
مرکزی نیست که قابل رفع و رجوع باشد. پیرمرد سیستانی با تکیه به سوابق  
درخشنانش، با اعتماد به محبویت ملی اش، با موقعیتی که در جامعه ایران  
دارد، وجود قابل تحملی نمی‌تواند باشد. نفس بودنش جنایت است و گناه، و  
اگر گشتاسب او را محکوم به چنین مجازات خفت آوری می‌کند به سائقه  
خودپسندی و غرور و عقدۀ حقارت نیست. گشتاسب نه خُردۀ حسابی با پهلوان  
از کار افتاده سیستان دارد و نه هرگز بر قدرت و محبویت و زور بازویش حسد  
برده است، و نه البته نقشه‌ای برای فرزند نازنینش، کشیده است.

فرمان گشتاسب به حکم تکلیف دینی صادر شده است و جای چون و  
چرا ندارد. آری رستم از راه یزدان منحرف گشته است و جزای ارتداش  
همین است که با دستِ بسته و سر فروافکنده در میان لعن و نفرین خلائق به  
دربار آید، یا در جنگ با اسفندیار کشته شود و رهسپار دونخ. ذات مبارک  
ملوکانه در دینش گرفته است آنهم چه دردی.

و اسفندیاری که همه نازش و حرمتش به ترویج دین حق است چاره‌ای  
ندارد جز اطاعت فرمان ولی امر، گیرم زیر لب غرغر اعتراض آلودی کند.

سپهبد بروها پر از تاب کرد  
به شاه جهان گفت «زین باز گرد  
ترا نیست دستان و رستم به کار  
همی راه جویی به اسفندیار  
دریغ آیدت جای شاهی همی  
مرا از جهان دور خواهی همی  
ترا باد این تخت و تاج کیان  
مرا گوشه‌ای بس بود زین جهان»  
و این قهر نازآلود اسفندیار از مقوله همان « بشنو و باور مکن» های روزگار  
است. جوان جاه طلب به سودای تاج و تخت قدم در طریقی ننهاده است که  
بتوان از نیمه راه برگشت و کار جهان به اهل جهان واگذاشت. او که در راه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

تحقیق آرزویش جانفشاریها کرده و قدم‌ها برداشته، دریغ است اگر در واپسین قدم عقب نشینی کند و از وصال جاه و مقامی که تا این مرحله بدان نزدیک شده است روی برتابد.

شیوه صاحب قدرتان برای به دام افکندن جوانان و به فداکاری کشاندن و  
به جنایت آلودن‌شان شیوه‌ای گام به گام است؛ باید طعمه را در چنان فاصله  
۵ نزدیکی گرفت که شکار با اطمینانی قطعی بدان نزدیک شود، آنگاه هرچه  
جلوت آید آن را عقب تربرد.

اگر نوادگان اسفندیار، این جوانان افزوون طلب روزگار در نخستین قدم  
بدانند برای رسیدن به مقام و منصب تا کجاها باید بروند و مرتکب چه جنایتها  
باید بشوند، طبعاً با سنجشی آگاهانه محال است قدم در ورطة خشونت و  
۱۰ گناه نهند؛ باید به تدریج با قساوتها و نامردمی‌ها آشنا و به جنایت آلوده‌شان  
کرد و به دامشان کشید. فلان درخیم شکنجه‌گری که پشت آزادگان از  
هیأت مخوفش به لرزه می‌افتد از شکم مادر جنایتکار زاییده نشده است، او  
هم روزگاری جوان بی‌گناهی بوده است با جهانی مرد و مردمی. این هنر  
۱۵ سیاست بازان و مستندپرستان است که او را با انگیزه‌هائی دلنشیز به پرتگاه  
سقوط اخلاقی می‌کشاند. هیچ درخیمی در نخستین برخوردهش با مظلومان  
محکوم کمر به زجر و قتلشان نبسته است بدین نیت که پایه‌های قدرت  
اربابش را استوارتر کند و بلائی را بر جان و مال ملت‌ش مسلط؛ قدم اول را در  
۲۰ اوج ساده‌لوحی به نیت خدمت به وطنش، اصلاح حال مردمش، اجرای  
وظایف دینی اش، رضای خدا و تأمین اجر اخرویش برمی‌دارد.

با شنیدن اعتراض و اعراض فرزند، بار دیگر لحن افتاع‌گر شاهنشاهی به  
کار می‌افتد با تجسم دورنمای زیبائی از آینده‌ای درخشان.  
بدو گفت گشتاسپ «تندی مکن بلندی بیابی، نژندی مکن

ز لشکر گزین کن فراوان سوار  
جهاندیدگان از در کارزار  
سلیح و سپاه و درم پیش تست  
نژندی به جان بداندیش تست  
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه همان تخت شاهی وزرین کلاه»  
که بعد از تو خاک بر سر دنیا و پادشاهی دنیا آری، فرزند نازین!  
اسفندیار بیچاره! پدر مهربان وارسته ات کمترین تعلق خاطری به تاج و تخت  
شاهی ندارد. بین فرزند، فاصله تو تا دیهیم شاهنشاهی یک قدم است، این  
قدم مختصر را بردار و پدرت را از تقلد امور دنیای دنی رهائی بخش. پدرت از  
روز اول هم علاقه ای به قدرت و سلطنت نداشت، مصلحت دین و دولت  
اقضا می کرد که زیر این بار سنگین رود. برو، برو فرزندم این ملحد مرتد  
سیستانی را دست بسته به دربار بیاور و بر تخت جهانداری بنشین.  
اینجاست که خشم و خروش اسفندیار تخفیف می گیرد و بار دیگر در دام  
فریب پدر می افتد.

چنین داد پاسخ یل اسفندیار  
که «لشکر نیاید مرا خود به کار  
گر ایدون که آید زمام فراز به لشکر ندارد جهاندار باز»

شاید بر لبان شما نقش سؤالی شکfte باشد، شمایانی که با هدایت  
سخنسرای طوس در بارگاه گشتاسب در جمع تماشچیان ایستاده بودید و  
موبدان و ردان و بخردان و سران و سرداران مملکت را در آنجا حاضر  
می دیدید، می خواهید بگوئید در میان اینهمه ارکان دولت و اعاظم ملت نبودند  
چند نفری که برخیزند و به فرمان نامعقول ملوکانه اعتراض کنند. گشتاسب  
که بر اثر تصادفی ناگهانی بر مسند سلطنت ننشسته است تا ارکان دولت و  
سران دربارش مشتی جوانان آتش مزاج بی خبر از جهان باشند، و بی اعتماد به  
تاریخ ملت و مملکت خویش. اینان همه سالخوردگان و تجربت

آموختگانند. از گذشته رستم باخبرند، شاید بسیاری از آنان در بارگاه کاوس بوده‌اند و شاهدان نهیب رعدآسای رستم که: چو خشم آورم شاه کاوس کیست. شاید بسیاری از آنان سرگذشت به شاهی نشستن کیقباد و تاج‌بخشی رستم را یا به چشم خود دیده‌اند یا از زبان پدر شنیده‌اند. چرا اکنون سکوت می‌کنند و حتی یک نفر از این انبوه اعاظم به یاری اسفندیار بر نمی‌خیزد؟ چه ۵ برق حادثه‌ای ریشه حق طلبی و آزادگی را در وجود این بزرگان زمانه سوخته است؟ چه دست سرنوشتی خاک مرده برق این مسندنشینان پاشیده است؟ شاید هم در جمع شما حیرت‌زدگان و تماشاچیان تاریخ باشند مددودی ۱۰ که بی‌توجهی بدین نکته را محصول غفلت فردوسی پندازند، و چون بحمدالله در دورانی لبریز از آزادی و آزادگی و حق طلبی و انصاف به سرمی‌برند این غفلت را نقص کار‌شاعر به حساب آزند.

اینان غافلند که شاه قدر قدرت امروزین دیگر آن گشتاسب سالهای نخستین سلطنت نیست، این دیگر همان شاهی نیست که از ترس حریف قدرتمندی چون ارجاسپ فرار کرده و در قله کوهی پناه گرفته بود. اکنون ۱۵ مخالف و معاندی در برابر ندارد. امروز همه ملک جهان زیر پر اوست. در محضر چونین جبار قدرتمندی لب گشودن و سخنی جز تأیید منویات مبارکش گفتن به خون خویش باشد دست شستن.

آری، نه ارکان دولت گشتاسبی جرأت نفس کشیدن دارند، و نه اگر هم ۲۰ به فرض محال سخنی گفته باشند، فردوسی را یارای بازگوئی است، و نه اگر فردوسی هم اشارتی کرده باشد کاتبان شاهنامه را دل و زهره بازنویسی.

\*\*\*

کافی است. برگردیم به عهد گشتاسب و حرم‌سرای سلطنت، که اسفندیار با دلی لبریز از تردید و وجودانی ملامتگر بدانجا برگشته است.

به ایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر ز باد و دلی پر ز غم و مادر که از خبر سفر مرگبار پسر آگاه شده است به نصایح مادرانه می‌پردازد.

به پیش پسر شد پر از آب چشم  
که «ای از کیان جهان یادگار  
همی رفت خواهی به زابلستان  
خداآوند شمشیر و گوپال را  
به بد تیز مشتاب و چندین مکوش  
ز خون راند اندر زمین جوی نیل  
ز شمشیر او گم کند راه شید  
نیارست گفتن کس او را درشت  
نودست جنگی گه کارزار  
به آورده کشته شد بی درنگ  
ز خون کرد گیتی چودربای آب  
برین کشت و شور و تاراج باد  
که با تاج شاهی ز مادر نزاد  
به زور و به مردی توانا توئی  
می‌فگن تن اندر بلائی به خشم  
دلیری مکن تیز منمای دست  
ازین مهربان مام بشنو سخن»  
و اسفندیار با تأیید سخنان مادر خود را از اطاعت فرمان شاه ناچار

که «ای مهربان، این سخن یاد دار

کتابیون چو بشنید شد پر ز خشم  
چنین گفت با فرخ اسفندیار  
ز بهمن شنیدم که از گلستان  
بیندی همی رستم زال را  
ز گیتی همی پند مادر نیوش  
سواری که باشد به نیروی پیل  
بدرد جگرگاه دیو سپید  
همان ماه هاماوران را بکشت  
همانا چو سه راب دیگر سوار  
به چنگ پدر در به هنگام جنگ  
به کین سیاوش ز افراسیاب  
که نفرین برین تخت و این تاج باد  
مده از بی تاج سر را به باد  
پدر پیرسر گشت و برنا توئی  
سپه یکسره بر تو دارند چشم  
جز از سیستان در جهان جای هست  
مرا خاکسار دو گیتی مکن  
می‌داند.

چنین پاسخ آورده اسفندیار

همانست رستم که دانی همی  
نکوکارت زو به ایران کسی  
نیابی و گر چند پوشی بسی  
چو او را ببستن نباشد روا  
ولیکن نباید شکستن دلم  
که چون بشکنی، دل زجان بگسلم  
چگونه کشم سر ز فرمان شاه؟  
و راست می‌گوید: چگونه گذارم چنین دستگاه؟ مگر می‌توان از مقامی  
بدین عظمت صرف نظر کرد؟ بهانه تکراری همه مأموران معدنور در حکومت  
جباران، با توسّلی به نقش سرنوشت و حکم تقدير که:  
«مرا گر به زاول سرآید زمان بدان سو کشد احترم بی‌گمان»  
و اطمینانی به مادر که:

«چو رستم بباید به فرمان من ز من نشنود سرد هرگز سخن»  
مادر که می‌داند تهمتن مرد نام و ننگ است و تن به خواری نخواهد داد  
به التماس می‌افتد که اگر می‌خواهی آهنگ سیستان کنی سپاهی گران با  
خود ببرو از بردن فرزندان صرف نظر کن.

بارید خون از مژه مادرش  
همه پاک برکند موی از سرش  
بدو گفت «ای ژنده پیل ژیان  
همی خوارگیری ز نیرو روان  
از ایدر مرو بی یکی انجمن  
نباشی بسنده تو با پیلتون  
میر پیش پیل ژیان هوش خویش  
اگر زین نشان رای تو رفتن است  
به دونخ میر کودکان را به پای  
و این خوار گرفتن روان و بی اعتنائی به مقولات اخلاقی منحصر به نیروی تن  
نیست، قدرت مادی از هرگونه‌ای که باشد مایه سقوط معنوی است،  
امکانات فراوان مالی به همان شدت و سرعتی آدمیزadگان را به درگات انحطاط

و جنایت می‌کشاند که اطاعتِ محضِ مریدان و حرکاتِ چاپلوسانه درباریان.  
اما اسفندیار که چون هر جوانی مست زور بازوی خویشن است و مغور  
فتحات پیاپی، سر نصیحت شنیدن ندارد.

به مادر چنین گفت پس جنگجوی  
که «نابردن کودکان نیست روی ۵  
چو با زن پس پرده باشد جوان  
باند منش پست و تیره روان  
به هر رزمگه باید او را نگاه  
گذارد به هر زخم گوپال شاه  
مرا لشکری خود نیاید به کار  
جز از خویش و پیوند و چندی سوار»

آری، اسفندیار بر آن سراست که فرزندان رانیز با خود به گرداب مهلکه کشاند.  
آیا مادر مهربانی که به ملامتی تصرع آمیز برخاسته است و ناله های دلسوزانه اش  
ناشنیده می‌ماند، کنایه از همان نفسِ لواهه ای نیست که نامش در بسیاری از متوف  
اخلاقی آمده است بی آنکه از آثار وجودش علامتی غایان باشد؟ همان فطرت سلیمانی  
نیست که از اعماق وجود مان ناله می‌زند و با هر قدمی که به منجلاب خطآن نزدیکتر  
می‌شوم طین صدایش کمتر و ضعیف تر می‌گردد؟ و آیا اسفندیاری که خیره سرانه  
الناس مادر را ناشنیده می‌گیرد و فرزندان را به قربانگاه می‌کشاند، قهرمان منحرف  
نیست که در واپسین قدم حاصل عمری هنرگانی ها و نیکنامی های خود را در آستانه ۱۵

سقوط اخلاقی فدامی کند؟ مگرنه این است که فرزند حاصل عمر آدمی است؟  
تجسم حال زار مادر غم خواری که ناله های الناس آمیزش ناشنیده مانده است و  
شباhtش با وجود ملامتگری که پامال تعاف و تجاهل هاست بر عهده ذوق و ذهن  
شهاخوانندگان

ز پیش پسر مادر مهربان بیامد پر از درد و تیره روان  
همه شب ز مهر پسر مادرش ز دیده همی ریخت خون بر برش

\*\*\*

سرانجام اسفندیار مغلوب می‌شود، مغلوب حرص شتابناک جوانی به

تصرف تاج و تخت، یا غرور جاھلانه قدرت نمائی و سنتیزه جوئی، یا چنانکه خود تظاهر می‌کند اطاعت فرمان شهریاری، یا حکم سرنوشت؟ به هر حال اسفندیار مغلوب است و به عبارتی دقیق‌تر دل بیدار و عقل خدا داده‌اش مغلوب است، و عجیبا که دیگر حتی دم از ترویج دین بهی و جهاد با کافران هم نمی‌زند. این همان اسفندیاری است که نبردهای نخستینش با بت پرستان بود ۵ و انگیزه‌اش گسترش دین زردشت؟ این همان اسفندیاری است که روزگاری جان گرامیش را وقف جهاد با گمراهان کرده بود و کشتار اهریمن صفتان؟ امان از جلوه‌های متناقضت ای ضمیر تحول پذیر آدمیزادگان، و امان از بازیگریهای زنگارنگت ای گردش روزگار.

۱۰

\* \* \*

شهزاده مغورو به قصد سیستان سراپرده از شهر بیرون می‌زند.  
 به شبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس  
 چو پیلی به اسپ اندر آورد پای بیاورد چون باد لشکر ز جای  
 همی رفت تا پیشش آمد دو راه فرو ماند بر جای پیل و سپاه  
 دژ گنبدان بود راهش یکی دگر سوی زاول کشید اندکی ۱۵  
 و چه دو راهه تأمل انگیزی. یک راه به گنبدان دژ می‌رود، همان قلعه  
 دورافتاده‌ای که روزگاری زندانگاه اسفندیار بود به عنوان مزد خدمات  
 صادقانه‌اش به پدر، راه دیگر به سیستان می‌رود، به درکات سیاه مهلکه.  
 دو راهه تردیدآفرینی که بسیاری از آدمیزادگان در آستانه سقوط با آن ۲۰  
 رو布رو شده‌اند، در هر دور و زمانی و از هر صنف و طبقه‌ای؛ از ابن سعدی که  
 میان جنگ با مظہر حقانیت یا محرومیت از حکومت ری مردد مانده است، تا  
 فلاں آزاده‌ای که باید یا با یزید بیعت کند و یا در کنگور زراعت. از جوان با  
 تقوای معنی پرستی که حکومت جهل و فریب مسلسلی در دستش نهاده که یا

مغز خود را متلاشی کن یا قلب پاکان را نشانه بگیر، تا جلادی که یا باید مجازات سرپیچی از فرمان را تحمل کند یا جام شوکران را به دست سقراط دهد. از قاضی سابقًا عدالت‌خواهی که یا باید تن به عزل و حبس و زندان نهاد یا فرمان محکومیت بی‌گناهی را صادر کند، تا آرزومند مقام و منصبی که یا باید در گوشة گبیدان دژ در حسرت تاج و تخت شاهنشاهی بپوسد یا به جنگ آزاده گوشه گیری چون رستم رود.

۵

باری، بر سر دو راهی شتر پیش رو کاروان بر زمین می‌خوابد، گوئی می‌خواهد جوان نادان را از شومی سفرش باخبر کند.

شتر آنکه در پیش بودش بخفت توگفتی که گشتس است با خاک جفت ز رفتن بماند آن زمان کاروان بفرمود کش سر ببرند و یال بدان تا بدو باز گردد بدی بریدند پرخاشجویان سرش بدو بازگشت آن زمان اخترش و این شتر کنایه از چیست؟ کنایه از وجودانی است که جز با سرکوفتن و درهم شکستنش نمی‌توان مرتكب جنایت شد؟ نکند کنایه از ایمانی است که نمی‌تواند در مقابل هوای نفس مقاومتی کند و جز فدا کردن خود چاره‌ای نمی‌بیند؟ نکند کنایه از پاکان صاحب بصیرتی است که می‌خواهند به قیمت جان خود از جنایتی جلوگیرند؟ هر چه باشد این است سرنوشت نصیحت گران خیرخواهی که می‌کوشند با قیمت جانشان مستان غرور و دلستگان منصب را از انحراف‌ها بازدارند و به راه صواب آرند.

۱۰

۱۵

۲۰

اسفندیار حرکت شتر را به فال بد می‌گیرد، اما شوق هنرمنائی گریبانش را گرفته است، و انگهی مرد به پیروزی خود مغور است و از نفرت خلائق در دیارِ الحق لیمن غلَب بی‌پروا.

غمی گشت زان اشتر اسفندیار  
گرفت آن زمان اختر شوم خوار  
چنین گفت: آنکس که پیروزگشت  
سر بخت او گیتی افروز گشت  
سخن همیشگی جنایتکاران تاریخ: آری مردم در برابر فاتحان قدرتمند نه  
حق سؤالی دارند و نه جرأت قضاوتی، ما پیروز شدیم پس حق با ماست.  
اما قضاوت زمانه و تاریخ را چه می‌گویند؟

۵ و از آن جالب‌تر استدلال بعدی اسفندیار که:

بد و نیک هر دو زیдан بود لب مرد باید که ختدان بود  
کلام عارفانه زیبایی که نه در جای خود ادا شده است و نه مصادقش  
سفر خود خواسته جوان جاه طلب است. آن که در حوادث ناگزیر و  
جبران ناپذیر با زمزمه غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد، سبک بالانه  
شانه‌ای می‌تکاند که ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست، فلسفه اش  
توجیه گر رفتار نامعقول جوانی فریب خورده نمی‌تواند باشد؛ و عذری نمی‌ماند  
برای کسانی که به حکم اطاعت برده وار چشم خرد فرو بسته‌اند و توجهی به  
پیش پای خود ندارند و اعتنایی به هشدار دیگران که چاه است و راه و دیده بینا  
و آفتاب.

۱۵

کاروان اسفندیار به حوالی سیستان می‌رسد و بر ساحل هیرمند فرو می‌آید  
و جوان برای تخفیف نگرانیهاش به عالم مستی پناه می‌برد.

وزانجا بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند  
برآئین ببستند پرده‌سرای بزرگان لشکر گزیدند جای  
بر آن تخت بر شد گوینیک بخت شراعی بزد زود و بنهاد تخت  
بسی زر و گوهر بریشان فشاند می‌آورد و رامشگران را بخواند  
دل رادمردان پر از یاد کرد به رامش دل خویشن شاد گرد  
رخ نامداران و شاه نبرد چو گل بشکفید از می سالخورد

- ودر راستی برخاسته از مستقی، زبانش به ابراز حقایق باز می‌شود.
- به یاران چنین گفت «از رای شاه  
مرا گفت: بر کار رستم بسیچ  
بکردم، بر قدم به رای پدر  
بسی رنج دارد بجای سران  
همه شهر ایران بدو زنده‌اند»
- چه کند؟ از مقام والای رستم در دل مردم ایران زمین باخبر است و از  
حقوق بسیاری که برگردن اجداد و نیاکانش داشته است؛ اما مأموریت است  
و انجام وظیفه. جوان می‌کوشد با فرستادن پیکی هوشمند و پیامی نرم و ملایم  
رستم را به قبول فرمان شاهانه وادراد.
- فرستاده باید یکی تیز ویر  
سواری که باشد ورا فَ و زیب  
گر ایدونکه آید به نزدیک ما  
بحوبی دهد دست بندِ مرا  
نخواهم من او را بجز نیکوئی
- پشوتن به تأیید فکرش برمی‌خیزد:
- پشوتن بدو گفت «اینست راه  
بهمن، بزرگترین پسر اسفندیار مأمور رساندن پیغام می‌شود با تجملی  
شاهانه.
- بفرمود تا بهمن آمدش پیش  
بدو گفت «اسپ سیه بر نشین  
بنه بر سرت افسر خسروی  
برآن سان که هر کس که بیند ترا

کند آفریننده را بر تو یاد  
سرافراز ده موبید نیک نام  
مکن کار بر خویشن بر گران  
بیارای گفتار و چربی فزای  
جهاندار وز هر بدی بیگزند  
که اویست جاوید نیکی شناس

به پرهیز دارد سر از بد خوئی  
بود شادمان در سرای سپنج  
بیابد بدان گیتی اندر بهشت  
چنین داند آن کس که دارد خرد  
برآمد روان سوی یزدان پاک»

معوظه را می‌بینید؟ این اسفندیار جهانجوی خونخوار است که چنین  
پیامی در بی اعتباری دنیا می‌فرستد و آسانگیری جهان گذران و پرهیز از غرور  
و افزون‌طلی، نه فلان صوفی تخته پوست نشین، یا راهب تارک دنیا. آری  
این اسفندیار جوان است که رستم پیر جهاندیده فرسوده را دعوت به مسالمت

می‌کند و تسلیمه:

بکوشید و با شهریاران بساخت  
سخن هر چه گویی همان بشنوی  
نباید برعین بر فزون و نه کاست  
به گیتی بدیدی بسی شهریار

بدانی که چونین نه اندر خورد  
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه  
چو در بندگی تیز بستافتی

«به گیتی هر آنکس که نیکی شناخت  
همان بر که کاری همان بدروی  
کنون از تو اندازه گیریه راست  
که بگذاشتی سالیان بی شمار

اگر بازجوابی ز راه خرد  
که چندین بزرگی و گنج و سپاه  
ز پیش نیاکان ما یافته

نکردنی گذر سوی آن بارگاه  
نیامد ترا هیچ زان تخت یاد  
از آرایش بندگی گشته‌ای  
نخواهی به گیتی کسی شهریار»

نه این است که اسفندیار از اقامت دو ساله پدرش در سرزمین نیمروز  
بی خبر است و از پذیرائیها و خدمتگزاریهای حرمت‌آمیز رستم، اما توقع  
گشتاسپ بیش از اینهاست، که مرد قدرت‌پرست است و هر عاشق قدرتی  
دلباخته چاپلوسان و مذاحان؛ و هنر متملقان بالا بردن سطح توقعات ممدوح  
است و فرود آوردن شان انسانی او. بشنویم دنباله پیام شاهزاده را و توصیفش  
را از تاخته‌ای جدا بافتة:

«ز هوشنگ و جم و فریدون گرد  
که از تخم صحاک شاهی ببرد  
همی رو چنین تا سر کیقباد  
چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار  
شاهان پیشین قلمرو قدرتشان منحصر به بسیط زمین بود، و با دین و  
معنویت و ملکوت آسمانها پیوند مستقیم و منحصری نداشتند، حال آنکه  
گشتاسپ علاوه بر پادشاهی دنیا سلطنت عقبی را هم به دست آورده است،  
که مرّوج دین حق است و برگزیده محبوب اهورامزا:

«پذیرفت پاکیزه دین بھی نهان گشت گمراهی و بی رهی  
چو خورشید شد راه گیهان خدیو نهان شد بد آموزی و راه دیو»

از مشرق تا مغرب عالم زیر نگین حکم اوست:

«کنون خاور او راست تا باختر  
همی بشکند پشت شیران نر  
ز توران زمین تا در هند و روم  
ز دشت سواران نیزه‌گزار

فرستندش از مرزها باز و ساو که با جنگ او نیشتان زور و تاو» و دریغ است شاهی بدین عظمت از پهلوان نامی سالخورده‌ای چون رستم غبار ملالی بر خاطر داشته باشد:

«از آن گفتم این با تو ای پهلوان  
که او از تو آزده دارد روان  
نرفتی بدان نامور بارگاه  
نکردی بدان نامداران نگاه  
کرانی گرفتستی اندر جهان  
که داری همی خویشتن را نهان  
مگر مغزو دل پاک بیرون کنند  
فرامش ترا مهتران چون کنند  
همیشه همه نیکوئی خواستی  
به فرمان شاهان بیاراستی  
اگر برشمارد کسی رنج تو  
به گیتی فزون آید از گنج تو  
ز شاهان کسی بر چنین داستان  
ز بندۀ نبودند همداستان»  
با اینهمه ذات مبارک ملوکانه از استغنای طبع و بی‌اعتنائی‌های پهلوان آزده است:

«مرا گفت رستم ز بس خواسته  
هم از کشور و گنج آراسته  
به زوال نشستست و گشتسست مست  
نگیرد کس از مست چیزی به دست»  
و این است مصدق کافر همه را به کیش خود پندارد، لازمه حفظ قدرت،  
قدرت غاصبانه، جز خزانه معمور و جیره خوران مزدور نیست، و همین باعث  
پندار غلط سلطه‌جویان است که همه مردم را صاحب یک سلیقه دانند و  
آزادگان وارسته از سودای مال و ثروت را هم از قبیله زراندوزان به شمار آرند.  
گشتاب رستم را صاحب مکنت پنداشته است و گوشه‌گیری و انزواش  
را حاصل توانگریش، غافل از اینکه مناعت طبع و آزادگی سرمایه فضایل  
rstem است نه دینار و درهم انباشته.  
بگذریم و دنباله پیام اسفندیار را بشنویم:  
«برآشست یک روز و سوگند خورد به روز سپید و شب لاثورد

که او را بجز بسته در بارگاه نبیند ازین پس جهاندار شاه»  
و من که اسفندیارم برای اجرای فرمان شاهانه رنج سفر بر تن نهاده ام و بدینجا  
آمده ام تا از غصب شهریاری بر حذرت دارم:

«کنون من ز ایران بدین آمدم نبد شاه دستور تا دم زدم  
ندیدی که خشم آورد چشم اوی ۵  
روان را به پوزش گروگان کنی  
به خورشید رخshan و جان زریر  
که من زین پشیمان کنم شاه را  
برافروزم این اختر و ماه را»  
و گرچه در غیاب تو بسیار کوشیده ام تا دل شاه را بر سر رحم آرم، اما هر چه  
باشد تو گناهکاری و من مأموری معذور:

«همی جُستم از تو من آرام شاه  
پدر شهریارست و من کهترم ۱۰  
اکنون بر سر عقل آمی و با اعضای خاندانات به مشورت بنشین و تسلیم شو تا  
دست بسته به حضور شاهت برم و خود شفیع گناهانت شوم:

زدن رای و سودن بدین کار دست ۱۵  
جهاندیده رو دابة نیکنام  
بدین خوب گفتار من بگروید  
به کام دلیران ایران شود  
بعده بر فراوان گناه آورم  
ز خشم و ز کین آرمش باز جای ۲۰  
نمایم که بادی به تو بروزد  
چه پیام مفصل لبریز از دلیل و برهانی. خاصیت دوران جوانی عشق  
آدمیزاده است به افکار و گفتار خویش. و چه بهشت عنبر سرشتی است

دنیائی که جوانان اندک سالش اهل موقعه‌اند و مشتاق ارشاد پیران گم  
کرده راه.

\*\*\*

بهمن با پیام لبریز از بیم و امید پدر و با شکوهی شاهانه از هیرمند  
می‌گذرد، و مأموری که در آن سوی رود به دیده‌بانی مشغول است خبر به زال زر  
۵ می‌برد

هم اندر زمان دیده‌بانش بدید سوی زاولستان فغان برکشید  
که: آمد نبرده سواری دلیر به هرای زرین سیاهی به زیر  
پس پشت او خوارمايه سوار تن آسان گذشت از لب جویبار  
۱۰ زال بر می‌نشیند و به دیدگاه می‌آید و از وضع و هیأت سوار موقعیت و  
مقامش را تشخیص می‌دهد

هم اندر زمان زال زر برزشست  
کمندی به فتراک و گرزی به دست  
بیامد ز دیده مر او را بدید  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
چنین گفت: این نامور پهلوست  
۱۵ سرافراز با جامه خسروست  
ز لهراسب دارد همانا نژاد پی او برین بوم فرخنده باد  
بهمن فرا می‌رسد، زال را می‌بیند و نمی‌شناسد؛ که حسن تشخیص زال  
محصول سالها عمر و تجربه است، و بهمن از این نعمت محروم.

چو نزدیکتر گشت آواز داد  
بدو گفت «ای مرد دهقان نژاد!  
سر انجمن پور دستان کجاست؟  
که آمد به زاول گو اسفندیار  
۲۰ سراپرده زد بر لب رودبار»  
زال با ادب و حرمت جوان تازه سال را دعوت به فرود آمدن می‌کند.  
بدو گفت زال «ای پسر کام جوی  
فروید آی و می خواه و آرام جوی  
زواره فرامرز و چندی سپاه  
کنون رستم آید ز نخجیر گاه

تو با این سواران بباش ارجمند      بیارای دل را به بگماز چند»  
اما بهمن فرزند اسفندیار است و غرورش بیش از پدر.

چنین داد پاسخ که «اسفندیار      نفرمودمان رامش و میگسار  
گزین کن یکی مرد جوینده راه      که با من بباید به نخجیرگاه»  
زال با مشاهده رفتار غرورآلود و لحن تحکم آمیز جوان، پی میبرد که  
نازنین گل باغ سلطنت است و چشم و چراغ دودمان گشتاسپی.

بدو گفت دستان که «نام تو چیست؟      همی بگذری تیز، کام تو چیست؟  
بر آنم که تو خویش لهراسپی      گر از تخته شاه گشتاسپی»  
و با شنیدن پاسخ جوان حدسش به یقین میپیوندد.

چنین داد پاسخ که «من بهمنم      نبیره جهاندار روئین تنم»  
به حکم ادب از اسب فرومیجهد و با تعظیمی ادای حرمتی میکند.  
چو بشنید گفتار آن سرفراز      فرود آمد از باره برداش نماز  
و با این حرکت شهزاده والا تبار را در محظوری اخلاقی مینهد، و با تکرار  
دعوتی برای ماندنی و آسودنی و نوشیدنی.

بخنديد بهمن پیاده ببود      پرسیدش و گفت بهمن شنود  
بسی خواهشش کرد کایدر بایست      چنین تند رفقن ترا روی نیست  
اما جوان آتشش تند است و شتابش بسیار.

بدو گفت «فرمان اسفندیار نشاید گرفتن چنین سست و خوار»  
زال بنناچار بلدی همراهش میکند تا مسیر شکارگاه رستم را نشانش دهد.  
گزین کرد مردی که دانست راه      فرستاد با او به نخچیرگاه  
همی رفت پیش اندرون رهنمون      جهاندیده ای نام او شیرخون  
به انگشت بنمود نخچیرگاه      هم اندر زمان بازگشت او ز راه  
شکارگاه رستم در دامن کهنساری است، بهمن جوان از دور پهلوانی را

می بیند شرابی در دست و کبابی بر آتش، خادمی در حضور و رخشی در مرغزار.

- برانگیخت آن باره را پهلوان  
بدید آن بر پهلوان سپاه  
بر او نشسته بسی رهنمون  
نهاده بر خویش گوپال و رخت  
پرستنده بر پای پیشش پسر  
درخت و گیا بود. و هم جویبار  
و یا آفتاب سپیده دم است؟
- نگه کرد بهمن به نجیرگاه  
درختی گرفته به چنگ اندرون  
یکی نره گوری زده بر درخت  
یکی جام پر می به دست دگر  
همیگشت رخش اندر آن مرغزار  
به دل گفت بهمن که: این رستم  
به گیتی کسی مرد ازین سان ندید  
بترسم که با او یل اسفندیار  
من این را به یک سنگ بیجان کنم  
آری جوان بدان نیت که کار پدر را آسان کند از کوه بالا می رود و قلوه  
سنگی به نشانه سر رستم رها می سازد.
- یکی سنگ زآن کوه خارا بکند  
زواره با دیدن صخره از فراز کوه رها شده، فریادی می کشد تا رستم خبر  
شود و خود را از مسیر سنگ به یکسو کشاند، اما  
نه جنید رستم نه بنهاد گور  
- زواره همی کرد زین گونه شور -  
همی بود تا سنگ نزدیک شد  
ز گردش بر کوه تاریک شد  
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور  
بهمن از دیدن آنمه متانت و صلابت غرق حیرت و وحشت می شود.
- غمی شد دل بهمن از کار اوی  
چو دید آن بزرگی و کردار اوی  
کند با چنین نامور کارزار  
همی گفت: گر فرخ اسفندیار

- تن خویش در جنگ رسوای کند  
ور ایدونکه او بهتر آید به جنگ  
وبی‌آنکه کسی متوجه شیرین کاری «جوانفردانه» اش گردد
- ننشست از بر باره بادپای پراندیشه از کوه شد باز جای  
بنگفت آن شگفتی به موبید که دید وزان راه آسان سر اندر کشید
- از طرف مقابل به نخجیرگاه نزدیک می‌شود. رستم و یاران به استقبالش می‌روند  
وازنام و نشانش جویا می‌شوند.
- نگوئی نیابی ز من کام خویش  
بدو گفت رستم که «تا نام خویش  
و بهمن به معرفی خود می‌پردازد.
- بدو گفت «من پور اسفندیار سر راستان بهمن نامدار»  
نمونه راستی و درستی این «سر راستان» را لحظه‌ای پیش - هنگام فرو  
غلطاندن سنگ به قصد کشتن حریف - شاهد بودیم و نیازی به شرح و تفصیل  
ندارد.
- ورا پهلوان زود در بر گرفت  
برفتند هر دو به جای نشست خود و نامداران خسرو پرست
- به محض نشستن بهمن به اقتضای طبیعت شتابکار جوانی شروع به شرح  
مأموریت خویش می‌کند.
- چو بنشست بهمن بدادش درود  
از ان پس چنین گفت که «اسفندیار
- سر اپرده زد بر لب هیرمند  
پیامی رسانم ز اسفندیار اگر بشنود پهلوان سوار»
- اما رستم ضمن تعظیم نام شاه، جوان را برخوان می‌نشاند تا چیزی بخورد و  
از خستگی راه برآساید، آنگاه به ابلاغ پیام پردازد.

چنین گفت رستم که «فرمان شاه خورم آنچه دارم چیزی نخست و پذیرائی آغاز می‌شود:

بگسترد بر سفره بر نان نرم  
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد  
برادرش را نیز با خود نشاند  
دگر گور بهناد در پیش خویش  
نمک بر پراگند و ببرید و خورد  
همی خورد بهمن ز گور اندکی  
بخندید رستم بدو گفت «شاه  
خورش چون بدینگونه داری به خوان  
ظاهرآ سؤال رستم با کنایتی همراه است که جوان در نمی‌یابد.

بدو گفت بهمن که «خسرو نژاد  
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش  
اکنون نان خورده شده است وقت می‌گساري است.

بخندید رستم به آواز گفت که «مردی نشاید ز مردان نهفت»  
یکی جام زرین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد  
و چه شادخواری زیبائی، و چه لحظه حساسی. رستم جام خود را به  
سلامتی مردان آزاده جهان برداشت و منتظر است تا بهمن نیز جام برگیرد و به  
یاد هر کس که می‌خواهد بر لب برد

دگر جام بر دست بهمن نهاد که برگیر از آن کس که خواهی توباد  
بهمن نگران است که مبادا جامش به زهر آغشته باشد. عمل  
ناجومندانه‌ای که نه در خور پهلوانان است و نه شیوه آزادگان. اما جای

بر آتم که برتر ز خورشید و ماه  
پس آنگه جهان زیر فرمان تست»

یکی گور بربان بیاورد گرم  
گذشته سخنا بر او کرد یاد  
وزان نامداران کسان را نخواند  
که هر بار گوری بدی خوردنیش  
نظاره برو بر سرافراز مرد  
نبد خوردنش زان او ده یکی  
ز بهر خورش دارد این پیشگاه؟  
چرا رفتی اندر دم هفت خوان»

۵

۱۰

۱۵

۲۰

ملامت نیست که جوان پرورده در بار گشتاسی است، محیطی آلوده فریب و تزویر. جد بزرگوارش پادشاهی است که برای رسیدن به تاج و تخت با بیگانه ساخته و بر پدر تاخته است، و برای دفع مدعیان مقتدر برادر و فرزندان را به کام اجل فرستاده، و برای تحقق حکم سرنوشت اسفندیارش را روانه سیستان کرده؛ و خود او هم لحظه‌ای پیش بخلاف شیوه پهلوانان و جوانمردان بجای جنگ رویارویی قلوه‌سنگی از فراز کوه به قصد سر حریف رها ساخته است. چونین میوه در پای درخت افتاده‌ای چه عجب اگر جام می را به زهرآلوهه پندارد و میزبان را مهمان گش.

زواره با مشاهده حالت تردید جام از دست بهمن می‌گیرد و بر لب می‌نہد و جرمه‌ای می‌نوشد، تا جوان شرمنده از بدگمانی خویش جام را باز گیرد و با تائی نوشیدن آغازد.

بترسید بهمن ز جام نبید  
بدو گفت «ای بجهه شهریار  
ازو بستد آن جام بهمن به چنگ  
پس از می‌گساری بر می‌نشینند و بهمن که دوشادوش رستم اسب می‌راند ۱۵  
پیام اسفندیار را می‌گزارد.

نشستند بر باره هر دو سوار  
بدادش یکایک درود و پیام  
رستم از شنیدن پیام به اندیشه فرو می‌رود، سپس با لحنی ملایم آنچنان که شایسته پیری تجربت اندوخته و میزبانی بزرگوار است رو به جوان می‌کند که:

«ز من پاسخ این بر به اسفندیار  
که: ای شیول مهتر نامدار  
هر آنکس که دارد روانش خرد  
سرِ مایه کارها بنگرد  
چو مردی و پیروزی و خواسته ۲۰  
ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گرددی و نام بلند  
 به گیتی برآن سان که اکنون توفی  
 باشیم برداد و یزدانپرست  
 سخن هرچه برگفتنش روی نیست  
 وگر جان تو بسپرد راه آز  
 چو مهتر سرايد سخن سخته به  
 ز یزدان همی آرزو خواستم  
 که بینم پسندیده چهر ترا  
 نشینیم با یکدگر شادکام  
 کنون آنچه جستم همه یافتم  
 به پیش تو آیم کنون بیسپاه  
 بیارم برت عهد شاهان داد  
 کنون شهریارا تو در کار من  
 گر آن نیکوئیها که من کرده ام  
 پرستیدن شهریاران همان  
 چو پاداش آن رنج بند آیدم  
 همان به که گیتی نییند کسی  
 بیام بگوم همه راز خویش  
 به بازو بیندم یکی پاهنگ  
 از آن سان که من گردن ژنده پیل  
 چو از من گناهی بیاید پدید  
 سخنهای ناخوش ز من دور دار  
 مگوی آنچه هرگز نگفتست کس

۵

به نزد گرامایگان ارجمند  
 نباید که داری سر بدخوئی  
 نگیرم دست بدی را به دست  
 درختی بود کش برو بوي نیست  
 شود کار بسود بر تو دراز

۱۰

ز گفتار بد کام پرداخته به  
 که اکنون به تو دل بیاراستم  
 بزرگی و گرددی و مهر ترا  
 به یاد شهنشاه گیرم جام  
 به خواهشگری تیز بشتافتم

۱۵

ز تو بشنوم هرچه فرمود شاه  
 ز کیخسو آغاز تا کیقباد  
 نگه کن به کردار و آزار من  
 همان رنجهای که من برده ام  
 از امروز تا روز پیشی زمان

۲۰

که از شاه ایران گزند آیدم  
 چو بیند بدو در غاند بسی  
 ز گیتی بر فرازم آواز خویش  
 بیاویز پایم به چرم پلنگ  
 بیستم فگندم به دریای نیل  
 از آن پس سر من بباید برید  
 به بدھا دل دیو رنجور دار  
 به مردی مکن باد را در قفس

ز دریا گذر نیست بی‌آشناه  
همان تابش مهر نتوان نهفت  
که من خود یکی مایه‌ام در ستیز  
نه بگرفت پیل ژیان جای من  
مگردد از پی آنکه آن نارواست  
جهان را به چشم جوانی می‌بین»  
و در پی پیامی بدین سختگی از اسفندیار دعوت می‌کند که از رود بگذرد  
برزگان به آتش نیابند راه  
تو بر راه من بر ستیزه مریز  
ندیلسست کس بند بر پای من  
تو آن کن که از پادشاهان سزاست  
به مردی زدل دور کن خشم و کین  
۵ به خانش فرود آید:

«به دل خرمی دار و بگذر ز رود  
گرامی کن ایوان ما را به سور  
چنانچون بدم کهتر کیقباد  
چو آیی به ایوان من با سپاه  
برآساید از رنج مرد و ستور  
همه دشت نخیر و منغ اندر آب  
بینم ز تو زور مردان جنگ  
چو خواهی که لشکر به ایران بری  
گشایم در گنجهای کهن  
به پیش تو آرم همه هر چه هست  
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش  
درم ده سپه را و تندي مکن  
۱۰ و اما در مورد فرمان شاه:  
اگر دیر بشادی بیاشی دو ماه  
دل دشمنان گردد از رشك کور  
اگر دیر مانی بگیرد شتاب  
به شمشیر شیرافگنی گر پلنگ  
به نزدیک شاه دلیران بری  
که ایدر فگندم به شمشیر بُن  
که من گرد کردم به نیروی دست  
مکن بر دل ما چنین روز دخشن  
چو خوبی بیابی نژندی مکن»

«چو هنگام رفتن فراز آیدت  
عنان با عنان تو بندم به راه  
به دیدار خسرو نیاز آیدت  
خرامان بیایم به نزدیک شاه

به پوزش کنم نرم خشم ورا  
بیوسم سر و پای و چشم ورا  
که: پایم چرا کرد باید به بند؟»  
پرسم ز بیدار شاه بلند

بهمن با شنیدن پاسخ رستم به اتفاق موبدی که در التزامش بود روانه شد،  
و رستم زواره را نزد زال فرستاد تا ضیافتی در شان اسفندیار ترتیب دهد.

روان گشت با موبد پاک تن  
ز رستم چو بشنید بهمن سخن  
تهمن زمانی به ره در بماند  
که «ز ایدر بنزدیک دستان شوید  
بنزد مه کابلستان شوید  
جهان را یکی خواستار آمدست  
برو جامه خسرو آین نهید  
از آن نیز پرمايه تر پایگاه  
خورشهای خوب از پی پورش  
پر از کینه و رزمخواه آمدست  
نیندیشد از جنگ یک دشت شیر  
به نیکی بود هر کسی را اميد  
ز یاقوت و زر آورم افسرش  
نه برگستوان و نه گوپال و تیغ  
نباشد مرا روز با او سپید  
سر ثنده پیل اندر آرد به بند»  
زواره که از پست و بلند روح آدمیزادگان بخبر است یقین دارد که چون  
کینه‌ای در میانه نیست کار به خیر و خوشی برگذار خواهد شد.  
زواره بدو گفت «مندیش ازین  
نحوید کسی رزم کش نیست کین  
به رای و به مردی یکی نامدار  
ندانم به گیتی چو اسفندیار

نیاید ز مرد خرد کار بد ندید او ز ما هیچ کردار بد» و با اظهار اطمینانی برخاسته از سن و سال کم و تجربه اندک، از رستم جدا می شود تا نزد زال رود و تدارک مهمانی بیند؛ و رستم خود به طرف ساحل هیرمند و اقامتگاه اسفندیار رومی نهد.

بیامد دمان تا لب هیرمند سرش تیز گشته ز بیم گزند ۵ عنان را گران کرد بر پیش رود همی بود تا بهمن آرد درود اینک رستم بر کناره رودخانه منتظر دیدار اسفندیار است، و بهمن در سراپرده پدر مشغول رساندن پیام رستم و توصیف از مردانگی او.

بعد گفت «چون رستم پیلن ندیده بود کس به هر انجمن دل شیر دارد تن ژنده پیل نهنگان برآرد ز دریای نیل ۱۰ بیامد کنون تا لب هیرمند ابی جوش و خود و گرز و کمند به دیدار شاه آمدستش نیاز ندام چه دارد همی با تو راز» اما اسفندیار با شنیدن توصیف تحسین آمیز بهمن آتش حسد به جانش افتاده است.

ز بهمن برآشافت اسفندیار ۱۵ بعد گفت «از مردم سرفراز و گر کودکان را به کاری بزرگ تو گردن کشان را کجا دیده ای که رستم همی پیل جنگی کنی دل نامور انجمن بشکنی» و پس از این عتاب ملامت آمیز، سریغ گوش پشون می نهد و از اینکه گذشت سالها در مناعت طبع و زور بازوی رستم اثری نگذاشته است اظهار تعجب می کند.

چنین گفت پس با پشون به راز ۲۰ که «این شیر رزم آور جنگ ساز

جوانی همی سازد از خویشن  
و آنگاه آهنج دیدار رستم می‌کند.

بفرمود کاسپ سیه زین کنید  
پس از لشکر نامور صد سوار  
بیامد دمان تا لب هیرمند  
دو سوار در دو ساحل رود با هم رو برو می‌شوند و اسپهاشان با شیوه‌ای که بر  
می‌آورند درس عربی می‌دهند به آدمیزادگانی که صفاتی دل را در کار حرصها  
و افزون طلبی‌ها کرده‌اند.

ازین سو خروشی برآورد رخش  
وزآن روی اسپ یل تاج بخش  
رسنم از رودخانه می‌گذرد و با تکریمی جوان‌گردانه به استقبال شاهزاده جوان  
می‌رود.

تھمن ز خشك اندر آمد به رود  
پس از آفرین گفت «ازیک خدای  
که تا نامدار اندرین جایگاه  
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم  
چنان دان که یزدان گوای منست  
که من زین سخنا نجوم فروع  
که روی سیاوش گر دیدمی  
نمای همی جز سیاوخش را  
خنک شاه کو چون تو دارد پسر  
خنک شهر ایران که تخت ترا  
دژم گردد آنکس که با تو نبرد  
همه دشمنان از تو پر بیم باد

پیاده شد و داد یل را درود  
همی خواستم تابود رهنمای  
چنین تن درست آید و با سپاه  
همی در سخن رای فرخ نهیم  
خرد زین سخن رهنمای منست  
نگردم به هر کار گرد دروغ  
بدین تازه روئی نگردیدمی  
مرآن تاج دار جهان بخش را  
به بالا و فرت بنازد پدر  
پرستند بیدار بخت ترا  
بجاید سرش اندر آید به گرد  
دل بدسگالان به دو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروزباد شبان سیه بر تو نوروز باد  
ظاهراً رستم با یاد نام سیاوش می‌خواهد از یکسو حقوق تربیت خود را بر  
گردن شهزادگان ایرانی یادآوری کند و از سوئی اسفندیار مغorer را متوجه  
جوانی و کم تجربگیش نماید.

اسفندیار با شنیدن عبارات مهرآمیز رستم از اسب فرود می‌آید و پهلوان را در  
آغوش می‌گیرد.

چو بشنید گفتارش اسفندیار  
گو پیلتون را به بر در گرفت  
که «یزدان سپاس ای جهان پهلوان  
سزاوار باشد ستودن ترا

فرود آمد از باره نامدار  
چو خشنود شد آفرین برگرفت  
که دیدم ترا شاد و روشن روان  
یلان جهان خاک بودن ترا

یکی شاخ بیند که بر باشدش  
بود این از روزگار درشت  
به گتی بماند ترا یادگار  
سپهدار اسب افگن و نره شیر»

رنگ آنکه چون تو پسر باشدش  
خنک آنکه او را بود چون تو پشت  
خنک زال کش بگزند روزگار  
بدیدم ترا یادم آمد زریر

رنگ اسفندیار را به خانه خویش می‌خواند.

بدو گفت رستم که «ای پهلوان  
یکی آرزو دارم از شهریار  
خرامان بیانی سوی خان من  
سزای تو گر نیست چیزی که هست

جهاندار و بیدار و روشن روان  
که باشم بر آن آرزو کامگار  
به دیدار روشن کنی جان من  
بکوشیم و با آن بسایم دست»

پاسخ اسفندیار خشک است و حیرت انگیز.

چنین پاسخ آورده اسفندیار  
هر آن کس کجا چون تو باشد به نام  
نشاید گذر کردن از رای تو

که «ای از یلان جهان یادگار  
همه شهر ایران بدو شاد کام  
گذشت از بر و بوم وز جای تو

نپیچم روان آشکار و نهان  
 نه با نامداران این بوم جنگ  
 برآن رو که فرمان دهد شهریار  
 نباشد ز بند شاهنشاه ننگ  
 سراسر بدو باز گردد گناه  
 به پیش تو اندر کمر بسته ام  
 و گر بر تو آید ز چیزی گزند  
 بدی ناید از شاه روش روان  
 جهان را به دست تو اندر نهم  
 نه شرم آیدم نیز از روی شاه  
 به هنگام بشکوفه گلستان  
 که گردد برو بومت آراسته  
 رستم نگران از عاقبت لجیازی این جوان خیره سری که اطاعت فرمان شاه  
 را بهانه کرده، دربی مهلتی و وسیله‌ای است تا رام و آرامش کند.  
 بدو گفت رستم که «ای نامدار  
 کنون چون بدیدم من آزار تو  
 خردمند و بیدار دو پهلوان  
 سر از خواب خوش برگراید همی  
 دلت کثر کند از پی تاج و گاه  
 که تا جاودان آن نگردد کهن  
 سرافراز شیری و نام آوری  
 نباشی بدين مرز مهمان من  
 بکوشی و بر دیو افسون کنی

ولیکن ز فرمان شاه جهان  
 به زابل نفرمود ما را درنگ  
 تو آن کن که بریابی از روزگار  
 تو خود بند بر پای نه بدرنگ  
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه  
 وزین بستگی من جگرخسته ام  
 غامم که تا شب عانی به بند  
 همه از من انگار ای پهلوان  
 ازان پس که من تاج بر سر نهم  
 نه نزدیک دادار باشد گناه  
 چو تو بازگردی به زابلستان  
 ز من نیز یابی بسی خواسته  
 رستم نگران از عاقبت لجیازی این جوان خیره سری که اطاعت فرمان شاه

بدو گفت رستم که «ای نامدار  
 که خرم کنم دل به دیدار تو  
 دو گردن فرازم پیر و جوان  
 بترسم که چشم بد آید همی  
 همی یابد اندر میان دیو راه  
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن  
 که چون تو سپهبد گزیده سری  
 نیائی زمانی تو در خان من  
 گراین تیزی از مغز بیرون کنی

ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم  
به دیدار تو رامش جان کنم  
مگر بند کز بند عاری بود  
شکستی بود زشت کاری بود  
نیبند مرا زنده با بند کس  
که روشن روانم برینست و بس  
رسم یک قهرمان است، و هر قهرمانی در بند حیثیت و آبروی خویش. در  
۵ عالم قهرمانی مرز نام و ننگ از سد سکندر محکم تر است و گذر ناپذیرتر.  
رسمی که براحتی و بیپروای از هفت خوان عبور می‌کند از این مرز ظریف تر از  
پل صراط نمی‌تواند پا آنسوی بگذارد. او حاضر است همراه اسفندیار حرکت  
کند به درگاه شاه آید و از گناهان ناکرده پوزش خواهد، اما حاضر نیست با  
دستِ بسته تسلیم شود.

۱۰ و عجبا که اسفندیار حق را به رسم می‌دهد و در عین حال می‌ترسد اگر از  
فرمان شاهانه تمرد کند آتش دوزخ به جانش افتد. واقعاً اسفندیار معتقد به  
همچو عقابی است؟ واقعاً باور دارد که سرپیچی از فرمان شاه خودخواه  
توطنه گرمایه عذاب جهنم است یا قصدش توجیه عمل زشت خویشتن است؟  
۱۵ اسفندیار نمی‌خواهد قدم به سرای رسم نمد و بر سر سفره او بنشیند، مبادا  
کارش با او به نبرد کشد و حقوق نان و نمک پامال گردد. از طرف هم این  
رسم پهلوان بزرگ ایران است که در مقابلش ایستاده، او را دعوت می‌کند. چه  
بهتر که بجای پذیرفتن خواهش رسم، دعوت متقابلی در برابرش نمد

۲۰ به پاسخ چنین گفتش اسفندیار  
که «ای در جهان از گوان یادگار  
همه راست گفتی، نگفتی دروغ  
ولیکن پشون شناسد که شاه  
چه فرمود تا من برفتم به راه  
گر اکنون بیایم سوی خان تو  
تو گردن پیچی ز فرمان شاه  
مرا تابش روز گردد سیاه  
دگر آنکه گر با تو جنگ آورم  
به پرخاش خوی پلنگ آورم

- فرامش کنم مهر نان و نمک      به من بر دگرگونه گردد فلک  
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه      بدان گیتی آتش بود جایگاه
- این است حاصل کوشش موبدان زردشی برای تجسم مناظر هولناک  
دوزخ و تافتین شعله‌های بی امان جهتمی که کلیدش را منحصرآ به دست نایبِ  
سرورنشین اهورامزدا سپرده‌اند، تا اگر روزی و روزگاری جوانی چون اسفندیار  
در عدالت شاه و صحت فرمان ملوکانه تردیدی به دل راه دهد و سرموئی در  
ماموریت نامعقولی که بدو داده‌اند کوتاهی کند تصور لمیب آتش‌شان دوزخ و  
قیافه واقعاً جهنمی آن مالک عذاب و عمود‌گران او لرزه در ستون فقراتش  
افکند، که: چه فرمان بزدان چه فرمان شاه.
- این هنر موبدان شیرین کار است که به نام خداوند جان و خرد، حق تعقل  
را از مرد جوان گرفته‌اند و افسون تعبد را در گوش جانش چکانده‌اند.
- ۱۰ اسفندیار مطیع مغض فرمان ملوکانه است و پاسدار حرمت نان و نمک؛ اما  
این که در برابرش به تقاضا ایستاده رسم است؛ پهلوان پیری که سالهای سال  
پاسدار تاج کیان بوده است و هم اکنون محبوب مردم جهان است. چه بهتر که  
مجای قبول میزبانیش او را به مهمانی خواند.
- ۱۵ ترا آرزوگر چنین آمدست یک امروز با می بسایم دست  
که داند که فردا چه شاید بُدن بدین داستانی نباید زدن»  
رسم به هر صورت در بی مصالحه است، دعوت شاهزاده را می‌پذیرد بدین  
شرط که به خانه برگردد و شستشوئی کند و با قاصدی که اسفندیار خواهد  
فرستاد برخوان او حاضر شود.
- ۲۰ بدو گفت رسم که «ایدون کنم      شوم جامه راه بیرون کنم  
به هنگام خوردن مرا بازخوان      چو با دوده بنشینی از پیش خوان»  
و بر می‌گردد. عجباً که دل رسم از مهر اسفندیار لبریز است، که هر چه باشد

اسفندیار در حکم فرزند اوست. هر پدر و مادری فرزند خود را - و گرچه خیره سرو نامهربان - دوست دارند.

از آن جاییگه رخش را بر نشست دل خسته را اnder اندیشه بست

بیامد دمان تا به ایوان رسید رخ زال سام نریمان بدید

رسیدم به نزدیک اسفندیار بدو گفت «ای مهر نامدار

سواریش دیدم چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فرهی

تو گفتی که شاه آفریدون گرد بزرگی و دانایی او را سپرد

به دیدن فزون آمد از آگهی همی تافت زو فر شاهنشهی»

با رفتن رستم اسفندیار دچار تردید می‌شود. او خود رستم را به خوان خویش

دعوت کرده است و اکنون که رستم در کمال جوانمردی دعوتش را پذیرفته از

عمل خود پشیمان است و تصمیم دارد کسی را به سراغ پهلوان نفرستد. تزلزل

شخصیت است یا احساس ندامتی که از مأموریت نامطلوب خود دارد؟ جوان

از بی‌گناهی رستم با خبر است و از توطئه جنایتکارانه پدر نیز هم. با چونین

زمینه‌ای ذهنی چه عجب اگر از هم صحبتی با قربانی خویش گریزان باشد.

چو رستم برفت از لب هیرمند پر اندیشه شد نامدار بلند

بیامد هم آنگه به پرده سرای پشوتن که بُد شاه را رهنمای

که «کاری گرفتیم دشخوار خوار چین گفت با او یل اسفندیار

ورا نزد من نیز دیدار نیست به ایوان رستم مرا کار نیست

همان گر ناید نخواشم نیز گر از ما یکی را پُر آید قفیز

دل زنده از گُشته بربان شود سر از آشنائیش گریان شود»

پشوتن که پهلوانی خیرخواه است و از عاقبت درگیری برادرش با رستم

نگران، با مشاهده تردید و تزلزل اسفندیار بجالی مناسب می‌یابد تا خیرخواهانه

به نصیحت پردازد و آهن سرد کوبد.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

پشون بد و گفت «ای نامدار  
برادر که یابد چو اسفندیار  
که یک نامور با دگر کین خجست  
دلم گشت زآن کار چون نوبهار  
هم از رستم و هم ز اسفندیار  
چو در کارتان باز کردم نگاه بیند همی برخود دیو راه»  
و حق با پشون است که حیرت زده کار برادر باشد. مرد نازنین نمی داند  
هوس رسیدن به تخت شاهنشاهی چه طوفانی در درون اسفندیار برانگیخته  
است. او در نخستین دیدارش با رستم جهان پهلوان و شنیدن سخنان  
مصالحه جویانه ای که لازمه دانش از تجربه برخاسته قهرمان پیر است، و  
مشاهده حاج جنون آلد برادر، از عاقبت برخورد دو پهلوان بیمناک است.  
رفتار وقارآمیز رستم بد و فهمانده است که مرد تن به خواری نخواهد سپرد و پس  
از عمری نیکنامی و سرافرازی به هوس ابلهانه شاهی توطئه گر قبول ذلت  
نخواهد کرد. به حکم علاقه برادری به اندرزش ادامه می دهد:  
«تو آگاهی از کار دین و خرد روانت همیشه خرد پرورد  
بپرهیز و با جان ستیزه مکن نیوشنده باش از برادر سخن  
شنیدم همه هر چه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت  
نساید دو پای ورا بند تو نیاید سبک سوی پیوند تو  
سوار جهان پور دستانِ سام به بازی سر اندر نیارد به دام  
ندادست دانا به گیتی نشان چنو پهلوانی ز گردنکشان  
مگوی آن که هرگز نیاید پسند چگونه توان کرد پایش به بند  
سخنهای ناخوب و نادلپذیر سزد گر نگوید یل شیرگیر  
بترسم که این کار گردد دراز به رشتی میان دو گردن فراز  
بزرگی و از شاه داناتری نگه کن که تا کیست با آفرین؟»

آری در آشتی کو بیدن و از جنگی بی حاصل پرهیز کردن کار خردمندان است اما درینجا که هوس آفت خرد است و غرض دشمن فهم درست. بار دیگر اسفندیار در سنگر مأموری و معذوری می‌خزد و در مقابل رگبار سرزنش‌های برادر سپر دین بر سر می‌گیرد و تجاوز از فرمان نامعقول ملوکانه را سر پیچی از حکم خدا می‌داند که: دو گیتی به رسم خواهم فروخت.

چنین داد پاسخ ورا نامدار که «گر من بیچم سر از شهریار بدین گیتی اندر نکوهش بود همان پیش یزدان پژوهش بود دو گیتی به رسم خواهم فروخت کسی چشم دین را به سوزن ندوخت ملاحظه می‌فرمائید؟ اگر اسفندیار شریعت مدار در اجرای فرمان شاهانه تعلل ورزد نه تنها دنیا که آخرتش را هم از دست می‌دهد؛ ای زردشت پیغمبر کجای تا بنگری اهرمنان توجیه‌گر با دین اهورائیت چه می‌کنند؛ و شاهد شانه تکاندن پشوتن باشی با اتمام حجت نومیدانه اش:

بعد گفت «هر چیز کامد ز پند تن پاک و جان ترا سودمند  
مه گفتم اکنون بھی برگزین دل شهریاران نیازد به کین»

با فرا رسیدن وقت غذا، اسفندیار بی آنکه به وعده خود وفا کند و کسی به سراغ رسم بفرستد دستور سفره گستردن می‌دهد و به خوردن و نوشیدن می‌نشیند.

سپهبد ز خوالگیران خواست خوان کسی را نفرمود کو را بخوان  
چونان خورده شد جام می‌برگرفت ز روین دژ آنگه سخن در گرفت  
از آن مردی خود همی یاد کرد به یاد شهنشاه جامی بخورد  
اما رسم در خانه خویش هیچنان به انتظار نشسته است،  
همی بود رسم به ایوان خویش ز خوردن نگه داشت پیمان خویش

۵

۱۰

۱۵

۲۰

نگه کرد رستم به ره بر بسی  
ز مغز دلیر آب برتر گذشت  
بخارای و آزادگان را بخوان  
گر اینست آین اسفندیار

چو چندی برآمد نیامد کسی  
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت  
بخندید و گفت «ای برادر! تو خوان  
تو آین این نامور باد دار»

با همه حلم و حوصله‌ای که رستم دارد، این بی‌ادبی اسفندیار قابل تحمل

نیست.

بفرمود تا رخش را زین کنند همان زین به آرایش چین کنند  
باید برود و اسفندیار را متوجه رفتار نابهنجارش کند

شوم باز گوم به اسفندیار کجا کار ما را گرفتست خوار

پهلوان کهن سال آزرده از حرکت رشت اسفندیار بر اسب می‌نشیند و به

ساحل رود می‌آید.

یکی گرزه گاوپیکر به دست  
سپه را به دیدار او بُد شتاب  
دلش مهر و پیوند او برگزید

نماند به کس جز به سام سوار

همان رخش گویی که آهرمنست

برافشارند از تارک پیل نیل

نه از نامداران پیشین شنید

که جوید ازین نامور کارزار

به کشتن دهد نامداری چو ماه

به پیری سوی گنج یازان ترست

به مهر و به دیهیم نازان ترست

عجبما، همه کسانی که شاهد شکوه و وقار رستم اند در این واقعیت اتفاق نظر

دارند که فرمان شاه ایران محصول جنون است و حرص مال و افزون طلبی، اما

نشست از بر رخش چون پیل مست  
بیامد دمان تا به نزدیک آب  
هر آنکس که از لشکر او را بدید

همی گفت هر کس که: این نامدار

یرین کوهه زین گه آهنت

اگر هم نبردش بود ژنده پیل

کسی مرد ازین سان به گیتی ندید

خرد نیست اندر سر شهریار

برین سان همی از پی تاج و گاه

به پیری سوی گنج یازان ترست

اعتراضها همه زیرلی است، کسی فریاد برگی دارد و در مقابل جوان خیره سر قد علم نمی‌کند که: دیوانه چه می‌کنی؟

این چه آفی است که در خرم من شخصیت سران و سرداران ایرانی افتاده است؟ آنمه مردان زورمند مسلح به چشم خود حقانیت رستم را می‌بینند و با عقل خود حکم بر جنون جاه طلبی گشتابسپ می‌کنند، اما یکی دست به شمشیر نمی‌برد و راه بر اسفندیار نمی‌گیرد که: جوان فریب خورده، بس کن!

منظور فردوسی از اینهمه تفصیل چیست؟ می‌خواهد از بُرْدی سرداران پرده برگیرد، یا پیامی به هموطنانش دهد که سکوت و اطاعت در مقابل فرمان ابلهانه مسنندنشینان حدی دارد؟ خطأی از این بالاتر نیست که با مشاهده رفتار جنون آمیز رهبران و سخنان ابلهانه پیشوایان به زمزمه‌ای دل خوش کنیم که خطأ بر بزرگان گرفتن خطاست.

رستم می‌آید و می‌آید و به ساحل رودخانه نزدیکتر می‌شود، اما اسفندیار از جای خود تکان نمی‌خورد؛ منتظر است تا رستم به نزدیکی او رسد، آنگاه به اکراه تلطق نماید نه در شأن یل تاج بخش.

همی آمد از دور رستم چو شیر به زیر اندرون اژدهای دلیر چو آمد به نزدیک اسفندیار هم آنگه پذیره شدش نامدار رستم دل آزرده نخست با لحنی گلایه آمیز از بدقولی شاهزاده شکوه می‌آغازد بد و گفت رستم که «ای پهلوان نوایین و نوساز و فرخ جوان خرامی نیزید مهمان تو؟ چنین بود تا بود پیمان تو؟ سخن هر چه گوم همی یاد گیر مشو تیز با پیر برخیره خیر» و به تدریج غرور در هم شکسته از اعماق وجودش سر بر می‌آورد و بر شکوه کلامش می‌افزاید

«همی خویشتن را بزرگ آیدت وزین نامداران سترگ آیدت

همانا به مردی سیک دارم  
به گتی چنان دان که رستم منم  
فروزنده تخم نیم منم  
بخاید ز من چنگ دیو سپید

بسی جادوان را کنم نامید  
بزرگان که دیدند ببر مرا  
هان رخش غران هژبر مرا  
چو کاموس جنگی چو خاقان چین

سواران جنگی و مردان کین  
که از پشت زیشان به ختم کمند

ربودم سر و پای کردم به بند  
نه دار ایران و توران منم

به هر جای پشت دلیران منم  
ازین خواهش من مشو بدگمان

مدان خویشتن برتر از آسمان  
من از بهر این فر و اورند تو

نجواهم که چو تو یکی شهریار  
تجه دارد از چنگ من روزگار»

آری، پهلوان پیر گوشه‌گیر، پس از سالها خاموشی و فراموشی خون غیرت  
در عروقش به جوش آمده است و به یاد گذشته با شکوه خویش افتاده؛ از این

مفاحره‌ها بر او ملامتی نیست که دلش پربار است. غم رستم غم سنگینی  
است، مردی با آن گذشته‌های پرافتخار اینک بازیچه روزگار است و

سر پیری محکوم به معركه‌گیری با جوان سبکسری که از جرکاتش توهین می‌بارد.

عظمت این غم را کسانی می‌توانند دریابند که چرخ بازیگر سرنوشت عمر و  
آبرویشان را در پنجه هوس اندک سالان بی‌معرفتی نهاده است که نه پاس فضل

و فضیلت دارند و نه پروای حق و حقیقت.

بشنوم، پوزش تراشیهای سر راستان زمانه را بشنوم؛ و منظره‌ای تأمل انگیز  
تماشا کنیم از تحولات خلق و خوی آدمیزادگان در مسیر عجایب آفرین گذشت  
زمان. این همان اسفندیاری است که روزگاری در راه دین بهی شمشیر می‌زد و  
دروع را به هر صورت و عنوانی اهریمنی می‌دانست.

بخندید از رستم اسفندیار بدو گفت «ای پور سام سوار

شدی تنگ دل چون نیامد خرام؟  
 چنین گرم بد روز و راه دراز  
 نکردم ترا رنجه تندی مساز  
 همی گفتم از بامداد پگاه  
 به پوزش بیمایم این مایه راه  
 به دیدار دستان شوم شادمان  
 به تو شاد دارم روان یک زمان»

و تهمتن را به سراپرده خویش دعوت می‌کند:

«کنون تو بدین رنج برداشتی به دشت آمدی خانه بگذاشتی  
 به آرام بنشین و بردار جام ز تندی و تیزی مبر هیچ نام»

رستم در اوج بزرگواری دعوت میزبان بدقول ستیزه جورا می‌پذیرد و قدم به خرگاهش می‌نهد، غافل از اینکه پسر مغورو گشتاسپ باز هم قصد تخفیف و توهین دارد، و می‌خواهد او را در مجلس بزم در سمت چپ خویشن بنشاند.

به دست چپ خویش برجای کرد ز رستم همی مجلس آرای کرد  
 اما رستم قدر خویش می‌شناشد و از جواز تکبر با متکبران آگاه است.

جهاندیده گفت «این نه جای منست به جایی نشینم که رای منست»  
 به بهمن بفرمود «از دست راست نشستی بیارای ازان کم سزاست»

و با تغییری خشم آلود اسفندیار را متوجه عمل ناروایش می‌کند.

چنین گفت با شاهزاده به خشم که «آین من بین و بگشای چشم هنر بین و این نامور گوهرم که از تختمه سام کند اورم سزاوار من گر ترا نیست جای مرا هست پیروزی و هوش و رای» اسفندیار ناچار می‌شود بار دیگر به اصلاح رفتار خود پردازد و به فرهنگ رستم عمل کند.

از آن پس بفرمود فرزند شاه که کرسی زرین نهاد پیش گاه بدان تا گو نامور پهلوان نشیند بر شهریار جوان رستم با شکوهی وقار آمیز در حالیکه با ترنج خوشبوئی که در دست دارد بازی

می‌کنده طرف کرسی زرینی می‌رود که برای جلوش نهاده‌اند.  
بیامد بر آن کرسی زر نشست پر از خشم بویا ترنجی به دست  
اسفندیار از مفاخرات رستم و رفتار غروآمیزش لبریز خشم است و  
می‌خواهد به نحوی جبران کند.

چنین گفت با رستم اسفندیار  
من ایدون شنیدستم از بخدا<sup>۵</sup>  
که دستان بدگوهر دیوزاد  
فراوان ز سامش نهان داشتند  
تنش تیره بُد موی و رویش سپید  
بفرمود تا پیش دریا برنده<sup>۱۰</sup>  
بیامد بگسترد سیمرغ پر  
ببردش به جایی که بودش کنام  
اگر چند سیمرغ ناهار بود  
بینداختش پس به پیش کنام  
همی خورد افگنده مردار اوی  
چو افگنده سیمرغ بر زال مهر  
ازان پس که مردار چندی چشید  
پذیرفت سامش ز بی‌بچگی  
خجسته بزرگان و شاهان من<sup>۱۵</sup>  
ورا برکشیدند و دادند چیز  
یکی سرو بُد نابسوده سرش  
ز مردی و بالا و دیدار اوی  
برین گونه بر پادشاهی گرفت<sup>۲۰</sup>

که «ای نیکدل مهتر نامدار  
بزرگان و بیداردل موبدان  
به گیتی فرونی ندارد نژاد  
همی رستخیز جهان داشتند  
چو دیدش دل سام شد ناالمید  
مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند  
ندید اندرو هیچ آین و فر  
ز دستان مر او را خورش بود کام  
تن زال پیش اندرش خوار بود  
به دیدار او کس نبد شاد کام  
ز جامه برنه تن خوار اوی  
برو گشت زین گونه چندی سپهر  
برنه موی سیستانش کشید  
ز نادانی و دیوی و غرچگی  
نیای من و نیکخواهان من  
فراوان برین سال بگذشت نیز  
چو با شاخ شد رستم آمد برش  
به گردون برآمد چنین کار اوی  
ببالید و ناپارسائی گرفت»

رسم حیرت زده از کوته فکری کسی که قرار است بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه زند، و آزرده از توهینی که در حق پدران و اجدادش شنیده است به پاسخ طعنه های شهزاده می آید.

بدو گفت رسم که «آرام گر تو آن گوی کز پادشاهان سزاست ۵  
نگوید سخن پادشا جز که راست  
جهاندار داند که دستان سام  
همان سام پور نریمان بُدست  
بزرگست و گرشاسب بودش پدر  
و با تفاخر بدین که هم از سوی پدر نسبش به شاهان می رسد و هم از  
سوی مادرش که دختر مهراب شاه کابلی است، از افتخارات نسبی به امتیازات  
کسی می پردازد و با شرح کشافی از پهلوانیها و کشورستانیهای خویش، با لحن  
نصیحت آمیزی سخن خود را خطاب به اسفندیار به پایان می برد:

«بدان گفتم این تا بدانی همه تو شاهی و گردنکشان چون رمه  
تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فر کیخسروی  
تن خویش بینی همی در جهان نهای آگه از کارهای نهان» ۱۵  
و می خواهد با برداشتن جام می به مشاجرات و مفاحرات لفظی پایان دهد:

«چو بسیار شد گفتها می خورم به می جان اندیشه را بشکرم»  
که اسفندیار با لبخند تمسخری بر گوشة لب قدم به عرصه رجز و مفاحره  
می نهد و از نژاد و اجدادش می گوید و از پدری که شاهنشاه ایران است و از  
مادری که دختر قیصر روم، و از دلاورها و جانفشنانیهای رسم حربه ای می سازد  
برای در هم کفتن پهلوان.

«بگوم من و کس نگوید که نیست که بی راه بسیار و راه اندکیست

تو آنی که پیش نیاکان من بزرگان بیدار و پاکان من  
پرستنده بودی همی با نیا  
نجوم همی زین سخن کیمیا  
بزرگی ز شاهان من یافته  
چو در بندگی تیز بستافتی  
ترا بازگوم همه هر چه هست  
یکی گر دروغ است بنمای دست»  
ودر پی آن به تفصیل از پهلوانیها و هنرمندان خود یاد می‌کند و خدماتی  
که برای گسترش دین بهی کرده است و سفر پر خطرش به چین و در هم  
شکستن روئین دژ و تار و مار کردن بتان و بت پرستان:  
 ۵ «به مردی من آن باره را بستدم بتان را همه بر زمین بر زدم  
برافروختم آتش زرد هشت  
که با مجرم آورده بود از بهشت  
به ایران چنان آمدم باز جای  
۱۰ به بدخشان نماند  
که ما را به هر جای دشمن نماند  
به پرخاش تیمار من کس نخورد»  
به تنها تن خویش جسم نبرد

ملاحظه همین رجزخوانیهاست که خواننده را دچار تردید می‌کند و سؤال  
بی‌پاسخی پیش چشمش می‌کارد که اسفندیار جوانی فریب خورده است یا  
خود فریب؟ تلقینات افسونگرانه پدر نیرنگ بازش او را به شوق گسترش دین  
بهی به عرصات خطر خیز جنگ کشانده است، یا طبیعت ارادت پیشة دور از  
تعقلش جوان نادان لحظه‌ای در کار خود نیندیشیده است تا، بجای نعره  
مفاخره آمیز «بتان را همه بر زمین بر زدم» بر بلاهت بدحاصل خود ناله  
حسرت سر دهد. مرد از جان عزیز خود مایه گذاشته و به اکناف جهان لشکر  
کشیده و در میدانهای کارزار جان به خطر افکنده، تا بت پرستان مالک  
۱۵ همسایه را به تغیر دین و شکستن بتهاشان وادرد و آنان را بجای پرستش  
مجسمه‌های بی‌جان غالباً بی‌آزاری، به عبادت شاه شیادی بکشاند که به عنوان  
فریبی مجسم بر فراز سرو کهنسالی منزل کرده است و هروله دیوانه وار مردمی که  
۲۰

گردش طوف می‌کنند هر لحظه بر غرورش می‌افزاید. همین است آن اهورامزدائی که اسفندیار می‌کوشد او را جانشین بتان سیمین و زرین کند و خلائق را به زیارتش فرستد؟ براستی که بیچاره اسفندیار و بیچاره‌تر از او فرزندان فریب‌خواره یا خودفریب آدم.

باری، به عرصهٔ مفاخرات دو قهرمان برگردیم، که شاهزادهٔ جوان متوجه رجزخوانیهای مفصل خود شده است، و رستمی که جام می‌بر کف به انتظار حریف است و جام برگرفتنش

«سخنا به ما بر کنون شد دراز      اگر تشهای جام می‌را فراز»  
اکنون که نشأه می‌در عروق و شرائین دو پهلوان دویده است و مستی بر وسعت مجال مفاخره و شرح پهلوانی‌ها افزوده، نمی‌توان از رستم جهان پهلوان انتظار سکوتی تسلیم آمیز داشت.

چنین گفت رستم به اسفندیار      که «کردار ماند ز ما یادگار کنون داد ده باش و بشنو سخن      ازین نامبردار مرد کهن»  
و آنگاه با توصیق از جنگ مازندران و حوادث هفت خوان و نبرد هاماوران و رهاندن کاوس و جنگ با افراسیاب، دامنهٔ سخن را بدانجا می‌کشاند که اگر به پایمردی او کاوس ازمهلكه نمی‌جست کیخسروی به وجود نمی‌آمد و سلطنتی نصیب هراسب نمی‌شد

«گر از یال کاوس خون آمدی      ز پشتیش سیاوش چون آمدی  
وزو شاه کیخسرو پاک و راد      که هراسب را تاج بر سر نهاد»  
وبه تدریج بر قدرت کلامش افزوده می‌شود که:

«چه نازی بدین تاج گشتاسپی      بدین تازه آین هراسبی  
که گوید برو دست رستم بیند      نبندد مرا دست چرخ بلند  
که گرچه گوید مرا کاین نیوش      به گرز گرانش بالم دو گوش

من از کودکی تا شدستم کهن بدین گونه از کس نبردم سخن  
مرا خواری از پوزش و خواهش است وزین نرم گفتن مرا کاهش است»  
اسفندیار که در میدان مفاخره احساس شکست می‌کند، از دری دیگر  
وارد می‌شود، که پهلوانی قوی پنجه است و به برکت جوانی در اوج زورمندی،  
و حریف با همه گذشته‌های غرورآفرینش در و بال کهولت است و ضعف  
پیری.

۵

ز تیزیش خندان شد اسفندیار بیازید و دستش گرفت استوار  
بدو گفت «ای رستم پیلن چنانی که بشنیدم از انجمن  
ستبرست بازوت چون ران شیر بر و یال چون اژدهای دلیر  
میان تنگ و باریک همچون پلنگ بویژه کجا گرز گیرد به چنگ»  
و ضمن این تحسین و تعریفها فشار پنجه خود را بر انگشتان پهلوان بیشتر  
می‌کند.

۱۰

بیفشارد چنگش میان سخن ز بربنا بخندید مرد کهن  
ز ناخن فرو رختش آب زرد همانا نجنبید زآن درد مرد  
زور دست اسفندیار اندک نیست، اما طرف رستم است، مردمقاومت؛ با  
همه دردی که در دلش می‌پیچد خم بر ابرو نمی‌آورد، و در پاسخ جوان با همان  
حنن و شیوه به ستایش نسب والا او می‌پردازد و با فشاری بر پنجه اش به  
تلafi قدرت غاییش.

۱۵

چنین گفت «ای شاه یزدان پرست گرفت آن زمان دست مهر به دست  
کجا پور دارد چو اسفندیار خنک شاه گشتاسب آن نامدار  
همی فر گیتی بیفزاید او» خنک آنکه چون تو پسر زاید او  
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون سپهبد بروها پر از تاب کرد  
همان ناخنیش پر ز خوناب کرد

۲۰

فشار پنجه رستم شکنج درد بر چهره اسفندیار می‌نشاند، و جوان شرمنده از کم طاقتی خود رستم را به می‌خوردن دعوت می‌کند و زورآزمائی را به میدان نبرد حوالت.

بخنديد ازو فرخ اسفندیار  
چنین گفت «ای رستم نامدار  
پیچی و یادت نیاید ز بزم  
به سر برهم خسروانی کلاه  
از آن پس نه پرخاش جویی نه کین  
بگوم که من زو ندیدم گناه  
بسازم ز هر گونه‌ای داوری  
رهام ترا از غم و درد و رنج  
و رستم که هنوز از باقی مانده نیروی جوانی رمک در خود می‌بیند - رجزش را  
بی‌جواب نمی‌گذارد.

۵

بخنديد رستم ز اسفندیار  
کجا دیده‌ای رزم جنگ‌گواران  
اگر بر جزین روی گردد سپهر  
مجای می‌سرخ کین آورم  
غو کوس خواهیم از آوای رود  
بیینی توای فرخ اسفندیار  
و در پاسخ اشاره محبت‌آمیز اسفندیار که می‌خواهد او را دست بسته به  
حضور شاه برد و خود شفیع گناهان ناکرده‌اش گردد، پاسخی می‌دهد لبریز از  
نجابت و بزرگواری و وفاداری:

۱۵

«چو فردا بیائی به دشت نبرد  
به آورده مرد اندر آید به مرد  
ز میدان به نزدیک زال آرمت

۲۰

نشامت بر نامور تخت عاج  
 کجا یافتست من از کیقاد  
 گشایم در گنج و هر خواسته  
 دهم بی نیازی سپاه ترا  
 از آن پس پیام به نزدیک شاه  
 بردی ترا تاج بر سر نهم  
 از آن پس بیندم کمر بر میان  
 همه روی پالیز بی خو کنم  
 چو تو شاه باشی و من پهلوان  
 دریغا که نقشه شوم گشتاسب مؤثر افتاده است، و لجاجت ساده لوحانه  
 اسفندیار فریب خورده او را به مسیری دیگر می‌کشاند. رستم به عنوان غایبندۀ  
 ملتی کهن به نیروی جوانی چون اسفندیار می‌بالد و نیازمند است، اما  
 مسندنشین قدرت که از بهم پیوستن نیروی جوانان و اراده ملت وحشت دارد،  
 این دورا روبروی یکدیگر می‌خواهد نه در کنار هم.  
 اسفندیار که در مقابل لحن ملایم و عبارات ادب آمیز رستم احساس  
 مغلوبیتی کرده است به بهانه وقت غذا به گفتگو پایان می‌دهد  
 چنین پاسخ آورده اسفندیار که «گفتار بیشی نیاید به کار  
 شکم گرسنه روز نیمی گذشت  
 ز گفتار پیکار بسیار گشت  
 کسی را که بسیار گوید مخوان»  
 بیارید چیزی که دارید خوان  
 چو بهاد رستم به خوردن گرفت  
 یل اسفندیار و گوان یکسره ز هر سو نهادند پیشش بره  
 بعد از غذا نوبت می‌گساری است و مجالی دیگر برای هنرمندانی دو حریف  
 که می‌آرد شرف مردمی پدید. از شرایط پهلوانی است که می‌بنوشی و مست

نکنی، به قدرت بررسی و دستخوش جنون نگردی.  
 بفرمود مهتر که «جام آورید بجای می پخته خام آورید  
 ببینیم تا رسم اکنون ز می چه گوید، چه آرد ز کاووس کی»  
 می خام گیرنده است، اما پهلوان را از رطل گران چه پروا؟  
 بیاورده یک جام می میگسار که کشته بکردن برو بر گذار  
 به یاد شاهنشاه رسم بخورد برآورد از آن چشمۀ زرد گرد  
 اکنون نوبت میزبان است که در همان جام و به همان اندازه بنوشد، ظاهرًا  
 ساق مجلس به اشاره پشوتن شراب ملایم آبداری در جام ریخته است و نزد  
 اسفندیار آورده تا او هم لاجرعه بنوشد و مستقی از پاییش نیفکند  
 همان جام را کودک میگسار بیاورد پربادۀ شاهوار  
 اما فراست ذاتی رسم رازش را بر ملا میکند  
 چنین گفت پس با پشوتن به راز که «بر می نیاید به آبت نیاز  
 چرا آب بر جام می بفگنی که تیزی نبید کهن بشکنی؟»  
 تذکر ملایم و سربستۀ رسم بر شرمداری میزبان دغلکار می افزاید  
 پشوتن چنین گفت با میگسار که «بی آب جامی می افگن بیار»  
 چون مجلس می و موسیقی به پایان می رسد و تهمتن سرشار از نشاؤ می به  
 عنم رفتن پا در رکاب می نهد اسفندیار با تحسین و تعارف وظيفة میزبانی ادا  
 می کند.  
 چنین گفت با او یل اسفندیار که «شادان بدی تابود روزگار  
 می و هر چه خوردی ترا نوش باد روان دلاور پر از توش باد»  
 و رسم در پاسخ کلام محبت آمیز میزبان با تکیه بر ضرورت تعقل و تفکر  
 دعای خیری می کند.  
 بدو گفت رسم که «ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار

هرآن می که با تو خورم نوش گشت روان خردمند را توش گشت»  
و چه نکته ظریف بکار کرده است مرد سنجیده گفتار طوس در نقل کلام  
دو قهرمان: اسفندیار برای حریف شادی جاودانه آرزو می کند، و رسم تعقل و  
خردمندی. او به روان دلاور می نازد، و این به روان خردمند. و چه فراوان  
است این ظرایف هنری در این گنجینه گرانقدر معارف ایرانی.

۵

باری، با دعای نامستحاب «همیشه خرد بادت آموزگار» بار دیگر به تکرار  
دعوت می پردازد، و از اسفندیار می خواهد به عنوان مهمانی گرامی قدم بر سر و  
چشمش نهاد؛ بدین امید که با گفتگوی خردمندانه او را از جلاج و ستیزه جوئی  
بازدارد.

«گر این کینه از مغز بیرون کنی  
برگی و دانش بر افزون کنی  
بوی شاد یک چند مهمان من  
ز دشت اندر آتی سوی خان من  
سخن هر چه گفتم بجای آورم  
خرد پیش تو رهنما آورم  
سیاسای چندی و با بد مکوش  
اما اسفندیار همچنان سر جنگ دارد، که پدر قدرت پرستش او را از  
نشستن و سخن در پیوستن با حریف بشدت بر حذر داشته است، و این شیوه  
همه مرشدان فربیگر است که مریدان مسحور خود را از هر بحث و تعقیل باز  
دارند، مبادا استدلال منطق به جنگ شستشوی مغزی آید و بذر چون و چرائی  
در مزعع حفاظت شده دل ساده لوحان پاشد.

۱۵

چنین گفت با او یل اسفندیار  
که «تخمی که هرگز نروید مکار  
تو فردا ببینی ز مردان هنر  
چو من تاختن را بیندم کمر  
تن خویش را نیز مستای هیچ  
به ایوان شو و کار فردا بسیچ  
بینی که من در صف کارزار  
چنانم چو با باده و میگسار»

رسم گرفتار کشمکش درونی است. مرد بر پل صراطی ایستاده است که یک سویش محاکمه است به سنت شکنی است و حق ناشناسی و دیگر سویش بدنامی و رسوائی. اسفندیار مأمور اجرای فرمان شاه است حکمی که گرچه در اوج بی عدالتی و بی انصاف صادر شده است باز هم فرمان همایونی است و در سنت ملی رسم اطاعت شد واجب، که فرهنگ زمان این است و هر که بر سریر شاهنشاهی نشست - گرچه جانوری خون آشام یا فرومایه ای تبه کار - در چشم ملت نماینده خداوند است و بر جان و مال مردم فرمان روا. و از آن بدتر مأمور اجرای فرمانی چنین بله و سانه ولیعهد شاه است و وارث تاج و تخت کیان، جوانی خیره سر و لجیاز که می خواهد به هر صورت غلبه بر رسم جهان پهلوان را بر کارنامه فتوحات خود بیفزاید.

واين رسم دستان، همان يكه تاز ميدانهای جنگ و قهرمانان زمانه است که اکنون در تنگنای وحشت انگيزی گرفتار آمده است. پهلواني که با يك حمله اش لشکرها شکسته و کشورها گشوده می شد، اينک در برابر جوان سرسخت ستیزه جوئی که در حکم نبیره اوست حیران مانده تا چه کند.

جبار تاجدار فرمان داده است رسم را با دست بسته به حضور آورند. بستن دستها مفهومش سلب اراده و آزادی است و به عبارتی روشن تر در هم شکستن حیثیت انسانی و کرامت آدمیزادگی. قبول چونین فرمانِ فضیلت سوز شخصیت شکنی در کیش پهلوانی محال است. مرد آزاده سرمی دهد و به بستن دستش، یعنی سلب آزادیش گردن نمی نهد. زندگی بدون آزادی و آزادگی چه ارزشی دارد؟

بنابراین چاره ای نیست جز ایستادن و جنگیدن، اما چگونه جنگیدن؟ اگر به دست او کشته گردد سرتاسر زابلستان عرصه کشتار می شود و عرضه تباهی؛ و اگر او را بکشد، با لعن و نفرین خلائق چه کند که جوان هم وارث

تاج و تخت است و هم نظر کرده زردشت و مرقچ کیش بھی.  
 دل رستم از غم پر اندیشه شد  
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد  
 که: گر من دهم دست بند ورا  
 دو کارست هر دو بنفرین و بد  
 هم از بند او بد شود نام من  
 به گرد جهان هر که راند سخن  
 که رستم ز دست جوانی بخست  
 همان نام من بازگردد به ننگ  
 و گر کشته آید به دشت نبرد  
 که او شهریاری جوان را بکشت  
 برین بر پس از مرگ نفرین بود  
 و گر من شوم کشته بر دست اوی  
 شکسته شود نام دستان سام  
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام  
 مرد گرفتار بن بست عجیبی است. مردی که تا امروز همه گردنه کشان و  
 سرداران جهان به اراده اش سر خم کرده اند، بار دیگر رو به اسفندیار می کند با  
 لحن التماس آمیز تا مگر جوان فریب خورده کم خرد را به هوش آرد.  
 بشنوم، آری با هم بشنوم خطاب از دل برآمده رستم را با اسفندیاری که بازیچه  
 سیاست بازهای پدر شده است و با پای خود به کام اجل آمده. سخنی تأمل انگیز در  
 افشاری شیوه رفتار حکومتگران زمانه با مردمی که فراغتشان به تفکر می انجامد و  
 تفکر شان طغیانگر است واستبدادشکن. رفتاری که در طول تاریخ و آن سوی تاریخ  
 به یکسان بوده است: شاه عهد افسانه ای مدعی مزاحمی چون اسفندیار را به گرد  
 جهان می دواند و به استقبال خطرها می فرستد تا اگر هم کشته نشد مجال فکر و تأمل  
 نداشته باشد، و فرمانروایان روزگار ما هم برای دوام سلطه خود نسل جوان را یا در

میدانهای جنگ به خون می‌کشانند یا در صفحه‌ای جیره‌بندی برخاک می‌کارند.  
 چنین گفت پس با سرافراز مرد که «اندیشه روی مرا زرد کرد که چندین بگوئی تو از کار بند مرا بند و رای تو آید گزند مگر کاسمانی سخن دیگرست همه پند دیوان پذیری همی ز دانش سخن برنگیری همی»  
 با دریغی بر جوانی و نادانی او که بازیچه بله‌وسی‌های گشتاسب شده است و با پای خود به کام اجل آمده:

«ترا سال برنامد از روزگار تو یکتادلی و ندیده جهان گرایدون که گشتاسب از روی بخت به گرد جهان بر دواند ترا به روی زمین یکسر اندیشه کرد که تا کیست اندر جهان نامدار کزان نامور بر تو آید گزند که شاید که بر تاج نفرین کنیم وزین داستان خاک بالین کنیم»

و واقعاً نفرین خدا و خلق خدا نثار تاج قدرت پرستان و دل بی‌رحم توطنه‌گرshan باد. و نفرینی دیگر نثار جهل مرکب و غرور فریب پسند روزگار جوانی و بی‌خبری باد که ارزنده‌ترین سرمایه‌های مملکت را در مقدم جهان‌خوارگان و جباران قربانی می‌کند. جوان ساده‌دل به راحتی در دام فریب شیزادان جاه طلب می‌افتد و ریختن خون هر آزاده‌ای را که در مقابل قدرت اهریمنی بایستد نه تنها مباح که از مقوله واجبات می‌پندارد. سر به بیعت با اهریمن فرود می‌آرد و پایه‌های قدرت شیطان را استحکام می‌بخشد و ساده‌لوحانه به انتظار بهشت آرزوها و رحمت اهورامز داست.

چه تلغ و جانکاه است التاسهای مستمندانه جهان پهلوانی که هرگز رنگ  
تقاضائی بر صفحه زندگیش نپاشیده است. بشنوم و با رسم همدردی کنیم که  
مرد زبان گویای تاریخ است و مظهر ملت ایران، مظہر زبدگان و خردمندان  
ایرانی.

۵

«همی جان من در نکوهش کنی  
به تن رنج کاری تو بردست خویش  
مکن شهریارا جوانی مکن  
دل ما مکن شهریارا نژند  
زیستان و از روی من شرم دار

چرا دل نه اندر پژوهش کنی  
جز از بدگمانی نیایدست پیش  
چینیں بر بلا کامرانی مکن  
میاور به جان خود و من گزند  
غمور بر تن خویشن زینهار

تراب نیازیست از جنگ من  
زمانه همی تاختت با سپاه  
باند به گیتی ز من نام بد  
وچه دردانگیز است تحاشی جوان نابخردی که پیری و پختگی را عیب  
رستم می‌داند، و شیادان و فریبگران زمانه را مرد حق، و نصیحت دردمدانه  
اهل بصیرت را فریب و افسون.

چو بشنید گردنکش اسفندیار  
به دانای پیشی نگر تا چه گفت  
که پیر فریبینده کانا بود  
شنیدید جوان مغورو و سبکسر چه گفت؟ توهینی ازین گزنهتر و  
دردانگیزتر سراغ دارید؟ شهزاده نادانی که در اوچ ساده لوحی بازیچه دست

۱۰

۱۵

۲۰

فرمانروای جنایت‌پیشه‌ای است، به قهرمان نام‌آوری که چندین برابر عمر او تخریب اندوخته است نسبت بلاهت می‌دهد؛ او را ابله و احق می‌خواند.  
بگذرم؛ و دنباله سخنان حکمت آموز شهزاده جوان را بشنوم:

۵

«تو چندین همی بر من افسون کنی  
که تا چنبر از یال بیرون کنی  
تو خواهی که هر کس که این بشنود  
بدین خوب گفتار تو بگرود  
مرا پاک خوانند ناپاک رای  
ترا مرد هشیار نیکی فزای  
بگویند کو با خرام و نوید  
بیامد ورا کرد چندی امید»

۱۰

دیگر پیمانه صبر و تحمل تهمت لبریز شده است، آماده حرکت است که  
بار دیگر اسفندیار او را از عزم راسخ خویشن باخبر می‌کند:  
«بدانی که من سر ز فرمان شاه نتایم نه از بھر تخت و کلاه  
بدو یا بهم اندر جهان خوب و زشت

۱۵

آری، رستم پیر— با همه کانائی و بلاهتش! — باید متوجه این نکته باشد که  
شهزاده البته آزاده به هوای تاج و تخت در دام تزویر پدر نیفتاده است، جوان  
نازین نه هوس پادشاهی دارد و نه حرص قدرت. انگیزه او در سفر سیستان و  
جنگ با رستم منحصرًا اطاعت فرمان شاهانه است و بس. ملاک او در  
تشخیص زشت و زیبای زمانه سلیقه مقتدا و پیشوای اوست. چه بصیرت و  
حکمتی از این بالاتر که آدمیزاده با خرد خداداد و ذهن پرسشگر و فکر  
حقیقت جو بیکباره وداع گوید و چون عروسکی موی تسليم پنجه هوس موجود  
ظلوم جهولی گردد که همه قدرتش منحصر به فریب ساده لوحان است و تسخیر  
احقان.

آری «بدو یا بام اندر جهان خوب و زشت»، و چه شیوه راحت بی مسئولیتی که آدمیزاده این توده خاکستری در جسمه لیده را استراحتی ابدی دهد و صواب و ناصواب زندگی را موکول به تشخیص دیگری کند.

در فرمان رهبر چون و چرا کردن خطای عظیم است و اجرایش را به تأخیر افکنند ما یه عذاب ابدی؛ و به سائقه همین اعتقاد صواب است که اسفندیار با ۵ آخرین کلمات به گفتگوی بی حاصلش با رستم خاتمه می دهد:

«ترا هر چه خوردی فزاینده باد  
بد اندیشگان را گزینده باد  
تو اکنون بخوی به ایوان بپوی  
سخن هر چه دیدی به دستان بگوی  
ازین پس مپیمای با من سخن  
سلیحت همه جنگ را ساز کن  
۱۰ مکن زین سپس کار بر خود دراز  
پگاه آی در جنگ من چاره ساز  
که گیتی شود پیش چشمت سیاه  
تو فردا ببینی به آوردگاه  
چگونه بود روز ننگ و نبرد»  
بدانی که پیکار مردان مرد

چاره ای غانده است، حریف جوان سر قهرمان پیر را به جنگی تن به تن  
۱۵ می خواند، دعوی که رد کردنش در زندگی رستم سابقه ندارد  
بدو گفت رستم که «ای شیر خوی ترا گر چنین آمدست آرزوی  
ترا بر تگ رخش مهمان کنم سرت را به گوپال درمان کنم»  
و با اشاره به آوازه روئین تنی اسفندیار آخرین کلماتش را در لحظه جدائی ادا  
۲۰ می کند.

«تو در پهلو خویش بشنیده ای  
به گفتار ایشان بگزرویده ای  
که تیغ دلiran بر اسفندیار

بیبنی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا  
که تا نیز با نامداران مرد نجوبی به آوردگه بر نبرد»  
و در حال حرکت بار دیگر سخنان تلغ و نادلنشین اسفندیار زهر گزنه‌ای بر  
دل و جانش می‌پاشد.

۵

همی گوهر آن خنده را بنده شد  
چرا تیز گشته بدم گفت و گوی؟  
بیبنی تو آورده مردان مرد  
یگانه یکی مردمم چون گروه  
بگرید به درد جگر مادرت  
بیندمت برزین برم نزد شاه  
نجوید به آوردگه کارزار»

لب مرد بزنا پر از خنده شد  
به رسم چین گفت «ای ناجوی  
چو فردا بیائی به دشت نبرد  
نه من کوهم وزیرم اسپی چو کوه  
گر از گرز من باد یابد سرت  
و گر کشته آئی به آوردگاه  
بدان تا دگر بنده با شهریار

۱۰

پهلوان پیر هنگام خروج از سراپرده اسفندیار، مکثی می‌کند و نگاه حسرتی  
به دم و دستگاه شاهانه می‌افکند و در عالم خیالش رقص خاطره‌ها آغاز  
می‌شود.

۱۵

چو رسم به در شد ز پرده سرای  
به کریاس گفت «ای سرای امید  
خنک روز کاندر تو بد جمشید  
همایون بدی گاه کاووس کی  
در فرهی بر تو اکنون بیست

۲۰

کاووس شاهنامه پادشاه سبکسر ماجراجوی است که با بله‌وسی‌های  
خویش حادثه‌آفرینی‌ها کرده است و ملک و ملت را بارها دستخوش آشوب و  
آشتفتگی، و اکنون تلخی زمانه بر اثر توطئه‌های جنایت‌آمیز گشتابن مجده‌ی

رسیده است که رستم به یاد روزگار کی کاوس آه حسرت می‌کشد که هر چه  
آمد سال نو گفتم درین از پارسال.

سخنان حسرت آمیز رستم نوعی زمزمه خودگویانه است، اما اسفندیار از  
نگاه نومیدانه او به سراپرده سلطنتی بر می‌آشوبد، که زیر سؤال بردن کار  
بزرگان از معاصی عظیمه است.

۵

شنید این سخنا یل اسفندیار  
پیاده بیامد بر نامدار  
به رستم چنین گفت «ای سرگرای  
چرا تیز گشتی به پرده سرای؟  
سزد گر براین بوم زابلستان  
نه دانشی نام غلغلستان  
که مهمان چو سیر آید از میزان  
به رشتی برد نام پالیزبان»  
و در پاسخ زمزمه رستم، رو به خرگاه شاهانه می‌کند تا با خطابه تحسین آمیزی به  
شرح برکات زمان حاضر پردازد و افتخاراتی که با جلوس گشتاسب نصیب  
دستگاه سلطنت شده است:

۱۰

سراپرده را گفت «بُد روزگار  
همان روز کز بهر کاوس شاه  
کجا راه یزدان همی باز جست  
زمین زو سراسر پرآشوب بود  
کنون مایه‌دار تو گشتاسب است  
نشسته به یک دست او زردهشت  
به دیگر پشون گو نیک مرد  
به پیش اندرون فرخ اسفندیار  
دل نیک مردان بدو زنده شد  
در حالیکه اسفندیار همچنان به توصیف جاه و جلال گشتاسب مشغول  
است و توهین به شاهان پیشین برای نمایاندن عظمت پدر خویش، رستم

۱۵

۲۰

برمی نشیند و به منزلگاه خود می‌رود؛ و اسفندیار با نگاه تحسین و اعجاب خویش او را بدرقه می‌کند.

بیامد به در پهلوان سوار  
پس اندر همی دیدش اسفندیار  
که «مردی و گردی نشاید نهفت  
ندانم که چون خیزد از کارزار  
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ  
به بالا همی بگذرد فر و زیب بترسم که فردا ببیند نشیب»  
عجبماً که جوان در عین احساس محبتی که نسبت به رستم دارد با نوعی خود  
فریبی نه چندان بی‌سابقه بار دیگر فرمان شاه را حکم خدا می‌داند و تجاوز از آن  
را ناصواب:

«همی سوزد از مهر فرش دلم ز فرمان دادار دل نگسلم  
چو فردا بباید به آوردگاه کنم روز روشن برو بر سیاه»  
حالت عجیبی است احوال درونی اسفندیار. مرد بارها بدعهدی پدر را  
آزموده است، می‌داند که همه قصد پدر از فرستادن او به جنگ رستم هلاکت  
اوست تا مرد قدرت پرست بی‌مذعی مزاحی به کام دل بر جهان فرمان راند. در  
عمق جانش دوستدار رستم است و دلداده آزادگیها و مردانگی‌هایش، فرمان شاه  
را حکمی ظالمانه می‌داند و رستم را قهرمانی بی‌گناه، با اینهمه نمی‌خواهد نیروی  
تعقل را به کار اندازد و به اصرار نابخردانه خود خاتمه دهد، و گرچه برادری  
با محبت و خرد پشوتن به نصیحتش پردازد.

پشوتن بدو گفت « بشنو سخن همی گوییت ای برادر، مکن  
ترا گفتم و بیش گوم همی که از راستی دل نشوم همی  
میازار کس را که آزادمرد سراندر نیارد به آزار و درد  
بخسب امشب و بامدادِ پگاه برو تا به ایوان او بی‌سپاه

به ایوان او روز فرخ کنیم  
همه کار نیکوست زو در جهان  
همی سرنپیچد ز فرمان تو  
توبا او چه کوشی به کین و به خشم  
نصایح پشوتن خیرخواهانه است، اما غافل از تپر الحاد و تکفیری که به  
ه دست اسفندیار داده اند تا هر جا در استدلال فرماند بر فرق طرف - اعم از  
اینکه مدعی باشد یا نصیحتگر - فرو آرد

یکی پاسخ آورده اسفندیار  
که بر گوشه گلستان رُست خار  
همانا نزید که گوید چنین  
گر ایدون که دستور ایران توئی  
همی خوب داری چنین راه را  
همه رنج و تیمار ما باد گشت  
که گوید که هر کو ز فرمان شاه بپیچد به دونخ برد جایگاه»  
منت خدای را که زحمات شاهنشاه دین پناه در راه ترویج شریعت  
زردشت بی نتیجه غاند، چه فرمان یزدان چه فرمان شاه، سرپیچی از فرمان  
شاهنشاه عصیان در محضر پروردگار است و سنگین ترین گناهان کبیره، و  
۱۵ اسفندیار مرد گناه کردن نیست:

ز گفتار گشتاسب بیزار شو  
که از رای و فرمان او پی کنم  
من امروز ترس ترا بشکنم  
مرد آنکه نام بزرگی ببرد  
چه کار آورم پیش جنگی پلنگ»  
«مرا چند گویی گنه کار شو  
تو گوئی و من خود چنین کی کنم  
گر ایدون که ترسی هی از تم  
کسی بی زمانه به گیتی مرد  
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ  
پشوتن نومیدانه می نالد که

«چگونه گنم ترس را از دلم  
بدانسان کز اندیشه‌ها بگسلم  
چه دام که پشت که آید به زیر»

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر  
اما پاسخ اسفندیار سکوت است

ورا نامور هیچ پاسخ نداد

دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

شهزاده ترق طلب مقاومت رستم را در برابر فرمان شاهانه عملی نامعقول می‌داند و

حق دارد، که قضاوت هر کس در کار و رفتار دیگران بر اساس ارزش‌های اخلاقی

خویشن است. و این قاعدة کلی نمی‌تواند در قید زمان و مکانی خاص باشد. در هر

دوره و زمانی بوده‌اند پیام آوران اصلاح‌گری که از سرخختی مکومان خیره سر

به حیرت افتاده‌اند و اجرای مصاحبه‌ای و تقدیم عربی‌های برخویشن خویش و

سرنوشت کسان و بستگانش رحمت نمی‌آورد و با مختصر نرمی اجل برسایستاده را از

خود نمی‌راند.

از نظرگاه اسفندیاری که با همه اعتقادش به مظلومیت رستم و حقانیت راه و رسماً

جهان پهلوان، خود را از اطاعت فرمان ملوکانه — و به عبارتی دیگر هوای دل

مستند طلبش — ناگزیر می‌بیند، مقاومت قهرمان پیر شکفت انگیز است؛ و از دیدگاه

رستم تجاهل شهزاده جوان تأسف خیز. رستم خطائی نکرده است که مستحق چونین

مجازاتی باشد، او خود را به حکم گذشته پرافتخارش براتب از فرمانروای قدرت طلب

نپاکدی که جزفریب و دروغ سرمایه‌ای ندارد بالا تر و والا ترمی داند، پهلوان از جان

گذشته‌ای که بارها یک تن بر سپاه دشمن زده است و به استقبال امواج حوادث رفته

و کام هراس انگیز اجل را از آغوش مهرآمیز مادر دوست‌می‌دارد، نه بدانایه دلبسته

زندگی است که به تحمل هر ناروئی تن دهد و پذیرای هر تحمل گردد؛ که: مرانام

باید که تن مرگ راست.

\*\*\*

اکنون رستم در ایوان سرای خویش است و سلاح و لباس نبرد ساها

میتوک مانده اش در پیش. پهلوان پیر با دیدن جوشن و مغفر و گرز و تیغ و کمند و کمان - یاران دیرینه فراموش گشته - خاطرات گذشته از گوشه گوشة ذهننش سر بر می کشد.

چو رستم بیامد به ایوان خویش  
زواره بیامد به نزدیک اوی  
بدو گفت «رو، تیغ هندی بیار  
کمان آر و بر گستوان آر و بیر  
زواره بفرمود تا هر چه گفت  
چو رستم سلیح نبردش بدید  
چنین گفت کای جوشن کارزار  
کنون کارپیش آمدت سخت باش  
چنین رزمگاهی که غرآن دو شیر  
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار  
خود گوئی رستم باعث جلب توجه پدرش زال می‌شد، مرد کهنسال که  
چشمش به ابزار نبرد می‌افتد و فرزند را آماده جنگ می‌بیند - نگران از نتیجه  
جنگی بدین شومی - لب به اندرز می‌گشاید:

پراندیشه شد جان مرد کهن	چو بشنید دستان ز رستم سخن
چه گفتی کزان تیره گشتم روان؟	بدو گفت «ای نامور پهلوان
نبودی مگر نیک دل را دارد	(تو) تا بر نشستی به زین نبرد
به فرمان شاهان سرافراخته	همیشه دل از رنج پرداخته
گر اختر به خواب اندر آید همی	بترسم که روزت سرآید همی
اگر تو شوی کشته در کارزار	به دست جوانی چو اسفندیار
زن و کودکانرا به خاک افگنند	همی تخم دستان ز بن برکنند

بلندی بر و بوم گردد مغای  
نباشد ترا نیز نام بلند  
برآورده نام ترا بشکرند  
بدان کو سخن گفت با وی درشت»  
آری نتیجه جنگ هر چه باشد به زیان رستم است، و توصیه پدر اینکه یا  
رستم به فرمان اسفندیار گردن نهد یا ترک دیار گوید و در بیغوله‌ای خود را  
پنهان کند:

و گرن هم اکنون بپرداز جای  
که کنس نشند نامت اندر جهان  
کزین بد ترا تیره گردد روان  
یا با پیشکشی سنگین اوراباز گرداند و خود به پای بوس شاه بستا بد:

«به گنج و به رنج این روان باز خر  
سپاه ورا خلعت آرای نیز  
چو برگردد او از لب هیرمند  
چو این شدی بندگی کن به راه  
بدان تا بینی یکی روی شاه  
چو بیند ترا کی کند شاه بد  
آری از شاه و فرمانروای مملکت کردار بد شایسته نیست، اما ممکن و  
محتمل هست، و چه بسیار رستم همه راهها را بسته می‌بیند.

بدو گفت رستم که «ای مرد پیر  
اگر من گریزم ز اسفندیار  
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار  
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام  
بدو دفتر کهتری خوانده ام  
همی خوار گیرد سخن‌های من  
گر او سر ز کیوان فرود آردی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ  
نه برگستان و نه گوپال و تیغ  
ز گفتار باد است ما را به دست»  
سخن چند گفتم به چندین نشست  
با این همه نگرانی نیست، رسم دست به خون اسفندیار نخواهد آلد، نقشه

نبرد فردا را با پدر ذر میان می‌نهد:

۵ دل از جان او هیچ رنجه مدار  
نه گوپال بیند، نه زخم سنان  
به نیرو بگیرم کمرگاه اوی  
به شاهی ز گشتاسپ بپذیرمش  
از آن پس گشایم در گنج باز  
«گر ایدون که فردا کند کارزار  
نپیچم به آورد با او عنان  
بیندم به آوردگه راه اوی  
ز باره به آغوش برگیرمش  
بیارم نشانمش بر تخت ناز  
چو مهمان من بوده باشد سه روز  
بیندازد آن چادر لاثورد  
سبک باز با او بیندم کمر  
نشامش بر نامور تخت عاج  
بیندم کمر پیش او بنده وار  
تو دانی که من پیش تخت قباد  
بیندازد آن چادر لاثورد  
پیش و حسرت تکان می‌دهد»

۱۰ چهارم چو از چرخ گیتی فروز  
پدید آید از جام یاقوت زرد  
وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر  
نهم بر سرش بر دل افروز تاج  
نخوم جدایی ز اسفندیار  
چه کردم به مردی، توداری به یاد»

۱۵ خیال‌بافیهای رسم لبخند تلخی بر لبان زال ساختورده می‌نشاند، سری به  
زمانی بجنید از اندیشه سر  
مگوی و جدا کن سرش را زبن  
بدین خام گفتار تو نگرونده  
نه تخت و کلاه و نه گنج و درم  
سپهدار با رای و گنج کهن  
نویسد همی نام او بر نگین

بخنید از گفت او زال زر  
بدو گفت زال «ای پسر این سخن  
که دیوانگان این سخن بشنوند  
قبادی به جائی نشسته درم  
تو با شاه ایران برابر مکن  
چو اسفندیاری که فغفور چین

تو گویی که از باره بردارمش  
نگوید چنین مردم ساختورد به گرد در ناسپاسی مگر»  
و حق با زال است، که نه پهلوان پیر امروزین رستم دوران جوانی است و نه  
شهزاده روئین تفی که به جنگش آمده از مقوله دیو سفید و شاه توران و خاقان  
چین، و نه گشتاسبی که بر سریر شاهنشاهی همه قدرتها را قبضه کرده قباد  
بی کس و کاری که به دست رستم کی قباد شد. کنون زمانه دگر گشت و او  
دگر گشتست.<sup>۵</sup>

بلائی رسیده است و از دست پهلوان فرتوقی چون زال جز دعاکاری ساخته  
نیست.

بگفت این و بنhad سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین  
همی گفت کای داور کردگار بگردان تو از ما بد روزگار  
اکنون بامداد موعود فرا رسیده است و رستم لباس رزم پوشیده، سوار بر  
رخش پیشاپیش دلiran زابلستان - که به همت زواره بر نشسته و آماده  
نبردند - به میعادگاه سرنوشت روان است

بیامد چنان تا لب هیرمند همه دل پر از باد و لب پر زپند  
در ساحل رودخانه رستم رو به برادر می‌کند که:

«تو اکنون سپه را هم ایدر بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار  
اگر تند یامش هم زآن نشان خواهم ز زابلستان سرکشان  
به تنها تن خویش جوم نبرد ز لشکر خواهم کسی رنجه کرد»  
و خود با گذشتن از رود به سراپرده اسفندیار نزدیک می‌شود.

خروشید که «ای فرخ اسفندیار هماوردت آمد برآرای کار»  
و اسفندیار که هوس جنگ و آرزوی پیروزی بر تهمت همه شب در  
ضمیرش می‌جوشیده است، می‌خروشد که از سحرگاه منتظرم.

بخندید و گفت «اینک آراستم  
بدانگه که از خواب برخاستم»

و پس از پوشیدن لباس جنگ

بفرمود تا زین بر اسب سیاه  
نهادند و بردند نزدیک شاه  
ز زور و ز شادی که بود اندر اوی  
نهاد آن بن نیزه را بر زمین  
ز خاک سیاه اندر آمد به زین  
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند برانگیزد از گور شور  
بخلاف رسم که نه علاقه‌ای به جنگیدن دارد و نه شور و هیجانی برای  
پیروزی، اسفندیار یک پارچه آتش است و نشاط، و علامت شور و شوقش  
نیزه‌ای که بر زمین می‌نهاد و پرشی که بر زین اسب می‌کند.

همی شد چو نزد تهمتن رسید  
مر او را بر آن باره تنها بدید  
پس از بارگی با پشوتن بگفت  
چو تنهاست ما نیز تنها شوم ز پستی بر آن تند بالا شوم  
اینک بر فلاق در ساحل هیرمند نمایندگان نسل کهن و نسل جوان برابر  
هم ایستاده‌اند، غرق اسلحه و آماده جنگ؛ و روح ایران بر فاجعه‌ای که در  
کمین اوست خون می‌گرید. چه بدبخت و بدعاقبت است ملتی که پیر و  
جوانش به جای همدلی و هراهی کمر به نابودی یکدیگر بندند، و چه  
فرومایه‌اند شیطان صفتان قدرت پرستی که بر آتش این اختلاف دامن زند و  
برای حفظ مقام خود جنون و غرور جوانی را به سرکوبی عقل و اندیشه پیران  
برانگیزند.

برآن گونه رفتد هر دو به رزم تو گفتی که اندر جهان نیست بزم  
چو نزدیک گشتند پیر و جوان دو شیر سرافراز و دو پهلوان  
خروش آمد از باره هر دو مرد تو گفتی بدرید دشت نبرد  
رسمت بار دیگر به اقتضای دانش و تجربه خویش دم از مصالحه می‌زند.

که «ای شاه شادان دل نیک بخت  
سوی مردمی یاز و باز آر هوش  
برین گونه سختی برآوختن  
که باشند با خنجر کابلی  
که تا گوهر آید پدید از پشین  
برین رزمگه شان به جنگ آورم  
بیاشد به کام تو خون ریختن  
پیشنهاد رستم طعنۀ طنزآمیزی است یا مخصوص عقیدتی دیرینه به حرمت خون  
شاهان و شهزادگان؟ هر چه هست، زمینه مناسبی به دست اسفندیار می‌دهد  
برای رجزخوانی و ستیزه جوئی.

که «چندین چه گویی چنین نابکار  
ازین تند بالا مرا خواستی  
همانا بدیدی به تنگی نشیب  
وگر جنگ ایران و کابلستان  
سزا نیست این کار در دین من  
خود اندر جهان تاج بر سر نهم  
وگر پیش جنگ نهنگ آیدم  
مرا یار هرگز نیاید به کار  
سر و کار با بخت خندان بود  
تؤی جنگجوی و من جنگخواه

پاسخ اسفندیار هم قابل تأمل است، چه از این جوانمردانه تر و انسانی تر که  
شخص فرمانده پیشاپیش سپاهش حرکت کند و پذیرای خطر گردد. شاید  
ذهنی که آماده محکوم کردن اسفندیار است به احتجاج پردازد که جوان

چنین گفت رستم به آواز سخت  
ازین گونه مستیز و بد را مکوش  
اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
بگو تا سوار آورم زابلی  
تو ایرانیان را بفرمای نیز  
برین رزمگه شان به جنگ آورم  
بیاشد به کام تو خون ریختن  
پیشنهاد رستم طعنۀ طنزآمیزی است یا مخصوص عقیدتی دیرینه به حرمت خون  
شاهان و شهزادگان؟ هر چه هست، زمینه مناسبی به دست اسفندیار می‌دهد  
برای رجزخوانی و ستیزه جوئی.

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
ز ایوان به شبگیر برخاستی  
چرا ساختی بند و مکر و فریب  
چه باید مرا جنگ زابلستان  
مبادا چنین هرگز آئین من  
که ایرانیان را به کشتن دهم  
منم پیشرو هر که جنگ آیدم  
ترا گر همی یار باید بیار  
مرا یار در جنگ یزدان بود  
تؤی جنگجوی و من جنگخواه

۵

۱۵

۲۰

روئین تن چون به پیروزی خود یقین قطعی دارد پیشنهاد جنگ تن به تن می‌دهد،  
اما واقعیت غیر از این است و شاهد صادقش هنرمندانه و جان به  
خطرافکنی‌های همین اسفندیار در جنگ‌های دیگر.

اسفندیار هر چه باشد مرد فریب و نیرنگ و دیگران به خطر افکندن و خود  
از مهلهکه جستن نیست. جوان لبریز از صداقت و ایمانی است که شوق رسیدن  
به تاج و تخت دارد، طعمه مناسبی برای دام همه جا گستردۀ قدرت طلبان.  
بازیچه دست جبار خودخواهی که برای حفظ سلطه نامبارکش حاضر است  
همه را فدا کند و گرچه برادران و فرزندانش باشند. اسفندیار جوان ساده‌دلی  
فریب خورده‌ای است، همین و بس. بیچاره اسفندیار.

لحظه لحظه جنگ است نه تأمل و درنگ، لحظه زورآزمائی دو پهلوان است  
و رذ و بدل شدن نیزه‌ها و چکاچاک شمشیرها. چه بهتر که ما تماشاچیان  
آرامش طلب در گوشۀ امنی منتظر بمانیم و

بینیم تا اسپ اسفندیار سوی آخر آید همی بسوار  
و گر باره رستم جنگجوی به ایوان نهد بی‌خداؤند روی  
و گزارش صحنه جنگ را به طبع توانای خداوندگار حماسه بسپارم:

<p>نهادند پیمان دو جنگی که کس نباید بر آن جنگ فریادرس همی خون ز جوشن فرو ریختند به شمشیر بردنند ناچار دست چپ و راست هر دو همی تاختند شکسته شد آن تیغهای گران پر از خشم اندامها کوفتند فروماند از کار دست سران دو اسپ تگاور فرو بردۀ سر</p>	<p>نخستین به نیزه برآوینتند چنین تا سنانها به هم برشکست به آورد گردن بر افراحتند ز نیروی اسپان و زخم سران چو شیران جنگی برآشوفتند همان دسته بشکست گرز گران گرفتند زآن پس دوال کمر</p>
--	---

همی زور کرد این بر آن آن برین  
پراگنه گشتند ز آوردگاه  
غمی گشته گردان و اسپان تباہ  
کف اندر دهانشان شده خون و خاک

اما در گوشة دیگری از این دشت بلا فاجعه‌ای در شرف وقوع است.  
سیاهیان زابل که در آنسوی رودخانه به فرمان رستم متوقف اند، نگران از  
تأخیر تهمت به فرمان زواره از رود می‌گذرند و به سراغ سپاه اسفندیار می‌آیند  
زواره به دشنام لب برگشاد همی کرد گفتار ناخوب یاد  
و از آن سوی نوشادر پسر اسفندیار با پرتاب سنگی در پاسخ کلوخ انداز

۱۰ می‌خروشد که

«نفرمود ما را یل اسفندیار  
که پیچد سر از رای و فرمان اوی  
اگر جنگ بر نادرستی کنید  
بیینید پیکار جنگاوران به تیغ و سنان و به گرز گران  
زواره فرمان حمله می‌دهد، دو فرزند دلاور اسفندیار مهرنوش و نوشادر در

۱۵

خاک و خون می‌غلطند.

سپه را همه روز برگشته شد  
برادرش گریان و دل پر ز جوش  
برانگیخت آن باره پیلن  
ز درد جگر بر لب آورده کف  
بیامد یکی تیغ هندی به دست  
دو رویه ز لشکر برآمد خروش  
یکی شاهزاده دگر پهلوان

چو نوش آذر نامور کشته شد  
برادرش گریان و دل پر ز جوش  
غمی شد دل مرد شمشیرزن  
برفت از میان سپه پیش صف  
وزان سو فرامرز چون پیل مست  
برآویخت با او همی مهرنوش  
گرامی دو پرخاشجوی جوان

چو شیران جنگی برآشوفتند  
در آوردگه تیز شد مهرنوش  
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش  
فرامرز کردش پیاده تباه

همی بر سر یکدگر کوفتند  
نبودش همی با فرامرز توشن  
سرِ بادپای اندر افگند پیش  
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

بهمن که همراهان خود را اندک می‌بیند و سپاهیان سیستان را بسیار و  
برادران را کشته، خود را به آنسوی تپه می‌رساند و خبر فاجعه را به گوش پدر.

بیامد دوان نزد اسفندیار  
بدو گفت «ای نزه شیر ژیان  
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش  
تو اnder نبردی و ما پر ز درد

به جایی که بود آتش کارزار  
سپاهی به جنگ آمد از سگزیان  
به خواری به سگزی سپردنده هوش  
جوانان و کیزادگان زیر گرد

برین تخمه این ننگ تا جاودان  
باند ز کردار نابخردان»  
شیدن خبری بدین ناگواری عنان خویشنDarی از کف اسفندیار  
می‌رباید، و حق با اوست.

دل مرد بیدارتر شد ز خشم  
به رسم چنین گفت «ای بد نشان  
تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ  
نداری ز من شرم وز کردگار؟

پر از تاب مغز و پر از آب چشم  
چنین بود پیمان گردنکشان؟  
ترا نیست آرایش نام و ننگ؟  
نترسی که پرسند روز شمار؟

ستوده نباشد به هر اخجمن؟  
برآن خیرگی باز برگشته‌اند  
تأثیر خبر در وجود رستم هم کم از اسفندیار نیست، و حق با اوست.

بلرزید بر سان شاخ درخت  
به خورشید و شمشیر و دشت نبرد  
کسی کاین چنین کرد نستوده‌ام  
چو بشنید رستم غمی گشت سخت  
به جان و سر شاه سوگند خورد  
که «من جنگ هرگز نفرموده‌ام

بیندم دو دست برادر کنون  
فرامرز را نیز بسته دو دست  
به خون گرانایگانشان بکش مشوران ازین رای بیهوده بesh  
نفرین خدا بر حال و هوای جنگ و ستیزه جوئی باد که آدمی خویان  
ملایم طبیعت را هم به درتندگی و خونریزی می‌کشاند، تا چه رسد به مردان  
جنگجوئی که عاشق درآویختند و خون ریختن.  
۵

لهیب غصب اسفندیار با شنیدن خبر مرگ برادران بالا گرفته است و  
اعتنایی به عذرخواهی رستم از همه جا بی خبر ندارد

چنین گفت با رستم اسفندیار که «بر کین طاووس نر خون مار  
بریزم، ناخوب و ناخوش بود  
نه آین شاهان سرکش بود  
که آمد زمانت به تنگی فراز  
تو ای بد نشان چاره خویش ساز  
بر رخش با هر دو رانت به تیر  
بر آمیزم اکنون چو با آب شیر  
بدان تا کس از بندگان زین سپس  
نحویند کین خداوند کس  
وگر زنده مانی بیندمت چنگ  
در مقابل این خشم و خروش دشمن آلود، رستم شرمنده از رفتار رشت  
۱۰ خویشان چه دارد بگوید؟  
۱۵

بدو گفت رستم که «زین گفت و گوی  
که اویست بر نیک و بد رهنمای»  
اکنون باد سبکسری زواره بر لهیب کینه ها افزوده است و بر خشونت پیکار  
تن به تن دو پهلوان هم. بنگرید پرده خون آلود بدیعی را که صورتگر چیره دست  
۲۰ طوس پیش چشمتان گسترده است.

کمان بر گرفته و تیر خدنگ  
ببرند از روی خورشید رنگ  
ز پیکان همی آتش افروختند  
به بر بر زره را همی دوختند

دل شاه ایران بدان تنگ شد  
 چو او دست بردی به سوی کمان  
 به رنگ طبر خون شدی این جهان  
 یکی چرخ را برکشید از شگاع  
 به تیری که پیکانش الماس بود  
 چو او از کمان تیر بگشاد شست  
 بر رخش از آن تیرها گشت سست  
 همی تاخت بر گردش اسفندیار  
 با هر تیر اسفندیار خون از تن رستم و رخش فواره می‌زند و پهلوان را قدمی  
 به کام اجل نزدیکتر می‌کند، اما تیر رستم بر بدن اسفندیار کارگر نیست که  
 پهلوان روئین تن است. چه شباهتی دارد تیر اسفندیار با نیش قلمی که در دست  
 صاحب قدرتان زمانه است، و تیر رستم با ناله بظاهر بی‌اثر مظلومان از جان  
 گذشته و آزادگان قلم شکسته. اما چه غم که شاهنامه آخرش خوش است و  
 منجنيق آه سحرگاه مظلومان سخت گيرد ظالمان را در حصار.

پهلوان پير که رخش نازينيش را در آستانه مرگ می‌بيند، از اسب زخمی فرو  
 می‌جهد و رهایش می‌کند تا از مهلکه جانی بدر برد و خود با تن خونچگان از  
 تپه‌ای بالا می‌رود

فرود آمد از رخش رستم چو باد  
 همان رخش رخسان سوی خانه شد  
 به بالا ز رستم همی رفت خون  
 رستم با پیکانهای بر تن نشسته در حال از پایی درآمدن است، و اسفندیار با  
 لب خندان گرم نمک پاشی بر جراحاتش  
 بخندید چون دیدش اسفندیار بدو گفت «ای رستم نامدار

ز پیکان چرا کوه آهن بخست?  
به رزم اندرون فره و بزر تو؟  
چو آواز شیر ژیان بشندي؟  
ز رزمت چنین دست کوتاه گشت?  
دد از تف تیغ تو بربان شدی؟»

ه در لشکرگاه رستم، زواره با دیدن رخش بی سوار از عمق فاجعه باخبر می شود  
زواره بی رخش ناگه بدید  
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ  
تن مرد جنگی چنان خسته دید  
بدو گفت «خیز، اسب من برنشین  
رستم که حاضر نیست ننگ فرار از میدان را تحمل کند زواره را نزد زال

می فرستد تا در مقابله با غرور جوانان از عقل پیران مدد گیرد  
که «زین دوده سام شد رنگ و بوی  
برین خستگیها بر آزار چیست  
چو رفتی همی چاره رخش ساز  
و خود با تن زخمی بر فراز تپه پذیرای زخم زبانهای اسفندیاری می شود که

بیرمانه گرم رجزخوانی است:

«به بالا چنین چند باشی به پای  
کمان بفگن از دست و ببر بیان  
پشیمان شو و دست را ده به بند  
بدین خستگی نزد شاهت برم ز کردارها بی گناهت برم»

و اورا در واپسین لحظات حیاتش به ادای وصیت و توبه می خواند که

یکی را نگهبان این مرز کن  
و گر جنگ جویی تو اندرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه  
سزد گر به پوزش ببخشد گناه  
مگر دادگر باشدت رهنماه  
چوبیون شوی زین سپنجی سرای»

رستم فرا رسیدن شب و تاریک شدن فضای روزنهٔ فرجی می‌بیند  
چنین گفت رستم که «بیگاه شد  
ز رزم و ز بد دست کوتاه شد  
شب تیره هرگز که جوید نبرد

تو اکنون بدین رامشی بازگرد  
من اکنون چنین سوی ایوان شوم  
بیاسایم و یک زمان بعنوم  
بنندم همه خستگیهای خویش

بخوانم کسی را که دارم به پیش  
زواره فرامرز و دستان سام  
کسی را ز خویشان که دارند نام  
بسازم کنون هر چه فرمان تست»

اسفندیار جوانمردانه به رستم مهلت می‌دهد

بدو گفت روین تن اسفندیار  
که «ای برومنش پیر ناسازگار  
تو مردی بزرگی و زورآزمای  
بسی چاره دافی و نیرنگ و رای

خواهم که بینم نشیب ترا  
بدیدم همه فر و زیب ترا  
به جان امشبی دادمت زینهار  
سخن هر چه پذرفتی آنرا بکن

ازین پس مپیمای با من سخن»

و رستم با وعده‌ای از مهلکه می‌جهد

بدو گفت رستم که ایدون کنم  
چو بر خستگیها بر افسون کنم

رستم در حال عبور از رودخانه و بازگشت به منزل مناجاتی دارد با خدای خویش

چو بگذشت مانند کشتی به رود  
همی داد تن را ز یزدان درود

همی گفت کای داورداد و پاک  
گر از خستگیها شوم من هلاک

که گیرد دل و راه و آین من؟  
که خواهد ز گردنکشان کین من؟

واسفندیار هم با تماشای منظرة عبور پهلوان زخمی از رودخانه انگشت تحریر

برلب که این چه توش و توان است و چه نیروی مقاومتی.

چو اسفندیار از پشن بنگرید  
بر آن روی رودش به خشکی بدید  
همی گفت کاین را غوانید مرد  
یکی ژنده پیل است با داز و برد  
از آن زخم پیکان شده پر شتاب  
گذر کرد پُر خستگیها بر آب  
شگفتی بمانده بُد اسفندیار  
شمی گفت کای داور کامگار  
چنان آفریدی که خود خواستی  
زمان و زمین را بیمارستی

در اردوی اسفندیار بر فراز جسد بی جان دوشاهزاده جوان شیونی بر پاست  
که اسفندیار از راه می‌رسد و با دیدن منظره،

چنین گفت پس با پشوتن که «خیز!»  
برین کشتگان آب چندین مریز  
نشاید به مرگ اندر آویختن  
به رقتن خرد بادمان دستگیر!»  
و همراه این دعای نامستجاب، تابوت فرزندان را به دربار پدر می‌فرستد با  
پیامی دردآمیز

فروستادشان زی خداوند تاج  
به تابوت زرین و در مهد ساج  
که «آن شاخ رای تو آمد به بر  
پیامی فروستاد نزد پدر  
تو کشته به آب اندر انداختی  
ز رستم همی چاکری ساختی  
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش  
بیینی تو در آز چندین مکوش!»

و باز هم بیچاره اسفندیار خوشباور که می‌کوشد با سرزنش و موعظه مرد بر  
مستند قدرت لیده‌ای را به راه آرد و از ادامه جنایت باز دارد. جوان ساده‌دل  
بعد از مشاهده آنمه تزویر و ریائی که حاصلش ساها دوندگی بی‌حاصل و  
جان به خطر افکندهای خود و کشته شدن فرزندان نازین است، بجای آنکه  
برگردد و با تیغه خنجر زهر آبداده سینه بی‌رحم شاه آزمند را بشکافد و جهانی را

از گزند قدرت او برهاند، در قالب قلندر پیر موقعه گری می‌رود و پیامهای تصرع آمیز می‌فرستد.

باری، اسفندیار بعد از فرستادن تابوت فرزندان، با پشتون خلوت می‌کند و به توصیف نبرد پیروزمندانه اش می‌پردازد با رستمی که جهانی مغلوب گرزاش بوده‌اند و سرسپردهٔ تیغ برآش.

۵

بیچد ز چنگال مرد دلیر  
برآن برز بالای آن پیلتون  
کزویست امید و زو بیم و باک  
برآن آفرین کوچهان آفرید  
که دریای چین بود تا شست او  
به دم در کشیدی ز هامون پلنگ  
که از خون او خاک شد آبگیر  
سوی رود با گبر و شمشیر تفت  
سراسر تنش پر ز پیکان تیر  
روانش ز ایوان به کیوان رسد»

۱۰

۱۵

چنین گفت پس با پشتون که «شیر  
به رستم نگه کردم امروز من  
ستایش گرفتم به یزدان پاک  
که پیورد گار آنچنان آفرید  
چنین کارها رفت بر دست او  
همی برکشیدی ز دریا نهنگ  
برآن سان بخستم تنش را به تیر  
ز بالا پیاده به پیمان برفت  
برآمد چنان خسته زان آبگیر  
برآنم که چون او به ایوان رسد

\*\*\*

در کاخ رستم هم با رسیدن پهلوان زخمی محشری برپاست، گروهی گرم ناله  
وشیونند و گروهی در کاربستن زخها

وزآن روی رستم به ایوان رسید  
مر او را برآن گونه دستان بدید  
از آن خستگیهاش بریان شدند  
ز سر بر همی کند روتابه موی  
زواره به زودی گشادش میان  
هر آنکس که دانا بُد از کشورش

۲۰

زاره، فرامرز گریان شدند  
بر آواز ایشان همی خست روی  
ازو برکشیدند ببر بیان  
نشستند یکسر همه بر درش

اما رستم بیش از آنکه در بند زخهای تن خود باشد و توصیه‌ها و معالجات طبیبی که در اقاماتگاهش گرد آمده‌اند، در غم حال رخش است.

بفرمود تا رخش را پیش اوی ببرند و هر کس که بُد چاره جوی زال از مشاهده تن مجروح پسراشک می‌ریزد و شیون می‌کند.

گرانایه دستان همی کند موی بر آن خستگیها بمالید روی همی گفت «من زنده با پیر سر بدیدم بدین سان گرامی پسر» و رستم به تسلیت پدر می‌کوشد و از سرنوشت نامبارک خویش می‌نالد که پیرانه سر با حریف سرسخت نرمش ناپذیری روبرو گشته است.

بدو گفت رستم که «زین غم چه سود که این ز آسمان بودنی کار بود وزوجان من پر ز تیمار تر که این شیر دل را فروزش کنم به گفتار و کردار و گردنکشی خبر یافتم ز آشکار و نهان زدم بر زمین همچو یک شاخ بید از آن زور و آن بخشش کارزار» و در حیرت است که چگونه گرز و تیغ او بر اسفندیار کارگر نیفتاده است:

«خدنگم ز سندان گذر یافتنی زبون داشتی گر سپر یافتنی گراینده دست مرا داشت خوار نهان داشتی خویشن زیر سنگ نبرد همی جوشن اندر برش با اعتراف بدین که اگر شب سایه بر میدان جنگ نمی‌گسترد کارش به پایان رسیده بود:

«سپاسم ز بیزان که شب تیره شد در آن تیرگی چشم او خیره شد»

گرچه اکنون هم امیدی ندارد که از زخهای چنین کاری جان به در برد:  
 «برستم من از چنگ آن اژدها ندام کزین خسته آیم رها»  
 و بدین نتیجه رسیده است که بامدادان به جای حضور در میدان جنگ به  
 گوشه‌ای از فراخنای جهان پناه برد و پنهان شود:

«چه اندیشم اکنون جزین نیست رای ۵ که فردا بگردانم از رخش پای  
 به جائی شوم کو نیابد نشان به زابلستان گر کند سر فشان  
 سرانجام ازان کار سیر آید او اگر چه ز بد سیر دیر آید او  
 اما در مقابل زور بازوی جوانان روئین تن نباید از عقل گره‌گشای پیران  
 مجرّب غافل بود. غلبه عقل و تدبیر بر گرز و شمشیر منحصر به روزگار ما  
 نیست.

۱۰ سخن چون به یادآوری هوش دار  
 بدو گفت زال «ای پسر گوش دار  
 همه کارهای جهان را در است  
 مگر مرگ کان را دری دیگر است  
 یکی چاره دام من این را گزین  
 یکی سیمرغ را یار خوانم برین  
 گر او باشدم زین سخن رهنمای  
 پدر و پسر در یاری خواستن از سیمرغ اتفاق می‌کنند، و زال به چاره‌جoui  
 ۱۵ برمی‌خizد.

بودند هر دو بر آن رای مند  
 سپهد برآمد به بالا بلند  
 از ایوان سه مجرم پرآتش ببرد  
 برفتند با او سه هشیار گرد  
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید  
 ز دیبا یکی پر بیرون کشید  
 ۲۰ ز مجرم یکی آتشی بر فروخت  
 به بالای آن پر لختی بسوخت  
 این زال ساخوردۀ معرفت اندوخته است که در ظلمات گستردۀ  
 شبانگاهی به جستجوی زلای زندگی بخش دانش، بر فراز تپه‌ای ایستاده با سه  
 تن از یاران مجرم به دستش. بوی خوش عود از دل سوزان مجرمها در فضا

پیچیده است، و بوی سوختن پری که کلید طلسمات عجایب است. و این هم سیمرغ الاهه دانش که از اوچ قاف معرفت پرگشایان فرود می‌آید.

هانگه چو مرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید  
نشسته برش زال با درد و غم ز پرواز مرغ اندر آمد دزم  
بشد پیش با عود زال از فراز ستودش فراوان و برداش نماز  
ز خون جگر بر از بوی کرد به پیشش سه مجرم پر از بوی کرد  
واز حاجت زال می‌پرسد.

بدو گفت سیمرغ «شاها چه بود که آمد ازین سان نیازت به دود؟» پیردل شکسته اندوهگین از بد حادثه بدو پناه می‌برد.

چنین گفت «این بد به دشمن رساد که بر من رسید از بد بدنزاد  
از آن خستگی جان من بسته شد تن رستم شیردل خسته شد  
کزان خستگی بیم جانت و بس برآن گونه خسته ندیدست کس  
همان رخش گوبی که بیجان شدست ز پیکان تنش زار و پیچان شدست»  
واز حاجت اسفندیار خیره سرشکایت می‌کند:

«بیامد برین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار  
نحوید همی کشور و تاج و تخت بر و بار خواهد همی با درخت»  
الاهه معرفت بی هیچ درنگی به آوردن رخش و رستم - دو زخمی رنجور -  
فرمان می‌دهد

بدو گفت سیمرغ «ای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان  
سزد گر فائی به من رخش را همان سرفراز جهان بخش را»  
و زال کسی را مأمور آوردن رستم و رخش می‌کند.

کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی به چاره برافراز یال  
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیش من اندر زمان

سیمرغ با دیدن رستم بر حال زارش رحمت می‌آورد.

چو رستم برآن تند بالا رسید همان مرغ روشنده او را بدید  
بدو گفت «ای ژنده پیل بلند زدست که گشته بدینسان نژند؟»  
زال نگران حال رستم است و مآل کارخویش و مردمی که در پناه رعایت  
اویند.

۵

بعد گفت زال «ای خداوند مهر  
گر ایدون که رستم نگردد درست  
همه سیستان پاک ویران کنند  
سیمرغ به معاینه و معالجه زخم رستم می‌پردازد

۱۰

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی  
بدید اندر او راه پیوستگی  
به منقار از آن خستگی خون کشید  
برآن خستگیها بمالید پر  
هم اندر زمان گشت با زیب و فر  
بدو گفت «این خستگیها ببند  
یکی پر من تر بگردان به شیر  
و سپس با منقار خویش پیکان تیرها را از تن رخش بیرون می‌کشد.

۱۵

برآن همنشان رخش را پیش خواست  
فرو کرد منقار بر دست راست  
برون کرد پیکان شش از گردنش  
هر دو خسته خونین تن - رستم و رخش - به برکت چاره‌اندیشی مرغ خرد

۲۰

سلامت از دست رفته باز می‌یابند  
همانگه خروشی برآورد رخش بخندید شادان دل تاج بخش  
اکنون وقت آن است که سیمرغ دانا به ملامت رستم پردازد و نبردش با  
اسفندیار روئین تن  
بدو گفت مرغ «ای گو پیلتون توئی نام بردار هر انجمان

چرا رزم جستی ز اسفندیار؟ که او هست روین تن و نامدار»  
و با شنیدن پاسخ رسمی که از قبول ننگ و تحمل ذلت به هر صورتی ابا دارد،  
بدو گفت رستم «گر او را ز بند نبودی دل من نگشتش نزند  
مرا کشن آسان تر آید ز ننگ و گر باز مانم به جایی ز جنگ»  
به حکم طبع مسالت جوئی که لازمه بصیرت و دانائی است به نصیحتش  
می پردازد و از نبرد شومی که وبالش دامنگیر مبارزان است و غنایم نصیب  
اهمن خویان بر حذرش می دارد.  
۵

چنین داد پاسخ که «ز اسفندیار اگر سر بجا آوری نیست عار  
که اندر زمانه چنوئی نخاست بدو دارد ایران همی پشت راست»  
و ضمن تذکر این نکته که جفت خود او در یکی از منازل هفت خوان به  
دست شهزاده جوان کشته شده است، با منع رستم از جنگ با اسفندیار درس  
دیگری از گذشت و جوانتردی به جهانیان می دهد که خونخواهی و انتقام جوئی  
جز گسترش خشونتها و افزایش جنایتها حاصل ندارد:  
۱۰

«بپرهیزی از وی نباشد شگفت مرا از خود اندازه باید گرفت  
که آن جفت من مرغ با دستگاه به دستان و شمشیر کردش تباہ»  
از رستم پیمان می طلبد که باز هم نرمی کند و تا جائی که ممکن است از  
جنگ بپرهیزد:  
۱۵

اگر با من اکنون تو پیمان کنی  
سر از جنگ جستن پشیمان کنی  
نمیوئی فرونی به اسفندیار  
یگه کوشش و جستن کارزار  
ور ایدون که او را بیامد زمان  
نیندیشی از پوزش بی گمان  
پس آنکه یکی چاره سازم ترا  
به خورشید سر بر فرازم ترا»  
۲۰  
رستم به جان و دل استقبال می کند  
چو بشنید رستم دلش شاد شد از اندیشه بستن آزاد شد

بدو گفت «از گفت تو نگذرم و گر تیغ بارد هوا بر سرم» و سیمرغ از راز شومی خون اسفندیار پرده برمی‌گیرد.

چنین گفت سیمرغ «از راه مهر بگوم کون با تو راز سپهر که هر کس که او خون اسفندیار همان نیز تا زنده باشد ز رنج رهایی نیابد نمادش گنج بدین گیتیش شوربختی بود و گر بگذرد رنج و سختی بود» و قطعاً چنین است، مگر نه اینکه اسفندیار غایبند نسل جوان ملت است، و جوانان هر ملت سرمایه اصلی مملکت، و گرچه فریبخورده و خیره سر. بداعاقت زمامداری که دست خود را به خون جوانان بیالاید، و گرچه رستمی باشد حق بجانب.

باری، سیمرغ پس از معالجات شفابخش، به رستم فرمان می‌دهد تا بر رخش نشیند و آماده همراهی او شود

«شگفتی نایم هم امشب ترا بیندم ز گفتار بد لب ترا برو رخش رخشنده را بر نشین یکی خنجر آبگون برگزین... رستم در حال شادان و تندرست بر زین می‌نشیند.

چو بشنید رستم میان را ببست وزاخایگه رخش را بر نشست و به رهنمائی سیمرغ به ساحل رودخانه نزدیک می‌شود همی راند تا پیش دریا رسید ز سیمرغ روی هوا تیره دید بر ساحل رود درختی خشکیده است با برگ و باری خوش بو.

چو آمد به نزدیک دریا فراز فرود آمد آن مرغ گردناز به رستم نمود آن زمان دار خشک همی آمد از باد او بیوی مشک بفرمود تا رستم آمدش پیش بمالید بر تارکش پر خویش نشست از برش مرغ فرمانروا گزی دید بر خاک سر بر هوا

بدو گفت «شاخی گزین راست تر  
سرش برترین و تنش کاست تر  
بدان گز بود هوش اسفندیار  
تو این چوب را خوارماهیه مدار  
بر آتش مرین چوب را راست کن  
نگه کن یکی نعزال پیکان کهن  
بنه پر و پیکان برو بر نشان  
نمودم ترا از گزندش نشان»  
رستم به فرموده سیمرغ شاخه‌ای جدا می‌کند و مرغ حکمت آموز بار دیگر  
ضمون تأکید و تکرارش به مدارا و مردمی، راه استفاده از حربه کشنه را بدو  
می‌نماید.

بدو گفت «اکنون چو اسفندیار  
باید بجاید ز تو کارزار  
مکوب ایچ گونه در کاستی  
تو خواهش کن ولا به و راستی  
مگر باز گردد به شیرین سخن  
به رنج و به سختی ز بهر مهان  
که تو چندگه بودی اندر جهان  
چو پوزش کنی چند، نپذیردت  
بنه کن کمان را و این چوب گز  
ابر چشم او راست کن هر دو دست  
زمانه برد راست آنرا به چشم  
پس از پرواز سیمرغ رستم با پیراستن شاخه گزین و نشاندن پر و پیکانی بر  
آن، تیر مرگباری آماده می‌سازد.

تن زال را مرغ بدرود کرد  
از آنجاییگه نیکدل بر پرید  
یکی آتش چوب پرتاپ کرد  
یکی تیز پیکان بدو در نشاند  
از اکنون سپیده دمیده است و روز انتقام فرا رسیده.

پوشید رستم سلیح نبرد همی از جهان آفرین یاد کرد  
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید از رزم اسفندیار  
بدو گفت «برخیز از این خواب خوش براویز با رستم کینه کش  
شنیدن صدائی که گواه زندگی و تندرستی رستم است، اسفندیار سرمست  
از پیروزی دیروزین را غرق حیرت می‌کند

چو بشنید آواش اسفندیار سلیح جهان پیش او گشت خوار  
پیچد ز چنگال مرد دلیر چنین گفت پس با پشون که «شیر  
گمانی نبردم که رستم ز راه همان بارکش رخش زیر اندرش  
شنیدم که دستان جادوپرست به هنگام یازد به خورشید دست  
چو خشم آرد از جادوان بگذرد برابر نکردم پس این با خرد»  
همه ساده‌لوحان و پی خبرانی که به زور بازوی و انبوهی لشکر می‌نازنند از  
نیروی پیروزی آفرین علم و تدبیر بی‌خبرند، چه در عهد اسفندیار و روزگار  
حماسه‌سرایها و پهلوانی‌ها، و چه در روزگارانی که فلان دانشمند نحیف‌اندام  
بی‌هایه با فشردن دکمه‌ای موج آتش و سرب بر فرق هزاران پهلوان رجزخوان  
غافل از علم و تحصص فرومی‌بارد.

امروز اسفندیار افسرده است و خالی از نشاط، دقیقه‌ای که از چشم پشون  
پنهان نمی‌ماند.

پشون بدو گفت پر آب چشم که «بردشمنت باد تیمار و خشم  
چه بودت که امروز پژمرده‌ای؟ همانا به شب خواب نشمرده‌ای»  
افسردگی اسفندیار از چیست؟ از اینکه رستم را مرده می‌پنداشته است یا  
دست کم در بستر اوفتاده، و اکنون غرش مردانه‌اش را می‌شود؟ از اینکه  
شب دوشین بجای خواب راحت عذاب وجدان به جانش افتاده است که با

علم به ظلم گشتابس و بی‌گناهی رستم این چه مأموریتی است که بر گردن گرفته؟ یا نگران است که به فرض کشتن رستم و باز گشتن به بارگاه پدر، بار دیگر تکلیف سنگین‌تر از این بر دوشش نهند؟ یا از خفاایی‌ای ضمیر زمزمه‌ای در گوش جانش پیچیده که: جوان! رسیدن به مقام پادشاهی با روح آلوده و دل پشیمان چه لذتی دارد؟ یا از رفتار خشونت‌آمیز و بی‌رحمانه روز گذشته‌اش با هم نبرد پیر خویشن شرمنده است؟ احتمالاتی که اغلب‌ش بعید است و آخرینش ناممکن؛ زیرا این اوست که در مقابلة با رستم باز هم بر خشونت کلام می‌افزاید.

پوشید جوشن یل اسفندیار بیامد بر رستم نامدار  
خروشید [چون روی رستم بدید که «نام تو باد از جهان ناپدید  
فراموش کردی تو سگری مگر کمان و بر مرد پرخاشخر؟  
ز نیرنگ زالی بدین سان درست و گرنه که پایت همی گور جست  
بکومت زین گونه امروز یال کزین پس نبیند ترا زنده زال»]  
و باز هم این رستم است که با همه اطمینانش از پیروزی به حکم نصیحت سیمرغ و اقتضای طبع مسالمت‌جوى خویش مقام قهرمانی خود را فراموش می‌کند و فروتنانه به التاس می‌افتد.

چنین گفت رستم به اسفندیار بترس از جهاندار یزدان پاک  
من امروز نز بهر جنگ آمدم تو با من به بیداد کوشی همی  
دو چشم خرد را پوشی همی به خورشید و ماه و به استا و زند  
که دل را نرانی به راه گزند نگیری به یاد آن سخنها که رفت  
و گر پوست بر تن کسی را بکفت بیائی ببینی یکی خان من رونده‌سبت کام تو بر جان من

کجا گرد کردم به سال دراز  
به گنجور ده تا براند ز پیش  
کنم هر چه فرمان دهی پیش شاه  
همان نیز اگر بند فرمایدم  
۵ همی چاره جویم که تا روزگار  
اما لحن اسفندیار همچنان جنگجویانه است که نفرین بر حاجت ابلهانه  
باد.

نیم روز پرخاش و روز انحیب  
نخستین سخن، بند بر نه به پای  
۱۰ رخ آشتی را بشوئی همی»  
رسم باز هم به القاس دردمدانه خود ادامه می دهد.

«مکن شهریارا ز بیداد یاد  
که جز بد نیاید ازین کارزار  
همان یاره زر با گوشوار  
پرستنده باشد ترا روز و شب  
۱۵ که زیبایی تاج اند با فرخی  
گشایم به پیش تو ای بی همال  
ز زابلستان نیز مرد آورم  
روان را به فرمان گروگان کنند  
دوان با تو آیم بر شهریار  
۲۰ مکن دیو را با خرد همنشین  
به من بر، که شاهی ویزدان پرست  
باند به من وز تو انجام بد»

گشایم در گنج دیرینه باز  
کنم بار بر بارگهای خویش  
برابر همی با تو آیم به راه  
اگر کشتنیم او کشد شاید  
همی چاره جویم که تا روزگار  
اما لحن اسفندیار همچنان جنگجویانه است که نفرین بر حاجت ابلهانه

چنین داد پاسخ که «مرد فریب  
اگر زنده خواهی که مانی مجای  
از ایوان و خان چند گوئی همی  
رسم باز هم به القاس دردمدانه خود ادامه می دهد.

دگر باره رسم زبان برگشاد  
مکن نام من در جهان زشت و خوار  
هزارانت گوهر دهم شاهوار  
هزارانت بندۀ دهم نوش لب  
هزارت کنیزک دهم خلخی  
دگر گنج سام نریان و زال  
همه پاک پیش تو گرد آورم  
که تا مر تو را نیز فرمان کنند  
ازان پس به پیش پرستاروار  
زدل دور کن شهریارا تو کین  
جز از بند دیگر ترا دست هست  
که از بند تا جاودان نام بد

دریغا که مدارای نرم خویان و مسامت جویان مایه جسارت و سرخستی ستیزه گران است.

به رسم چنین گفت اسفندیار  
که «تا چند گویی سخن نابکار  
مرا گویی از راه یزدان بگرد  
ز فرمان شاه جهانیان بگرد  
که هر کو ز فرمان شاه جهان  
بگردد سرآید بدو بر زمان  
جز از بند گر کوشش [او] کارزار  
دیگر حوصله پهلوان پیر لبریز است که ریاکاری اسفندیار و استنادش به  
حکم خدا و فرمان شریعت قابل تحمل نیست.

به تندی به پاسخ گو نامدار چنین گفت «ای پرهز شهریار  
همی خوار داری تو گفتار من بخیره بجوقی تو آزار من»  
و پاسخ اسفندیار هم کوتاه است و لبریز از بی حوصلگی  
چنین داد پاسخ که «چند از فریب همانا به تنگ اند آمد نشیب»  
پهلوان پیر سکوت می کند، سکوتی تلغ و محنت بار، سکوتی سنگین تر از  
مصالح روزگار، هاله مرگ را گرد سر جوان نا بخرد نا کام می بیند و کاری از  
دستش ساخته نیست. مرد پهلوان است، مظهر عظمت ایران است، هر آسیب  
و گزندی را به جان پذیراست الا آفت تحقیر و نفرت خلائق را. رستم است، نه  
فلان سیاست باز مسند پرستی که بسادگی بر گذشته های خویش خط ابطال  
کشد و با عقب گردی جانانه چین حیرت بر پیشانی مردم نشاند. سرمایه عمری  
جانفشاری ها و قهرمانی های او همین نام بلند است و بس.

بدانست رستم که لابه به کار نیاید همی پیش اسفندیار  
کمان را به زه کرد و آن تیر گز  
که پیکانش را داده بود آب رز  
همی راند تیر گز اندر کمان  
سر خویش کرده سوی آسمان  
همی گفت «ای پاک دادر هور  
فزاينده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا  
که چندین بیچم که اسفندیار  
تو داف که بیداد کوشد همی  
با بادافره این گناهم مگیر  
جوان مغورو از مناجات رستم غافل است و سکوت و تأمل او را نشان ترس  
و تردید می‌پنداشد.

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ  
بدو گفت «ای سگزی بدگمان  
بینی کون تیر گشتاسپی  
و با این تهدید فرق رستم را نشانه می‌گیرد و تیری رها می‌کند.  
یکی تیر بر ترگ رستم بزد چنان کز کمان سواران سزد  
دیگر درنگ جایز نیست، این اسفندیار خیره سر است که همچنان مشتاق  
جنگ است و پیشستی می‌کند.

تهمن گر اندر کمان راند زود  
بزد تیر بر چشم اسفندیار  
خم آورد بالای سرو سهی  
نگون شد سر شاه یزدان پرست  
گرفته بش و یال اسب سیاه  
با مشاهده سیلا布 خونی که از پیشانی اسفندیار جاری است موجی از  
طوفان خشم و درد در دل و جان رستم می‌پیچد.

چنین گفت رستم به اسفندیار  
که «آوردی آن تخم رفته به بار  
بلند آسمان بر زمین بر زنیم  
بخوردم، نتالیدم از نام و ننگ  
من از شست تو هشت تیر خدنگ

- به یک تیر برگشتی از کارزار  
هم اکنون به خاک اندر آید سرت  
اسفندیار از اسپ به سر فرومی غلطد.  
هـ ۵
- نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
بر خاک بنشست و بگشاد گوش  
همی پر و پیکانش در خون کشید  
بهمن و پشوتن از فاجعه آگاه می شوند.  
هـ ۱۰
- که تیره شد آن فر شاهنشهی  
که «پیکار ما گشت با درد جفت  
دل ما ازین درد کردند چاک»  
هم آنگه به بهمن رسید آگاهی  
بیامد به پیش پشوتن بگفت  
تن ژنده‌پیل اندرآمد به خاک  
و آسمیمه سر به میدانگاه جنگ می شتابد  
هـ ۱۵
- ز پیش سپه تا بر پهلوان  
یکی تیر پر خون به دست اندرون  
خروشان به سر بر همی کرد خاک  
مالید رخ را بدان گرم خون  
پشوتن بر و جامه را کرد چاک  
همی گشت بهمن به خاک اندرون  
بس است، تماشای صحنه‌ای چنین رقت انگیز کافی است، چشم بر بندیم  
و گوش بگشائیم، که پشوتن در عین نوحه سرائی بر جسد محضر برادر حرفهای  
شنیدنی دارد.  
هـ ۲۰
- که داند ز دین آوران و مهان  
به مردی برآهیخت شمشیر کین  
به بدکار هرگز نیازید دست  
سر تاجور سوی خاک آمدش  
پر آزار ازو جان آزاد مرد  
پشوتن همی گفت «راز جهان  
چو اسفندیاری که از بهر دین  
جهان کرد پاک از بد بتپرست  
به روز جوانی هلاک آمدش  
بدی را کزو هست گیقی به درد

فراوان بر او بگزد روزگار که هرگز نبیند بد کارزار»  
این مظہر شارتی که جهان از او به درد است و جان آزاد گان غرق آزار آیا  
جز گشتاب سب کسی می تواند باشد؟ بگذرم و بشنوم که هنوز نوحه سرائی ادامه  
دارد.

هی گفت زار «ای یل اسفندیار  
کجا شد دل و هوش و آین تو  
چو کردی جهان را زبدخواه پاک  
کنون آمدت سودمندی به کار  
که نفرین برین تاج و این تخت باد  
که چون تو سواری دلیر و جوان  
بدین سان شود کشته در کارزار  
که مه تاج بادا و مه تخت شاه  
و براستی که نفرین بر این تخت و این تاج باد، براستی که مه تاج بادا و مه  
تخت شاهی بدین فربیگری و قساوت پیشگی.

واپسین لحظه های زندگی اسفندیار در حال گذاشتن است و سخنان او هم  
خطاب به برادر شنیدنی:

چنین گفت بی دانش اسفندیار  
مکن خویشن پیش من بر تباہ  
تن کشته را خاک باشد نهال  
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم  
همان پاک زاده نیا کان ما  
برفتند و ما را سپردند جای  
و نتیجه گیری باز هم اشتباہش که:

که «ای مرد دانای به روزگار  
چنین بود بھر من از تاج و گاه  
تو از کشتن من بدینسان منال  
ز باد آمده بازگردد به دم  
گزیده سرافراز و پاکان ما  
نماند کس اندر سپنجی سرای»

نگه کن بدین گز که دارم به مشت  
بدین چوب شد روزگارم به سر ز سیمرغ وز رستم چاره گر  
فسونها و نیرنگها زال ساخت که ارونده و بند جهان او شناخت  
و حال آنکه نه تیر رستم او را کشته است و نه تدبیر زال، او کشته  
خوشباوری خویشن است و فریب کاری پدر، واقعیتی که لحظه‌ای بعد بر خود ۵  
او هم روشن می‌شود و به صراحة بر زبان می‌آورد، لحظه‌ای که رستم را  
گریان و خروشان بر فراز پیکر به خاک و خون آغشته خود می‌بیند، بشنوم  
واپسین کلمات اسفندیار را خطاب به رستمی که بر بالین احتضارش زانو زده  
است:

چین گفت با رستم اسفندیار که «از تو ندیدم بد روزگار  
زمانه چین بود و بود آنچه بود سخن هر چه گوم بباید شنود  
بهانه تو بودی، پدر بُد زمان نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان  
مرا گفت: رو سیستان را بسوز نخواهم کزین پس بود نیمروز.  
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج بدو ماند و من بمانم به رنج» ۱۰  
شهزاده‌ناکام که از سنگدلی پدر خبر دارد و بر جان فرزندش بهمن  
بیمناک است، او را به حمایت رستم می‌سپارد که خصم جواند به از پدر ۱۵  
فریبکار.

تمتن چو بشنید بر پای خاست به بر زد به فرمان او دست راست  
که «تو بگذری زین سخن نگذرم سخن هر چه گفتی بجای آورم  
نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دلارای تاج» ۲۰  
و اسفندیار که به عهد رستم و آینده فرزندش اطمینان دارد، به عنوانه  
آخرین وصیت رو به پشوتن می‌کند که:

«چو من بگذرم زین سپنجی سرای تو لشکر بیارای و شو باز جای

که چون کامیابی بهانه مجوى  
همه مرزاها پر ز نام تو گشت  
سزا این بد از جان تاریک تو  
به بد کس نیارست کرد از تو یاد  
بزرگی و شاهی مرا خواست شد  
نهانی به کشتن فرستادیم  
بیمارای و بنشین به آرام دل  
به ایوان شاهی یکی سور کن  
ترا نام، تابوت و پوشش مرا  
که نگریزد از مرگ پیکان تیر  
روانم ترا چشم دارد به راه  
بگوییم و گفتار او بشنوم  
و درپی این پیام تلغ و صریح، به یاد مادر و همسر و خواهران می‌افتد، و پیشون را  
مامور رساندن واپسین سفارش‌های خود می‌کند خطاب به مادر که:

کزو بازگردی به مادر بگوی  
گذر کرده بر کوه پولاد بود  
تو از من منجع و منجحان روان  
مبین نیز چهر من اندر کفن  
کس از بخرا دان نیز نستایدت  
که جویا بدندي نهفت مرا  
بگوئی بدان پرهز بخردان  
در گنج را جان من شد کلید  
که شرم آورد جان تاریک او»  
که سیر آمد از رزم پرخاشجوی  
گذر کرده بر کوه پولاد بود  
پس من تو زود آیی ای مهربان  
برهنه مکن روی بر الخمن  
ز دیدار زاری بیفزایدت  
همان خواهران را و جفت مرا  
بگوئی بدان پرهز بخردان  
ز تاج پدر بر سرم بد رسید  
فرستادم اینک به نزدیک او

بگفت این و بزد یکی تیز دم  
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم  
هم آنگه برفت از تنش جان پاک  
تن خسته افگنده بر تیره خاک  
و این واپسین کلام اسفندیار است که: بر من ز گشتاسپ آمد ستم.  
هر

۵ بازگشتن سپاهیان اسفندیار و آوردن تابوت او به دربار گشتاسپ یکی  
داستان است پر آب چشم، بگذرم از شیون مادر و بانوان حرم اسفندیار که  
گرد غمی بر صفحات شاهنامه پاشیده است، و بگذرم از آوار نفرت و نفرینی  
که بر تاج شاه شاهان فرو می بارد، و این غمنامه را با سخنان خواهرا ن  
اسفندیار به پایان برم خطاب به پدر فریبگر قدرت پرستشان:  
۱۰ «نه سیمرغ کشتشن، نه رستم، نه زال تو گشتی مرا او را، چو گشتی منال!  
ترا شرم بادا ز ریش سپید که فرزند کشتی ز بهر امید  
جهاندار پیش از تو بسیار بود که بر تخت شاهی سزاوار بود  
به کشن ندادند فرزند را نه از دوده خویش و پیوند را»

# **توضیحات**



## شرح علامت

- ۴ سطرچهارم

: یعنی

/ موضوع دیگر

= معنی بیت یا مصراع

=/ معنی مصراع دوم

← رجوع شود به

— کنایه از، حاصل معنی اینکه

(:) یعنی

( ) کلمات افزوده برای تکمیل معنی؛ عبارت معتبرضه

\*

این علامت در سمت راست شماره سطرها مخصوص مواردی است که در متون چاپ

اویله [به استناد نسخه بدلهای همان چاپ تغییری داده‌ام، یا تصحیحی قیاسی و

ذوق کرده‌ام [که صریحاً بدان اشاره شده است]، یا نکته‌ای به نظرم می‌رسد.



## ص ۹

- \* ۴— داور دادراست: قاضی عادل (در متن چاپ روسیه: شاه با داد و راست به تعلیقات تفسیر سورآبادی)
- ۵— نشست: جلوس، بر تخت نشستن
- ۶— به مرد داشتن: مرد حساب کردن
- ۷— ارزانی: آنکه چیزی یا کاری بر او رواست، مستحق است و شایسته/ = اگر مرا از جله شایستگان می‌دانی مرا نامزد تاج و تخت کیانی کن، به ولیعهدی برگزین
- ۸— گوش دار: پتا، مواظب باش / تندی: شتاب، سیکسری

## ص ۱۰

- ۲— خو: علف هرزه، پیچک / = شاه بیدادگر چون علف هرزه و ناسالی است که در کشته‌های بهاره روئیده باشد
- ۳— بنیو شدن: رشد کردن، بالیدن / آهو: عیب
- ۴— بلندی جستن: جاه طلبی
- ۵— نیکوی: احسان، محبت / آزردن: رنجیدن
- ۶— = همانطور (او را) پرستش می‌کنم که شمن ( بت پرست ) بتان را
- ۷— ماه اوی — ماه (روی) او
- ۸— = علاقه و محبت او متوجه نسل و فرزندان خودش نیست

## ص ۱۱

- ۶- کلاه بزرگ - تاج شاهی / رم: رمه  
 ۷- چنگ یازیدن - توسل کردن، روی آوردن  
 ۱۴- نهادن: بنا کردن، ساختن  
 = بر فراز آتش های (قدس) عمارت و گنبد ساخت، آتشکده بنا کرد

## ص ۱۲

- ۹- گشتنی یا گستی: طنابی که زردشتیان دور کمر بندند / گشتنی بستن: به آئین زردشت گرویدن  
 ۱۶- روزی: جیره و مواجب لشکریان / بنه بر نهادن: بنه بار کردن و آماده حرکت شدن، حرکت کردن  
 ۱۷- یک دست: قسمتی از  
 ۲۱- دشمن من از مرز عبور کرده و به کشورم هجوم آورده

## ص ۱۳

- ۱- میان بستن: آماده خدمت شدن  
 = که اسرار غیب بر او آشکار بود - غیب می دانست  
 ۸- ابا او: با او، در مقابل او، در مقایسه با او  
 ۹- از اخترشمار کردن: با تأمل در میر کواكب سرنوشتی را مشخص کردن - طالع گرفتن / روی کار: پیشامد کار  
 ۱۱- بودنی: سرنوشت، تقدیر، آنچه مقدار است و اتفاق خواهد افتاد / = از من توقع نمی کرد که سرنوشت آینده را معلوم کنم  
 ۱۵- فرمان کردن: فرمان دادن / = که نه خود او به من آسیب رساند، نه به دیگران فرماید که چنین کنند

## ص ۱۴

- ۱- از جهان به هیچکس اعتنای نمی کند، از هیچکس نمی ترسد  
 ۳- (سرنوشت) او را از تاج و تخت جدا می کند - کشته می شود  
 ۵- تازند: تازاند، تازد، هجوم برد  
 ۲۰- بار دیگر) شکوه و عظمت (شاهنشاهی) را تابان و غایان می کند

- ۲۱ = با یک حمله (دشمن را) از جای می‌کند (: آرایش نظامیشان را بر هم می‌زند) و وققی که نظامیشان را بر هم زد روی زمین باقی نمی‌گذاردشان، می‌کشدشان
- ۲۲ = با نوک سرنیزه (همانطور که منغ دانه می‌چیند دشمنان را) از روی زمین بر می‌دارد و بکلی آنان را متفرق و نابود می‌کند
- ۲۳ = با فریز: به آفرین، با آفرین، شایسته تحسین، ستوده

## ص ۱۵

- ۱ = سر در پی ترکان بگریخته (: فراری) که سپریشان شکسته است و نیزه و سلاحشان بر زمین ریخته می‌نهاد
- ۲ = با سپاه اندکی از بیابان عبور می‌کند (و خود را به تركستان می‌رساند)
- ۱۲ = کیم: که مرا، که از من
- ۱۳ = ندیدم: روا ندیدم

## ص ۱۶

- ۵ = چسپیدن: کج شدن، متمایل شدن، تکیه زدن
- ۶ = چه باید مرا: به چه کارم می‌آید
- ۹ = بزم: بر من، نزد من
- ۱۳ = نخوانم: احضار نمی‌کنم / نبرده: جنگاور
- ۱۷ = بر این کوه سنگی به آسمان بر شده (: مرتفع)

## ص ۱۷

- ۲ = چه کسی جرأت دارد به مقابله سپاه ترکان چین برود و شکوه و عظمت دین بھی را آشکار کند
- ۴ = دادِ خدا: تقدیر خدائی، حکم سرنوشت
- ۵ = بودن: آنچه مقتدر شده است و اتفاق خواهد افتاد / (شد کار بود؟ معنی اش را نمی‌دانم و ضبط بهتری هم ندیدم)

## ص ۱۸

- ۱ = چیز بودن، آنچه واقع خواهد شد / زمانه: اجل؛ بی زمانه: بدون آنکه اجلس فرمایده باشد

۴— نبینید: روا مدارید / آوختن: حمله بردن و جنگیدن

۸— اسفندیار مشغول این (سخنرانی) بود

۱۵— بخش: نصیب، قسمت، سرنوشت / گریغ: گریز

### ص ۱۹

۸— نوشته — نوشتم

۱۰— سپه را... (معنی این مصراع معلوم نشد)

### ص ۲۰

۱۴— با سهم و تن: هیکل مند و درشت اندام با مهابت

۱۷— دیزه: اسب سیاه / بلند: قوی هیکل

### ص ۲۱

۱۶— تن پیل واری: تن پیل مانند — جثه قوی و درشت

۱۷— سیاه — اسب / نبردی قبا و کلاه: زر و خود جنگی

### ص ۲۲

۲— بسیجید آرامتن: عزم پوشیدن لباس جنگ کرد، به آماده شدن پرداخت

۳— همداستان: موافق، همای

۶— گفتش: گفت

۷— باره برنیست: اسب سواری

۸— کین باز آوردن: انتقام گرفتن

۱۳— گون: گیو، پهلوان / نیزه اندر نهادن: با نیزه جمله کردن / بیغونزاد: ترک نژاد

۱۵— مانند بس: بسیاری از حرکت و حلme و امانند (مانند پس؟)

۱۶— کار گشت: کار وارونه شد — ورق برگشت

۱۹— بسرعت از هر طرف شمشیر فرو می آید

۲۱— برون آخن: بیرون کشیدن، برآوردن

۲۳— خواهش کردن، به معنی انتقام و درخواست و دعا و تضرع بسیار آمده است، اما در این بیت

بیشتر مفهوم «گرویدن» را می رساند

ص ۲۳

- ۳ گشن: انبوه
- ۴ بگردید: برگردید، بازگردید
- ۱۲ بزار: بزاری، به حال زار
- ۱۳ شولک: اسب
- ۲۰ = خداوند بیهوده و برعیث ما را باق نگذاشت
- ۲۱ شبان شده تیره مان: شباهی تاریک شده ما را
- ۲۲ بنفرین: ملعون، مطرود/= ارجاسپ ناستوده ملعون خوار و مطرود شد
- ۲۳ گزیت: جزیه، باج سرانه‌ای که از اقلیت‌های دینی گرفته می‌شده است

ص ۲۴

- ۱۷ شیرفتش: شیروار، مانند شیر / دست کرده به کش: دستها را بعلامت ضربدر بر سینه نهادن  
بنحوی که سرانگشتان هر دست زیر بغل دیگر قرار گیرد، دست به سینه به حال تسلیم و احترام

ص ۲۵

- ۱۰ درفشان: درفشها (سپردن برق به دست سرداری علامت انتخاب اوست به فرماندهی سپاه)  
= هنوز موقع به تاج و تخت رسیدن نیست

ص ۲۶

- ۱۹ نامه کردن: نامه نوشتن / دین گرفتن: قبول دین کردن، ایمان آوردن
- ۲۰ بازبگرفتن: به آداب کیش زردشت دعا زیر لب زمزمه کردن/= ما باست گشتی و فرا گرفتن  
آداب باز زردشتی شدید دیگر نباید ازما باج و جزیه مطالبه کنی
- ۲۱ راست گشتن: هدایت شدن، به دین حق گرویدن / زند: تفسیر اوستا / اوستا: اوستا

ص ۲۸

- ۱۴ پذیره آمدن: به استقبال آمدن
- ۱۵ به فرمان شدن: تسلیم گشتن، رام و مطیع شدن / بدان: بدھا، مردم بدکاره و شرور / پاک:  
بکل، یکسره، همگی
- ۱۸ فرسته: قاصد، فرستاده، پیغام

- ۱۹- ویژه کردن: خالص کردن، خاص کردن/=مه اهل جهان را به دین خدائی درآوردم / سایه همای بر جائی افتادن — خوشبخت شدن مردم آنجا
- ۲۰- بتیر: هرگز، مطلقاً
- ۲۱- هرجای کشت: همه زمین‌ها تعمیر شده و زیر زراعت رفته است

## ص ۲۹

- ۲۱- به رامش: به شادی و خوشدل و امنیت خاطر
- ۲۲- سرکش: سرافراز، نام آور و برجسته / آزموده به رزم: جنگ دیده، مجرب در جنگ

## ص ۳۰

- ۱- آواز: آوازه، نام؛ آواز او آمدی: ذکری از او می‌شد / ازو: درباره او

## ص ۳۱

- ۸- آهو: زشتی، بدی/=بین که مرتكب چه عمل زشتی شد
- ۹- هواری: بناگاه، یکهو / دست بر دست زدن: اظهار تأسف و نگرانی کردن
- ۱۰- به پیش فراز کشیدن: به خود نزدیک کردن، مقرّب ساختن، به خود راه دادن
- ۱۱- با سهم و مهر شدن: بالیدن و صاحب هیبت و شکوه شدن
- ۱۲- رهی: بنده / سر بر کشیدن: سرافراختن/=بنده‌ای که در مقابل صاحب و اربابش گردن فرازی کند و خود را بیش از ارباب بیند باید سرش را برید
- ۱۸- رازدار: صاحب سر، آنکه از موضوعی مخفیانه باخبر است / گمانی: گمان/=این گمان و احتمال را باور نکردم
- ۲۱- = این موضوع محترمانه چه موضوعی و درباره چه کسی است

## ص ۳۲

- ۱- = در حال حاضر افشاری این راز مصلحت و روانیست
- ۴- جای تهی کردن: مجلس را خلوت کردن / فریبنده: فریبگر — توطئه گر
- ۵- نهان: خبر محترمانه / اژدها کیش — دشمن خطرناک
- ۷- بدآهو، آهو به معنی عیب و بدی است و «بد» هم که محمد الله نیازی به تعریف ندارد، اما ترکیب «بدآهو» ظاهرآ ( و تا آنجا که بنده دیده‌ام ) منحصر به شاهنامه است و احتمالاً به مفهومی

غایظتر از بد و آهو/=جز سخنی که بجا و درست باشد از عقل (و عاقل) سزاوار نیست؛ شرط عقل  
این است که سخن سنجیده و درست گویند  
—۸ = آیا سزاوار است که (بنوام و) شری را از شاه دفع نکنم  
—۹ باز داشتن: دریغ کردن  
—۱۰ = اگر خبر محمنه‌ای را بگویم و او نشود و باور نکند بهتر از آن است که مطلب از او پوشیده  
باند

—۲۱ = برای جنگ تدارک می‌بیند  
—۲۳ = بر آن است: تصمیم دارد، قصدش آن است/=اکنون قصد آن دارد که ترا دستگیر و زندانی  
کند، ترا سزاوار شاهی نمی‌داند؛ یا: بر سر پادشاهی بدخواه تو شده است

### ص ۳۳

—۳ این براند— این سخن را گفت / خیره‌ماندن: مبهوت و حیران ماندن  
—۵ نیز: دیگر، بعد از آن / ابی: بی / ابی بزم نشستن: ترک مجلس بزم و عشرت کردن، منزوی شدن /  
با دسرد: آهی که با حسرت و تأسف برآید  
—۶ اندیشگان: اندیشه‌ها، نگرانیهای از (فکر) اسفندیار (و رفتار او) بی تاب و قرار شده بود  
—۱۰ دستور: وزیر  
—۱۱ میان بستن: آماده و مهیای کار و سفر شدن / ستور نوند: مرکب تیزرو  
—۱۲ برجه به پای: برخیز، بلند شو / پاییدن: تأمل و درنگ کردن  
—۱۷ از ناگهان: ناگهانی / از گفته بی رهان: بعلت سخن گمراهان و منحرفان  
—۱۸ آزار داشتن: آرده بودن، رنجیدن  
—۲۲ بجای: در حق، نسبت به=/نمی‌دانم نسبت به پدرم مرتکب چه گناهی شده‌ام

### ص ۳۴

۱— میغ: ابر— کدورت و گرفتگی  
۲— بیا شیقتن: تحریک شدن و به غضب آمدن  
۹— درست: تندرست، سالم / برش را بوسید: سر شانه اش را بوسه زد  
۱۰— بی راه کردن: منحرف کردن از راه صواب، فریب دادن  
۱۳— در این باره مصلحت کار مرا چه می‌بینی  
۱۴— گرایدون که: چنانچه، اگر / بدر آمدن: بیرون آمدن — سفر کردن / نه نیکو کند کار؛ رفتار

درست و شایسته‌ای نمی‌کند

۱۶- بر خیره خیر: بهت زده، حیران وی عکس العمل

۱۹- به دانندگی: در دانش، از حیث فهم و دانانی

۲۱- چنین است روی: مصلحت این است

### ص ۳۵

۲- با کمر بسته و سر پوشیده به حضور بزرگان رفتن شرط ادب است

### ص ۳۶

۳- = چون شاه ( در حالی که تاج کیانی بر سر نهاده بود ) از آمدن پسر باخبر شد

۴- = در حالی که همه کتابهای مذهبی و قوانین شریعت را پیش روی خود گذاشته بود

۱۱- پرستار و ش: به شیوه خادمان و چاکران، متواضعانه/ = پهلوان (اسفندیار) در حالی

که دستهایش را زیر بغل کرده بود (دست به سینه بود) آمد و به شیوه چاکران و خدمتگزاران به پدر

نزدیک شد (حروف «و» در مصraع اول علامت بیان حال است)

### ص ۳۷

۶- پرورش داده: پرورش یافته

۹- همی داردش: او را همچنان نگهداری و تربیت کند / خوردن و برنشست: آداب غذا خوردن ():  
معاشرت) و سوارکاری

۱۰- اورا (با تربیت خویش) تبدیل به سوارکار آزموده سلحشوری کند

\* ۱۱- آزادزاده: آقازاده، نجیب‌زاده (در من چاپ روسیه: آزاده راه) / به مردی رسیدن: بالغ شدن،  
مرد شدن / ازکان: از برکت پرورش معدن

\* ۱۲- مرادش بجویند (من مسکون: مر او را بجوید چو): آرزوهایش را برآورده کنند/ = خطیبان و  
متاحان او را بیشتر و برتر از دیگران نام برند

۱۴- نیروگرد: نیروگیرد؛ رشد یابد، به قدرت و قوت رسد / یال و شاخ برکشیدن: رشد کردن،  
بالیدن؛ سرکشی و قدرت‌نمائی کردن

### ص ۳۹

۱۳- = این اصلاً قابل تصور و احتمال نیست

۲۰ = که قصد تصرف تخت و مستند پدر دارد

۲۱ = بزم — دور و بری ها و اطرافیانم

#### ص ۴۰

۴ = من کی آرزوی مرگ تو دارم

۷ = ترا ام من: من در اختیار تو هستم

۸ = دل من صاف و بی غل و غش است و روانم آرام

۹ = نجنبید: نجنبانید / زبان جنبانیدن: سخن گفتن، لب گشودن

۱۷ = به پر: پردار، پرواز کننده

۲۰ = نیل (: رود نیل)، مظہر عظمت و کلافی است

#### ص ۴۳

۱۲ = روا کردن: رایح کردن، رواج دادن

۲۱ = از او [ : گشتناس] زند آموختند و کشتی بستند و آتش مقدس را برافروختند — به دین

زردتاشت گرویدند

#### ص ۴۴

۸ = بگشتن: برگشتن، سر پیچی کردن

۱۴ = دست بازداشت از...: آن را رها کردن

#### ص ۴۵

۹ = که شاه (گشتناس) بعلت بدگمانی (با فرزند) به کینه و دشمنی برخاسته است

۱۱ = کشیدن: رخت کشیدن — رقت

۱۵ = آهنگ داران — مردان جنگ

#### ص ۴۶

— پژوهنده راز: جاسوس

۱۷ = پیش سalar: فرمانده سپاه

## ص ۴۷

- ۴— تازیان: تازان، بتاخت  
 ۶— به رخشندۀ روزشان شب آور: روزشان را شب کن  
 ۱۲— باز کردن: جدا کردن  
 ۱۵— اندی زمان: زمانی اندک / دُمادُم: پیاپی / دمان: وزنده، توفنده

## ص ۴۸

- ۱— از در: شایسته  
 ۴— اندر آمد به تنگ: نزدیک شد، به نزدیکی رسید  
 ۱۸— آواز او یافقی — نعره او به گوشش می‌رسید  
 ۲۱— یکایک: تک تک  
 ۲۲— اندر میان آوردن: محاصره کردن، در میان گرفتن

## ص ۴۹

- ۳— اندر میانه باند: محصور شد  
 ۱۱— نوسوار: سوار تازه کار  
 ۱۶— کرین گونه: اگر بدینسان / کار — گرفتاری و دردسر  
 ۲۱— پرستنده: عابد زاهد، دل از دنیا برگرفته  
 ۲۲— پیچیدن: روی گرداندن — دست کشیدن

## ص ۵۰

- ۳— زر آژده: مرصع، زرنگار  
 ۴— أست: أستا، اوستا / چه: هرچه، آنچه / برتوختند — غارت کردن، جمع کردن  
 ۶— دعا و ذکر خدا بر زبان داشتند — اهل ذکر و عبادت بودند  
 ۷— به دوران طاعت و عبادتشان خاتمه دادند — کشتندشان  
 ۱۵— چمان: رونده، تیزرو  
 ۱۷— برداشت: حرکت کردن، به راه افتادن  
 ۱۸— برای اعلام فاجعه هراسب (بدانجا) رفت  
 ۲۱— راندن سفر کردن، حرکت کردن

## ۲۲ = مصلحت تو مراجعت از اینجاست

## ص ۵۱

۳— به یک تاخن: برای یک حله و هجوم

\* ۹ = اگر جز شکستی که (از واقعه اسارت همای نصیمان شده) اتفاق دیگری هم نیفتاده بود، شرط عقل این بود که منقلب و بی تاب شری (متن روییه: دل نرفق)

۱۰— نوشادر، اسم معبدی است / رد و هیربد، ظاهرا منظور از «رد» خود زردشت است که بروایتی در بلخ به شهادت رسیده است (برای شرح بیشتر به «مزدیستا» اثر مرحوم دکتر معین مراجعه شود)، هیربد: متصدی آتشکده، روحانی زردشتی / به هم پرزندن — پراکنده و معدوم کردند (در نسخه های تازه تر: همه سرزندن) / ظاهرآ گشتاب، بعد از برهه گری از بعثت زردشت و اعلام رسالتش، او را به آتشکده می فرستد تا در جوار هراسب دست از پادشاهی کشیده به ذکر و عبادت پردازد و مزاحم قدرت مطلقه او نباشد. به عبارت دیگر صاحب شریعت را به نحوی محترمانه زندانی می کند و خود به بهانه ترویج شریعت و صدور دین بهی جوانان ساده دل را برای تحکیم پایه های قدرتش به کام اجل می فرستد

۱۱— خوار شمردن: ساده و بی اهمیت پنداشتن

۱۸— نویسنده نامه: کاتب، منشی / پرداختن، خالی کردن (تاج از سر برداشتن و از تخت شاهی فرود آمدن علامت پریشان حال و سوگواری است)

۱۹— پهلو: منطقه، ناحیه

۲۰— اگر در گرمابه ایدو گل سرشور به سرتان مالیده اید برای شستن گل هم معطل نشوید؛ معادل: اگر آب دستان هست نخورد و فوری حرکت کنید

## ص ۵۲

۶— درم داد: پول توزیع کرد / برگرفتن: حرکت کردن، بار کردن

۱۰— روی زمین (از کثرت سپاهیان مسلح زره پوش خود بر سر) یک پارچه آهن شد و (از گرد و خاکی که حرکت سپاه عظیم ایجاد کرده بود) هوا به رنگ آبیوس تیره و تار گشت

۱۲— صدای هولناک باعث فرو غلطیدن صخره ها و قلعه سنگهای کوهسار است

۱۴— درفشیدن: درخشیدن، برق زدن

۱۷— بدنها در هم کوفته و لهشده مردان جنگی زیر لاشه اسپها کفنشان سینه شیر (: سینه اسب) بود و تابوتshan خونی که بر زمین موج می زد

- ۱۷- کفک افکن: کف ریز؛ حیوان خسته یا خشیگین کف از دهنش می‌ریزد  
 ۲۳- جنگ و جلب: جنگ و آشوب

## ص ۵۳

- ۱- خونی که از بدن کشیگان فواره می‌زد قرص ماه را نیز لعل گون کرده بود  
 ۴- مواران پرخاشجوی ایرانی بدن زخمی (فرشیدورد) را از پیش که هم (و میدان جنگ) بیرون برداشتند  
 ۱۱- پشت نمودن: فرار کردن = آنگه که روزگار با او خشن و نامهربان شد؛ وقتی که عرصه بر او تنگ شد  
 ۲۲- خاره - صخره، کوه

## ص ۵۴

- ۴- دست بر سر گرفتن - مضطرب و بیچاره شدن  
 ۶- پنهان مان: پنهان مکن  
 \* ۱۲- دادراست، متن روسیه: داد و راست  
 ۱۳- گردش اختزان: سیر کواكب، حکم سرنوشت  
 ۲۰- بند ساییدن - در بند اسیر بودن

## ص ۵۶

- ۷- چون (برتو) ستم کردم در تدارک و آماده (جیران) آن هستم و از عمل خویش متاثر و بی آرام  
 ۱۵- توزی قبای: قبای نازک لطیف (جاماسب جامه لطیف می‌پوشد که هنگام عبور از قلمرو  
 ترکان او را مرد جنگی و از سپاهیان ایران ندانند)  
 \* ۲۰- بگفتی به ترکی ... (در متن روسیه جای دو مصraع این بیت بر عکس است)

## ص ۵۷

- \* ۴- توزی کلاه، چنین است متن روسیه و احتمالاً نسخه هایش، شاید توزی کلاه (: کلاه ترکی)  
 بی مناسبت نباشد به دلالت: بسر برناهاده کلاه دوپر (ص ۵۶ س ۱۷) و کلاهی به سر برناهاده دوپر  
 (در همین صفحه)

ص ۵۸

۲— دانستن: شناختن، تشخیص دادن / باره: حصار قلعه

۶— غاز بردن: تعظیم کردن

۱۱— بسته: زندانی، مقید

ص ۵۹

۳— آهن، مراد قید و زنجیر آهنگی است که بر دست و پای دارد

۶— با سخن (و پیغام نرم و گرمی که آورده‌ای) روح خودم را فریب دهم

۱۹— بدکنش: عمل بد، کردار زشت

۲۲— ز کین یا ز دین — چه برای انتقامگوی خون خویشاوندان و چه به حکم تعصّب دینی

ص ۶۰

۱۰— کیمیا، ظاهراً در اینجا به معنی خشم و غضب است

۱۳— به: بر، نزد

۱۷— سرد باد بر زدن: آه حسرت و افسوس کشیدن، اظهار تأسف و همدردی کردن

۲۳— لب ناچران: بی اشتها، بی میل به غذا؛ گرسنه و تشنگ

ص ۶۲

۲— دل باز آمدن: آرام گرفتن، تسکین یافتن

۳— چو: همچین، نیز، بعلاوه (و نیز در سطر ۷)

۸— بند: زنجیر یا طنابی که دست یا پای کسی را بدان بندند؛ قفل (ظاهرا در این بیت منظور قفلی

است که دو سر زنجیر را بدان بسته‌اند، پولاد روم معروف بوده است در استحکام)

۱۲— بر سودن بستگی: ماییدن و سوهان زدن قید / بُد: بشد

۱۶— گسخت: گسیخت

۲۱— بی توش گشت: ضعف کرد، نیرویش تمام شد

۲۲— ستاره شمر، منظور جاماسب است

ص ۶۳

۱۵— باره بربی: اسب سرکش

۱۶- بی آهو کردن: پاک و بی عیب کردن / بنیرو: نیرومند، قوی

۱۸- چندی: چند تا، چند نوع

۲۲- پهلوی: پهلوانی

### ص ۶۴

۱- پیش: پیشاپیش

۶- باره: حصار

۱۰- گرایدون: چنانچه

۱۲- جهان بین من: روشنی چشم من، عزیز چون چشم من

۱۳- پذیرفتم از: عهد کردم با، نذر کردم

۱۴- بی خو: بدون علف هرزه؛ پاک، پیراسته

۱۵- تا وقتی که در بیابانها صد کاروانسرا نساخته باشم کسی پای مرا بر بساط (عیش و راحت) نمیبیند

۱۶- شخ: زمین سخت کوهستانی / بی نسپرد: قدم نگذارد

۱۷- خیش کار: زراعت پیشه

۱۸- بی ره: گمراه، کافر

۲۰- اسب برگاشتن: سر اسب را برگرداندن — حرکت کردن

### ص ۶۵

۴- خلیده روان: آزرده جان

۵- چو: چنانچه، اگر

۱۲- در غم (مرگ) من تو آرام و صبور باش

۱۴- بخشش: خیرات و میراث

۱۶- شد: درگذشت، مرد

۲۱- روح هراسب را قرین آرامش کنم، با گرفتم انتقامش

### ص ۶۶

۲- بر فرازم: بنا کنم

۳- دیوارگر: بتا

۵— برآهیختن: بیرون کشیدن

۶— بجای مصراع دوم در متون روسیه: پرازدود دل شد از آن خستگان، که قافیه غلط است.

۷— در جهان نادرستی و کثیر را رواج دادی و گستردی

۸— آویختن: گرفتار، مجازات شده

## ص ۶۷

۹— کنده کردن: خندق کندن / پرتاپ بتن: فاصله ای را که تیر پرتاپ شده می پیماید

۱۰— عنان نهادن بر: روی آوردن به، تاختن بسوی

۱۱— طلايه: پاسدار، قراول دور لشکر گاه

۱۲— برآهیختن: برکشیدن، بیرون کشیدن / شمشیر اندر نهادن: شمشیر زدن، با شمشیر حله بردن

۱۳— تند بالا: تپه مرتفع، تپه یا کوه با شبی تند

## ص ۶۸

۱۴— آزار و تندی: رنجش و خشم / کنده داشتن: تأمل و درنگ کردن

\* ۱۵— پرستش بهی، در شاهنامه از کیش زردشت با صفت بهی یاد شده است و در این صورت شاید منظور از پرستش بهی پرستشگاه دین بهی باشد. در بعض نسخه ها پرستش گهی آمده است و معنیش روشنتر است / برکردن: بناء کردن، برآوردن، ساختن

۱۶— باد گشتن: محو و معدوم شدن، فراموش گشتن

۱۷— سر اندر کشیدن: سر برآوردن، سر بر افراختن، قیام کردن

## ص ۶۹

۱۸— درآمدن — وارد جنگ شدن، هجوم بردن / یکایک: یکی از پس دیگری؛ همگی، دسته جمعی  
(اینجا معنی دوم مناسب تر است)

۱۹— پشت بنمودن: فرار کردن

## ص ۷۰

۲۰— بنه برنهادن: بار کردن باروبن، آماده کوچ شدن / پیش بار: وسایلی که پیش اپیش حرکت کاروان فرستند

۲۱— هیون: مرکب، چارپای باری و سواری، شتر

۱۱- به یک تن: به سبب (وجود و حضور) یک نفر/= بعلت (و از بین حضور) یک تن (: اسفندیار) خود را تباہ مکن

۱۲- خسته و کوفته: زخی و خسته

۱۸- پرخاشخر: جنگجو

۱۹- هژ: پهلوان، جنگاوری/= بجای رجز خواندن و ادعا پهلوانی و هنرت را در میدان جنگ نشان  
بدھی

## ص ۷۱

۱- باره پهلوان خواستن، ظاهرا در مراسم رسمی عمومی وقی یکی از بزرگان و سران مملکت عزم رفتن می‌کرده است در بیان بارگاه یا جارچی مجلس با صدای بلند نام و القاب او را ذکر می‌کرده است تا چاکران و خدمتکاران اسب او را به حضور آزند، و این عمل نوعی تجلیل از قهرمانی یا سرداری بوده است. در آن مجلس هم جاماسب برای دلخوئی و تحریض سرداران به مقاومت و ادامه جنگ به آنان خلعت و لقب پهلوانی می‌داده است.

۹- قلب: مرکز سپاه

۱۶- به راز: مخفیانه، محمانه / کار دراز شدن: دنباله پیدا کردن و دشوار شدن

۱۷- = (در این جنگ) اثری از ففع و پیشرفت کار و شادی نیست

۱۸- ویژگان: مقرّبان و برکشیدگان/= بی سرو صدا راه فراری ترتیب دهیم و بجوم

## ص ۷۲

۵- گردش سپهر دایره وار است و پهلوان هم دور میدان جنگ می‌تاخد و رجز می‌خواند

۶- = چنان قوی هیکل بود که پنداشتی همه دشت را اندام او پر کرده است

۸- بوم: زمین / ثریا: جمومه ستارگانی به شکل خوش انگور (در میدان پر گرد و غبار جنگ برق تیغه خنجرها چون تابش ستارگان است

۹- سوار جنگی هنگام حله بردن با گرز و شمشیر و امثال آن روی اسب نیمه خیز می‌شود و با این عمل همه سنگینی تنش به وسیله پاهایش به رکاب اسب منتقل می‌گردد

۱۱- از کین: به خوغواهی، برای انتقام / گرد از دریا برانگیختن: دریا را خشکاندن/= چنان آتشی برافروزیم که دریا بخشکد و تبدیل به صحراء شود

۱۲- عنان به اسب سپردن: دهنه اسب را رها کردن تا با هر سرعی که می‌خواهد بتازد

۱۴- کیمیا، این لغت در شاهنامه و متون کهن بسیار بکار رفته است، در بعض موار مفهوم حیله و تدبیر را می‌رساند، اما در این بیت و چند بیت دیگر ظاهرآ معنای از قبیل «خشم، کینه» و امثال آن

دارد (غونه‌های معنی خنثین در لغتname دهخدا بسیار است، اما معنی دوم استنباط بندۀ است از سیاق کلام، و طبعاً قابل بحث و ایراد)

۱۷- اندر گذشت: اندر گذشتند، مرند

۲۲- درنگی بندۀ: اهل مقاومت و ایستادگی بودند/ = همه پهلوانان مبارزی که پیشو سپاه و مرد مقاومت بودند کشته شدند نمی‌دانم تو (؛ گرگسار) که آنهمه رجز می‌خواندی و لاف می‌زدی چرا خاموش و بی‌حرکت مانده‌ای، جلو نمی‌روی و نمی‌جنگی

### ص ۷۳

۳- تیز شدن: برآشقتن، متغیر شدن؛ جلد و چاپک شدن

۱۰- اسفندیار خود را زین اسب سرنگون و آویزان کرد بدین منظور که گرگسار گمان برد که تیر از جوش او گذشته و پهلوی نازنین او را شکافته است/کیانی: شاهانه - لطیف و نازپرورده

۱۵- الماس گون: به تابنا کی و برندگی الماس

۱۹- فتراک: عقب زین، گیره و طناب ترک اسب

### ص ۷۴

۱- چو سنگ: سفت و محکم / پاهنگ: تسمه و طناب که بر گردن حیوان بندۀ تا بتوانند او را به دنبال خود کشانند

۲- در حالیکه بر زمین کشیده می‌شد و خون از دهنش می‌ریخت

۵- کرا بر دهد: چه کسی را موقع می‌کند / که: چه کسی

\* ۱۲- هیون: شتر تندره / (من روییه: هیون خواست و)

۱۳- ارجاسب با تفاق نزدیکانش سوار شتران شدند و در حالیکه اسبهای خود را یدک می‌کشیدند فرار کردند

۱۴- باند: باقی گذاشت، بر جا گذاشت

۲۰- خیره: بی‌هوده و بی‌حاصل، بہت زده و بی‌حرکت

۲۱- بدن دشمنان را غلاف شمشیرهایان کنید و آنقدر از تورانیان بکشید که (از اجساد رویهم ریخته آنان) کوه قارنی به وجود آید

۲۲- هنگام حله، سوار رانهایش را بر گرده اسب می‌فشارد

۲۳- اگر آسیابی در آنجا وجود داشت با نهر خوفی که برآه افتاده بود به چرخش در می‌آمد

## ص ۷۵

۳ = کفتن: شکافتن، ترکیدن

۴ = دگر: دیگران، بقیه / تبع و جوشن فرو رختن — دست از جنگ کشیدن و تسلیم شدن

۹ = فکر خونخواهی جدش (هراسب) را از دل بیرون کرد و یک نفر را مامور نگهداری ایشان: سپاهیان تسلیم شده) کرد

۱۳ = افسرده: منجمد/ = قبضه خنجرش خونین شده و به دستش چسبیده بود

۱۵ = جامه سوکواران: لباس عزا لباس عبادت

\* ۱۶ = برداورِ دادرast: به درگاه خدا؛ به محل نیایش (متن روسیه: دادوراست)

۲۰ = روز هشتم اسفندیار به جایگاه و قصر خود برگشت

## ص ۷۶

۱ = از خون من: از رختن خون من

۶ = باز بردن: برگرداندن

۷ = به لشکرگاهی که اقامتكاه ارجاسب [ قاتل هراسب ] بود آمد

۸ = شد آراسته: نونوار شد، به نوائی رسید

۱۸ = رای انداختن: گفتگو و مشورت کردن

## ص ۷۷

۱ = و: در حالی که، و حال آنکه

۲ = کینه گه: میدان جنگ

۳ = مردم و زیردستانی (که از اسارت خواهانت آگاهند) وقتی بیینند ما (به آسایش) برخخت نشسته ایم چه خواهند گفت

۱۳ = با خدای تعالی عهد کردم

۱۶ = وقتی که فرزند من اسیر دست دیگران نباشد من به گوشة معبدی قانع

## ص ۷۸

۱۰ = هنگام باز آمدن تخت شاهی جایگاه توباشد (: خواهد بود)

## ص ۷۹

۵- دُمادُم: پشت سره‌ه / بیستنده: نوشانندن، پیمودنده

۶- گراییدون که: چنانچه

۷- بیوند: بسته و خویشاوند، منسوب

۸- دروغت در من مؤثر نمی‌افتد، دروغت را تحمل نمی‌کنم

۹- کلمات شارستان و پیکارستان را یا باید به سکون «ر» خواند، یا با حذف «ت»، وجه دوم متداولتر است

۱۰- (از بس آب و گیاه و سبزه در راه هست) جائی برای اطراف پیدا نمی‌کنی (در ترجمه عربی بُنْداری مفهوم بیت بدین صورت ترجمه شده است: «در آن (راه) چراً گاههای سرسبز است و آبهای گوارا، اما آبادی و قریه‌ای وجود ندارد»، اما به تصور بنده مفهوم دو بیت این است که: در راه از سه راهی که به روئین دژ می‌رود، یکی را می‌توان دوماهه پیمود و دیگری را سه‌ماهه، و اگر احیاناً علیق و آذوقه‌ای که هر راه سپاه است کم شد و ته کشید سرتاسر راه پر از آبشخور و گیاه است بمحضی که قطعه زمین خشکی برای اطراف پیدا نخواهد کرد)

۱۱- نراثدها، در متن روسیه پرازدها

\* ۱۲- (از مخاطرات این راه وجود زن جادوگری است که گزند) فرب اول از (خطر) گرگ و شیر و همچنین از ازدهای دلیر بیشتر است (متن روسیه: جادو و گرگ، فرونشت از)

## ص ۸۰

۱۳- به کشته: با کشته، بوسیله کشته

۱۴- به چیزی حاجت پیدا نمی‌کند که از دشت و صحرای خارج از قلعه بیاورد

۱۵- کشتمند: مزرعه / برآمدن: میوه‌دار

۱۶- لختی در خود فرو رفت (سرفراوکنند) و سکوت کرد

## ص ۸۱

۱۷- بد تن بد نهان: پلید بد نیت

۱۸- پیدا: پیداست، وجود دارد — باق مانده است

۱۹- فردا مشکلی در پیش دارم که (از عظمت و وحشت آن) مرد خطر میدان جنگ را فراموش می‌کند

۲۰- گرفتار برف می‌شوی به ارتفاع یک نیزه که بعلت آن برف رنگ روزگار شادی و آسایش

خواهی دید (می توان خواند «به دو روز» یعنی در طول دو شبانه روز)

### ص ۸۲

۴— گر: یا

۷— کویر خشکی است که بر تپه ها و در ریگه ارش گیاهی نمی روید سطح این کویر از شن های روانی به نرمی توقیا پوشیده است، (شنهای کویر بر اثر وزش طوفان به حرکت در می آید و تپه های شنی جای خود را عوض می کنند)

۱۰— نه اسپان را طاقتی باق می ماند و نه مردان را دل و جرأت

۱۲— مایه ور: معتب، حسابی

۱۳— حصار قلعه بلند و مرتفع است و زمین دور و برش خشک و خالی است

۱۷— تعداد محاصره کننده و زمان محاصره کم یا زیاد باشد فرق نمی کند و آسیب دشمن چون حلقه بردر قلعه می ماند، و به داخل قلعه نفوذ نمی کند

۲۰— خوار مایه مدار: بی ارزش مشمار، حقیر مگر

۲۳— چهره شاداب جوانش از (سخن) پهلوانان پر چین و چروک (: اخم) یا گرفته و محزون شد.

### ص ۸۳

۱— گفت شما سرداران که از ایران همراه من آمده اید (گویا) برای موعظه و نصیحت آمده اید نه جنگیدن و کسب افخار

۲— کجا: چه شد، کجا رفت

۳— سوگند و بند: قول و قرار، قسم و تعهد / اختر سودمند: خورشید؟ (در شاهنامه به مهر و ماه سوگند خوردن فراوان است)

۸— سر کسی را در کنار داشتن: او را در آغوش گرفتن و تصاحب کردن / = طالع و ستاره سرنوشت با من یار است

۹— در عالم مردی و مردانگی به یار و همراهی نیاز ندارم

۱۱— آگهی باقتن: باخبر شدن، مطلع شدن

۱۲— دستان: تدبیر، چاره سازی و نیز نگ

۱۶— ستوه شدن: بتنگ آمدن

۱۷— باز دانستن: تشخیص دادن

۱۹— دم باد: دمیدن و وزیدن باد

## ص ۸۴

- ۱ = همه در آن حال دست به دعا برداشتند و بیش از حد نیایش کردند  
 ۳ = کشن: مطبوع، خوش  
 ۷ = گفت بار و بنه را همینجا بگذارید و جز سلاح جنگ چیزی با خود برندارید  
 ۸ = سرهنگ فشن: از ردیف سرهنگان و سرکردگان  
 ۹ = پنجاه ستور را آب و غذا بار کنید و پنجاه ستور دیگر را فرش و پوشاك  
 ۱۰ = بار اضافي را [جز ابزار جنگ] همینجا باقی بگذارید  
 ۱۵ = بیلد: بشد / گل شنبلید زردزنگ است  
 ۲۳ = چرا ما را از (ترس کمپود) آب دل نگران کردی

## ص ۸۵

- ۸ = فرمان داد تا گرگسار غمگین و افسرده در حالیکه دلش داغدار و پایش در بند و زنجیر بود به حضور باید  
 ۱۳ = چرا ای پلید آب را تبدیل به خاک کردی — سرمین بدین پرآبی را به عنوان کویر خشک سوزانی برای ما وصف کردی  
 ۱۵ = روشنائی — شادی و خرمی

## ص ۸۶

- ۴ = گفت تیر هم چون پیکان فلزی دارد از آبگیر نمی‌تواند گذر کند (من با این قید و زنجیری که دارم چگونه بگذرم؟)  
 ۱۲ = گشاده: آزاد و رها از بند و زنجیر  
 ۱۷ = اینجا هم کیمیا به معنی خشم و غصب و خشونت و تندی است

## ص ۸۸

- ۵ = نمی‌دانم ترا (به مناسبت موققیت‌ها) شادمان بدانم یا غمگین  
 ۱۰ = گرد پراحت: گرد و خاک میدان جنگ جسد برخنه ات را بپوشاند  
 ۱۵ = تیزشدن: غصیناک شدن، پرخاش کردن / تنگ دل: افسرده، نومید  
 ۱۷ = خوراک / بدگمان: بداندیش، دشمن

## ص ۸۹

- ۵— آهنین باره: که دیوار و حصارش از آهن است
- ۷— حصار گردآگرد قلعه بعدی کلفت بود که بر سر دیوارش چهار سوار می‌توانستند دوشادوش حرکت کنند / برابر: همراه، دوشادوش، در کنار هم
- ۱۵— طول و عرض دُر را بنگریک دروازه‌اش رو به ایران است و دیگری رو به چین؛ وسعت قلعه فاصله میان چین و ایران را پوشانده است
- ۱۷— سرافکنده: مطیع، تسلیم
- ۱۷— اگر هنوز خوش‌ها دانه نبسته و محصول تازه بدست نیامده باشد آذوقه‌ای که در داخل قلعه است بختی است که حساب و کتابی ندارد
- ۲۱— فریادرس: کاری، به درد خور

## ص ۹۰

- ۱۱— پرداخت کردن: پرداخته کردن، خالی کردن
- ۱۴— خوار گرفتن: بی ارزش پنداشتن، اهیت ندادن
- ۱۸— در جائی باید با نیرنگ و حیله اقدام کرد و در جائی با مردی و پهلوانی، گاهی آدمی کامرو و سرافراز است و گاهی شکسته و افتاده
- ۲۱— هرگونه تدبیری بکار برم و هرگونه خبر و اطلاعی به دست آرم / دانش — آگهی، خبر

## ص ۹۱

- ۴— سست مایه: تهیدست / = از هر خبری بی اطلاع مباش
- ۶— کارکرد: نتیجه اقدام و عمل / = بدان که آق علامت از من است و ربطی به دشمن و طرف مقابل ندارد
- ۷— لشکریان زره پوشیده کلاه خود بر سر گزدرا و بیارای و از اینجا حرکت کن
- ۸— (خود تو) در قلب سپاه قرار بگیر / در میدان جنگ هر سردار و فرماندهی علمی خاص دارد که برافراشته بودنش علامت حضور پهلوان است میان سپاه
- ۹— تیز: تند، سرعت / = طوری رفتار کن که تصور کنند اسفندیاری
- ۱۷— / = چفت و قفل صندوقها از داخل بازو بسته می‌شد؛ یا آشکار نبود
- ۱۸— / = (مردان مورد اعتمادی) که به وسیله آنان رازش بر ملا نشود
- ۲۲— کفش و گلیم پوشش ساروانان است و مردم متوسط حال نه پهلوانان و جنگاوران

## ص ۹۲

۸— درمگان و دینارگان، ظاهراً باید منظور این باشد که تاجر ارزان فروشی است و کالای چند دیناری را به بهای چند درهم می فروشد؛ اما در ترکیب فعل استخراج هچومنانی دشوار است  
 ۱۳— ... باید اول به زیارت شاه بروم و ثروت و مکنت خود را در حضورش اثبات کنم و آنگاه اگر اجازه دادوستد داد دیده دریا کردن را هم در اینجا نفهمیدم، نسخه دیگر: دیده بینا کنم)

۱۷— جواهرها و سکه‌های زرینی که بر دست گرفته و برای پیشکش به حضور شاه آورده بود چنان تلالو و درخشندگی داشت که ساعد و آستینش روشن شده بود

۱۹— چاره‌جوي: حیله‌گر، حیله‌گرانه

۲۲— فرورختن: افشاراندن، نثار کردن

۲۳— آزادگان— ایرانیان

## ص ۹۳

۱— وگر: یا اینکه

۲— جامه نشست: جامه اطلس و دیبا، جامه نرم و ظریف که در بزم پوشند

۴— کاله: کالا، مال التجاره / = می‌دانستم که جهان از پرتو وجود تو امن است و کسی متعرض کالای من نخواهد شد

۵— بیند: مصلحت داند، اجازه دهد

۹— وجود خود را از هر گزند و آسپی مصنون و برکنار بدار

۱۰— / = هیچنین اگر به ما چین و چین هم سفر کنی اینی

۱۲— / = همه مال التجاره او را از بیابان بیرون دژ بر سر نهند و به داخل قلعه بیاورند

۱۳— بازارگاه ساختن: به داد و ستد پرداختن

۱۷— چون راه ورود به قلعه باریکه‌ای با شیب تند بود و عبور شتر با بار دشوار، مردم دژ صندوقهای کالا را بر دوش نهادند و مهار شتران را به دست گرفتند و به دژ آوردند

۱۹— کشند: حال، بارکش / هوش: مرگ، اجل

## ص ۹۵

۱— تیز بازار خاست: بازار گرم و پر رونق ایجاد شد

۴— نخت: طبق (هدایا را معمولاً در طبق بر سر می‌نهادند و به حضور شاه می‌برند)

- ۵ = روی زمین بوسیدن: زمین بوسه دادن، سجده بردن
- ۶ = در جزو کالاهایم طوق و تاجهائی است که شایسته تقدیم به شاه است
- ۷ = ... تا همه کالاهائی را که در کلیه به نمایش گذاشته ام ببیند
- ۸ = اگر چیزی را لایق پیشکش به خزانه سلطنتی دید آن را بردار و بی هیچ تکلفی به حضور بیاورد
- ۹ = پژوهش و آفرین - عذرخواهی از اینکه هدیه ناقابل است و سپاسگزاری که هدیه اش قبول افاده است
- ۱۰ = اورا به خود نزدیکتر و در جایگاهی مهم تر نشاند /
- ۱۱ = به او گفت نامت چیست؟ او پاسخ داد نام خزاد است
- ۱۲ = رَدْ زَادِمَرْدْ: راد آزاده مرد / این همه برای عذرخواهی به خودت زحمت مده
- ۱۳ = آنگهی کت هواست: هر وقت که دلت خواست

## ص ۹۶

- ۱ = هر کسی در این موضوع مطابق هوا دل و آرزوی خودش حرف می زند
- ۲ = پرآزار گشت: رنجید

## ص ۹۷

- ۳ = هر کسی از مردم دژ چشم بصیرت خود را بعلت طمع بسته بود و متوجه نمی شد که چرا بازرگان در مقابل دینارها جنس بیش از یک درم بهان نمی ستاند
- ۴ = چون خورشید رو به مغرب نهاد و مشتریان رفتند
- ۵ = اسفندیار به شیوه پله وران و تاجران گلیم پوشیده بود، معمولا برای پنهان کردن روی آسمین گشاد قبا را پیش صورت می گرفته اند
- ۶ = به خواهش گرفتند: شروع به الماس کردند
- ۷ = ناپارسا: آنکه از خدا نمی ترسد، ظالم بی رحم
- ۸ = اگر خبری از شهر و دیار ما داشته باشی کام تلغی ما در این سرزمین شیرین می شود؛ خبری که به ما می دهی در حکم تریاق است بزرگنم و رنجمان

## ص ۹۸

- ۹ = از بنه: از بیخ و بن، اصلاح
- ۱۰ = برای تأمین معاش خودم تلاش می کنم /

- ۹ = او را شناخت و دلش آرام گرفت  
 -۱۳ = تظاهر به نشناختن او کرد  
 -۱۸ = باز دانستن: شناختن، تشخیص دادن  
 -۱۹ = سبک: بلافاصله، بی مقدمه، بسرعت  
 -۲۱ = هر دو نفرتان لب فرویندید و هویت مرا افشا مکنید  
 -۲۲ = به رنج: با تحمل سختی از پی نام و ننگ: برای حفظ حیثیت و آبرو  
 -۲۳ = دختران گشتاسب در اسارت کوزه اب بر دوش می کشیدند، پرسش اسفندیار تن به رنج و بلا  
 داده بود، و پدرش هراسپ کشته شده و به خواب ابد رفته بود

## ص ۹۹

- ۷ = کژ باد: باد مخالف و طوفانی که باعث غرق کشتن است  
 -۹ = با خدای یگانه داد گر عهد کردم نذر کردم  
 -۱۱ = خواهنه: سائل، نیازمند / کم و بیش : دارانی، مایمیلک  
 -۱۳ = اکنون از شاه تقاضا دارم با قبول خواهشمان ما را قرین افتخار و سرافرازی کند  
 -۱۳ = در میان لشکر پهلوانان برجسته ای که نزد شاه جهان ارجمندند  
 -۱۴ = چنین ساختستم: تدارکی دیده ام؛ اینطور تصمیم گرفته ام / خواهش: دعوت  
 -۱۶ = باد: باد غرور  
 -۲۳ = به مناسبت فرا رسیدن آغاز مهرماه آتشی برافروزن

## ص ۱۰۰

- ۲ = همان کاری که دلت می خواهد بکن، میزبان اختیار خانه خود را دارد، خودت صاحب خانه  
 هستی  
 -۵ = دمان: بسرعت  
 -۶ = چندی: چندین، بسیاری  
 -۱۲ = زمستی: در عالم مستی  
 -۱۵ = تف: حرارت، هرم آتش  
 -۱۹ = دیده بان وقتی که هنوز هوا روشن بود، ستون دود را دیده بود و اکنون که شب شده است  
 شعله های آتش را می دید، همان دو علامتی که اسفندیار به عنوان رمز محله انتخاب گرده بود

- ۲۰- همبارگشتن: حریف و همطراز شدن، به رقابت برخاستن  
 ۲۳- تُبل: جادو، نیرنگ، چاره‌اندیشی و حیله / = مرد دلیر با چاره و تدبیر بر پیل و شیر هم غله میکند

## ص ۱۰۱

- ۱- چشم بدان: چشم بد، چشم زخم حسودان  
 ۳- نای روین و روئین خُم و گاؤدم، همه از آلات موسیقی جنگ است و وصف هر یک ذرفهنه‌گها آمده  
 ۹- / = گرد سیاهی که از حرکت سپاه به هوا خاسته جهان را فرو پوشانده و از نظر معنو کرده بود  
 ۱۰- مردم دژ با شنیدن نام اسفندیار وحشت زده شدند و دانستند که از این واقعه جز تلخکامی نصیبیشان نخواهد شد  
 ۲۲- نگه کن: بین، تحقیق کن / برچیند: بر چه اند، چه مقصودی دارند

## ص ۱۰۲

- ۴- حضور اسفندیار در نبرد گنبدان دژ باعث شکست و فرار ارجاسب شده بود  
 ۱۰- همه سپاهیان دشمن را محاصره کنید؛ از همه طرف برآنان هجوم برید  
 ۱۱- نام او را خوانند: ازو نام بردن، او را زنده پنداشتن  
 ۱۶- / = تا هوای تازه‌ای برسد به کسانی که داخل صندوقها مخفی بودند  
 ۱۷- همان: همچنین  
 ۲۲- سزاوار است که در این شب هولناک کسب نام و افتخاری کنیم  
 ۲۳- پیکار مردان کردن: مردانه جنگیدن

## ص ۱۰۳

- ۱۲- پست بریدن: از ته بریدن  
 ۱۵- بشد تیز: بسرعت رفت / دیگر— بقیه را، افراد دیگر را  
 ۱۶- زرهدار: لباس رزم پوشیده، مسلح  
 ۱۹- زایدر بپویید: از اینجا بدؤید (و فرار کنید)  
 ۲۰- گاه: منزلگاه  
 ۲۱- / = چه کشته شوم و چه پیروز گردم

## ص ۱۰۴

- ۴- غلغل: سرو صدا، بانگ و آشوب
- ۷- جوشیدن: با جوش و خروش برجهیدن و حرکت کردن
- ۸- آبگون: به رنگ آب (شمیر و خنجری فولادین که صیقل خورده باشد به رنگ آبی می‌زند) / = در حالیکه دلش از وحشت و غصب غرق خون بود عربده می‌کشید
- ۱۱- اسفندیار از دروازه کاخ ارجاسب به درون جست
- \* ۱۲- ... از مرد بازارگان بجای سکه‌های طلا شمشیر پولادین نصیبت خواهد شد (متن روسیه: تیغ و دینارگان)
- ۱۶- برآوختن: گلاویز شدن، با هم جنگیدن
- ۱۸- با ضربه‌هائی که فرود آورد مقاومت ارجاسب را در هم شکست

## ص ۱۰۵

- ۴- / چون می‌دانی که در این دنیای فانی باقی نخواهی ماند اینهمه آزار برخورد روا مدار
- ۸- اسفندیار چون از کشنن ارجاسب فارغ شد کاخش را آتش زد و در هم کوفت بنحوی که دود و گرد آن به آسمان رسید
- ۱۳- شبستان: حرم سرا / رشته تابی: یک تای نخ - هیچ چیز
- ۱۴- / چون دیگر در کاخ و ایوان ارجاسب مبارزی باقی مانده بود
- ۱۶- کش آمد گزین: که مورد پسند و انتخابش قرار گرفت
- ۲۱- ساوه از سرداران سپاه اسفندیار است و از احفاد کی کاوس

## ص ۱۰۶

- ۴- آید گمانتان: حدس زدید، احتمال دادید
- ۵- غو: فریاد، جازد / نوش: زنده باد، جاوده باد / = باید دیده‌بان از دیدگاه فرید زند که پادشاهی گشتابن شاه جاودان باد (افرادی که گرد اردو یا حصار کشیک می‌دهند در فواصل زمانی معینی با ایجاد صدائی و معمولاً دادن شعاری برای شاه، اعلام حضور و بیداری می‌کنند. متن روسیه: غودیده باید که از ... کانوش)
- \* ۹- وقتی که سپاه دشمن شکست خورده و فراری به طرف دژ آیند و در مقابل دروازه ازدحام کنند شها پیروزمندانه از دروازه دژ محافظت کنید و نگذارید فاریان وارد دژ شوند (متن روسیه و نسخه‌ها: بدارید از پاک یزدان سپاس؛ افزودن «(و)» تصرف ذوق است)

## ص ۱۰۷

- ۳- چه شاید بُدن: چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد  
 ۴- = چه کسی جرأت می‌کند درین شب تاریک بر بالین شاهی چون ارجاسب و با حضور او در  
 کاخ دژاین گونه لب بگشاید و فریاد «جاوید باد گشتاسب»، و «گشتاسب شاه است» سر دهد  
 ۶- = وقتی که پاسبان قصر و نگهبان دژ در جوش جنگ و موقعیتی بدین خطرناکی چنین حرکتی  
 بهلوسانه کند و فریاد زنده باد گشتاسب سر دهد کار جنگاوران ما سخت خواهد شد  
 ۷- روز بیگانگی جستن: نفاق کردن  
 ۱۴- پیوسته شدن آواز: فریادها مکرر و متواتر شدن

## ص ۱۰۸

- ۲- آزنگ: چین و چروک - اخم  
 ۴- باز باید شدن: باید باز گشتن  
 ۷- روی برگاشتن: برگشتن، عقب گرد کردن  
 ۸- پس اندر: در قفا، از پشت سر  
 ۱۳- بر: نزدیک / پس: در قفا  
 ۱۵- با خبر جنگیدن مخصوص لحظه‌ای است که دشمن کاملاً نزدیک شده باشد  
 ۲۰- خونریز: قاتل  
 ۲۱- / = ترکان با دیدن سر بریده ارجاسب دست از جنگ کشیدند

## ص ۱۰۹

- ۱۷- برهنه کردن سر علامت عزادری است  
 ۱۸- تیز: تند و پر حرارت  
 ۱۹- = لشکریان پی بردن که سرنوشت جنگ چه شده است و از این جنگ شوم بر حال کدامیں  
 گروه باید گریست  
 \* ۲۳- پرداخته شدن: خالی شدن (متن روسیه: چوارجاسب پرداخته شد)

## ص ۱۱۰

- ۲- پیش مرگ آیند: دل به مرگ نهادن، به استقبال مرگ رفتن  
 ۴- ده و دار: فریاد بزن و بکش

- ۵- توده: انبوه، خرمون / روزبرگشه: اجل رسیده  
 ۹- اندرآمد ز جای: از جای حرکت کرد، هجوم آورد  
 ۱۹- کس نام ایشان نخواند، کسی آنان را زنده نپنداشت(?)

## ص ۱۱۱

- ۲- بی داد: ظالم، بیدادگر / بیدادگر—بیدادگری  
 ۵- خود کوچ کردند و زغبها را بر جای گذاشتند  
 ۱۲- لشکری فرستاد به هر نقطه‌ای که در آنجا از یهلوانی سراغی داشت

## ص ۱۱۲

- ۱۸- / = از اندوه مصابی که بر من گذشته جوان پیر می‌شد و موی سیاهش سپید  
 ۲۳- / = بعده آدم کشتم که گوئی گیاهان بیابان سر بریده بار آورده‌اند

## ص ۱۱۳

- ۱- / = از بس کشته فراوان است پلنگ قوی پنجه غیر از دل آدمیزاد چیزی نمی‌خورد  
 ۶- کفک افکن: کف ریز؛ اسبی که تیز می‌تازد و شتری که بسرعت می‌رود کف از دهش  
     می‌ریزد / سالارنو: سردار جوان  
 ۱۱- خرد یافته: خردمند  
 ۱۶- نه ان، متن روسيه: که از

## ص ۱۱۴

- ۱۵- برفشارند: پخش کردن، توزیع کردن  
 ۱۹- از هر دری: از هر نوعی  
 ۲۰- کپان: قپان / سختن: وزن کردن

## ص ۱۱۵

- ۲- چلیل: کجاوه پوش، زین پوش، چل اسب و استر / خیل: گروه، دسته  
 ۳- غُرۇ: نی باریکی که برای نوشتن بکار رود، نی قلم  
 ۷- پوشیده رویان: مخدرات، نازینیان حرم‌سرا

- ۱۱ = حصار شهر را با خاک یکسان کرد و برو بوم چین را در هم کوفت
- ۱۹ = به آواز او؛ به نام او، به افتخار او
- ۲۱ = در فرش و تبیره: علم و طبل (با طبل و علم به استقبال کسی رفتن نشان رعایت تشریفات رسمی است برای ورود فردی برجسته) / پذیره شدن: به پیشواز رفتن
- ۲۳ = تازه روی: بشاش و خندان

## ص ۱۱۶

- ۱۳ = مهان: مهتران، اشرف / سالار: سالاربار، رئیس تشریفات
- ۱۴ = گنبد: بقعه، ناحیه، آبادی

## ص ۱۱۸

- ۱۱ = می بوی مشک آید: بوی مشک همی آید
- ۱۲ = منظور از خروش هوا غریبن رعد است و جوشیدن زمین سر زدن سبزه ها، و پیشگاهی فصل بهار / خنک آنکه: خوشاب حال کسی که
- ۱۰ = بالیدن: رشد کردن و شکوفا شدن
- ۱۱ = بادوم: آه و اشک / گل نرگس بعلت خنیدگی گردنش به غمگینی منسوب است و به علت زردی نافه اش به بیماری
- \* ۱۲ = چسپیدن: به یکسو کج شدن، خیدن و متمایل شدن، بر اثر ریزش باران گل سنگین می شود و بر شاخه می خد و بعلت وزش باد به هر سو متمایل می گردد (در متن روسیه بخند، تصحیح قیاسی)
- ۱۳ = ترتیب ابیات در نسخه های کهن چنین است و به صورت فعلی «از هردوان» بیت ۱۳ مبهومی غاید، کدام دوتا؟ اگر جای این بیت و بیت قبلی را با هم عوض کنیم شاید این ابهام تا حدی رفع شود و «ابر» و «نرگس» دو عاشق باشند که بلبل عاشق پیشه بر کارشان می خندند
- ۱۴ = نمی دام گل که بر اثر باد و باران چون عاشقان نزار سرشن به این سوی و آن سوی افتاد عاشق است یا ابر که به شیوه عاشقان بی قرار چون هژبر می خروشد و فغان می کند و باد می پرهنگش را می درد چون عاشق که جامه خود را چاک می زند و شعله برق در تنش زبانه می کشد و می درخشد مثل آتشی که در دل عاشق است
- ۱۵ = در فشان: درخشنان
- \* ۱۶ = زمین عاشق خورشید است که همه سرسبزی و طراوتی از اوست، و هوا شاهد و واسطه) بین این دو (متن روسیه: بعشق هوا بر زمین)

## ص ۱۱۹

- ۸- بانگ هژیر لرže در کوه و بیابان می‌افکند، اما غرش ابر که به نعره رستم (بر فراز جسد اسفندیار) شاهت دارد بختی است که دل و گوش هژیر غزان را می‌درد  
 -۲۱- جهان را از وجود بدان بکلی بیبرانی و با کوشش خود نظمی تازه به کار مملکت بدھی و بسامانش آرنی / خو: علف هرزه؛ بی خو کردن: پیراستن، پاک کردن

## ص ۱۲۰

- ۱۲= واگر اندکی اختم کند و غصب کند، یا رویش را بگرداند  
 -۱۳- بی کام او: بخلاف میل و رضای او، علی رغم او  
 -۲۴- خار در جامه ریختن و جامه بر تن چون خارشدن: بی قرار و مضطرب گشتن

## ص ۱۲۱

- ۶- کمر بر میان: آماده خدمت، به خدمت ایستاده  
 -۹- داستان زدن: تمثیل، بر سیل تمثیل نصیحت کردن  
 -۱۰-/ = اگر گفته سخن محترمانه را در کوه و بر زن بر سر زبانها می‌بین  
 -۱۱- رای زدن: مشاوره، قابل مشورت  
 -۱۳- تشویر: خجلت زدگی / = از سخنی که گفته بود پشمایانی نصیش شد  
 \* -۱۸- نشد، متن روسیه و ظاهرآ نسخه های مورد عمل آنان: بشد؛ به فجوای عبارت بدین صورت تغییر یافت

## ص ۱۲۲

- ۲۲-/ = بر فتند در حالی که زیجها را در بغل گرفته بودند / از: درباره، راجع به  
 -۲۳- نشیند: آیا بر تخت شاهی جلوس می‌کند

## ص ۱۲۳

- پای دارد: دوام دارد، می‌پاید

## ص ۱۲۴

- بروها: ابروان

\* ۴- / = هر بلاعی که بر سر من می آید بعلت دانش من است (متن روسیه: بیارید آتش همی)

۱۱- پیش فرخ زریر: پیش از مرگ فرخ زریر

۱۳- ورا: اورا، منظور اسفندیار است

### ص ۱۲۵

۳- گراو-اگرسنوشت او هم

۴- هوش: مرگ

۹- خوار مایه داشتن: سهل گرفتن

۱۰- نهم: تهمت

۱۶- / = می توان کاری کرد که بلای روزگار که در سرنوشت اسفندیار است به من برگردد، من سپر بلای او شوم

### ص ۱۲۶

۳- بر چرخ گردانی که سرنوشت آدمیان را رقم می زند دسترسی نیست

۴- بر شده تیز چنگ ازدها-فلک

۵- بودنی: سرنوشت مقدار / زمان جست: امان یافتن

۱۰- ز آن در: از آن بابت / پراندیشه: نگران

۱۲- دو عامل شاه را به طرف بدی و جنایت سوق می داد: نیت بد و تقدیر ازل

۱۷- انوشه بدی: جاوید بادی، زنده باشی

۲۲- تاب گرفتن: منحرف شدن

\* ۲۳- بردونیم، متن روسیه: بدونم

### ص ۱۲۷

۲۰- برگشتن: سر باز زدن

۲۱- باز کردن: بریدن، جدا کردن

### ص ۱۲۸

۳- من در مقابل بزرگان که می پرسند پس کو گنج و سپاه و تخت و تاجت شرمده ام

۱۲- پیچان شدن: به خود پیچیدن

## ۱۳۳— همال: همتأ، رقیب

۱۴— تا زنده هست زاولستان و... به او تعلق دارد، در قلمرو حکم اوست

۱۵— خود را از شمار رعایا و زیردستان حساب نمی‌کند

۱۷— گشتابس را به عنوان شاه قبول ندارد و ادعایش این است که او بتازگی بر تخت شاهی نشته است و ما از دیر زمان شاهیم

## ۱۲۹ ص

۴— تورانی: تورانی / آزاد مرد: ایرانی

۵— بجای بند و فسون در نسخه‌ای پند و فسون آمده است و مناسبتر می‌نماید

۶— تیغ و گوپال را برهنه کردن: از غلاف بیرون کشیدن و بکار اندختن

۷— نافی: نگذاری، اجازه ندهی / سواری از آنان باقی نمی‌گذاری

۸— داوری: محاجه، جزو بحث

\* ۱۰— پیشگاه: صدر مجلس / متن روسيه: نشام بر تخت برپيشگاه

## ۱۳۰ ص

۱۰— سنت دیرینه ایرانیان آزار زیردستان نیست

۱۱— گرد برانگیختن از کسی: او را سرکوب و نابود کردن

۱۴— نیکی آوردن: کار خوب و پستینیده کردن، خدمت کردن

۱۵— شیر اوژن: شیرافکن

۱۶— نامداری نو: کسی که تازه به شهرت رسیده است، نو دولت / کی خسرو شاهی سیستان را به

رسمت و اعقابش داده بود به پاس خدمتش به تاج و تخت شاهنشاهی

۱۷— اگر به قول و قراری که شاهان گذشته گذاشته‌اند رفتار نکنیم و آن را حرمت نگذارم فرمان و منشور گشتابس هم اعتباری نخواهد داشت

## ۱۳۱ ص

۸— عهد او— عهدی که با او بسته‌اند و قراری که با او گذاشته‌اند / چون باد دشت— بی ارزش و بی اعتبار

۲۱— به بازو فکنده کمند: در حالی که بازو اش را با کمند بسته‌ای، دست بسته

۲۳— کشان: در حال به دنبال خود یا برخاک کشیدن، کشان کشان

## ص ۱۳۲

- ۱۸ = توکاری با زال و رستم نداری دنبال بهانه‌ای می‌گردی برای دفع اسفندیار  
 -۱۹ = از سپردن تخت شاهی به من دریافت می‌آید می‌خواهی مرا سربه نیست کنی

## ص ۱۳۴

- ۱- از در: شایسته، لایق  
 ۳- بدون وجود توگنج و سپاه به چه کارم آید و تخت و تاج چه ارزشی دارد  
 ۴- زمان فراز آمدن: فراسیدن اجل

## ص ۱۳۶

- ۱- باد: آه  
 ۸- چندین مکوش: اینهمه اصرار نداشته باشد  
 ۱۰- / = از برق یا از ترس شمشیر او خورشید بر فراز آسمان راه خود را گم می‌کند  
 ۱۱- ماه هاماوران: مهرتو پادشاه هاماوران  
 ۱۴- به کین: برای خونخواهی، به انتقام  
 ۱۶- / = هیچ شاهی با تاج سلطنت از شکم مادر بیرون نیامده است؛ با مرور زمان و صبر و حوصله آن را به دست آورده است  
 ۱۹- تیزمنمای دست؛ زود دست را بکار مینداز و شمشیر مکش

## ص ۱۳۷

- ۱- کتاب مقدس و متون مذهبی را مؤمنان. [به برکت قرائت مداوم] براحتی و از بر می‌خوانند  
 ۳- چون او کسی را دست بستن روا نیست / خوب آمدن: پسندیده افتادن  
 ۹- = اگر مقدار چنین باشد که من در زابل کشته شوم به هر حال سرنوشت مسلمآ مرا بدانجا خواهد کشید  
 ۱۱- سخن سرد: سخن غیردوسنane  
 ۱۶- / = با توجه به نیروی جسمانی و غرور زورمندی به روح خود بی‌اعتنای و بی‌توجهی به مقولات معنوی و اخلاقی بی‌اعتنای  
 ۱۷- = تونگی توفیق حرفی رست باشی و از عهده او برآئی از اینجا بدون سپاهی مجهز حرکت مکن / بسنده بودن با کسی: حرفی او بودن

- ۱۸ = با دست خود جان و هستی خود را به خطرگاه و مهلهکه مبر  
 ۱۹ = اگر بدینسان تصمیم به رقن گرفته ای بدان که هر چه می کنی وسوسه و خواسته شیطان پلید است  
 ۲۰ = به پای : با پای خود، عامداً

## ص ۱۳۸

- ۴ = نیست روی : مصلحت نیست  
 ۵ = پس پرده — در حرم سرا، نزد زنان / منش پست: فرومایه، بزدل و ضعیف النفس  
 ۶ = معنی مصراج دوم این بیت را نفهمیدم؛ بجای گذارد در نسخه های دیگر که دارد و کدارد هم آمده است.

## ص ۱۳۹

- ۱۲ = هنگام حرکت سپاه طبل رحیل می نواخته اند  
 ۱۳ = بسرعت باد لشکر را حرکت داد  
 ۱۴ = فروماندن: متوقف شدن، از حرکت ایستادن؛ متغیر ماندن

## ص ۱۴۰

- ۹ = شتری که پیشو سپاه بود زانو زد و خوابید چنان از حرکت بازماند که گفتی نقش زمین شده است  
 ۱۱ = هرگاه مرغی بانگ ناجائی یا حیوانی حرکتی می کرده که آن را به فال بد می گرفته اند، سر حیوان را می بردیده اند تا با ریختن خونش شومی تظری بد و بازگردد و نخوست برطرف شود  
 ۱۳ = اختر: سرنوشت — فال بد

## ص ۱۴۱

- ۱ = اسفندیار از حرکت شتر غمگین شد، اما در عین حال فال بد را ندیده گرفت و اعتنای به سرنوشت شوم خود نکرد  
 ۱۹ = چنانکه باید و بشایستگی خیمه و خرگاه بر پای کردن و سرداران سپاه هر یک بر جای خود نشستند

- ۲۰- شراع زدن: سایه‌بان و سرای پرده افراحتن / برشدن: بالا رفتن  
 ۲۲- «دل راد مردان پر از یاد کرد» متن روسیه چنین است و نسخه بدھا: «سر راد...، دل زاد مردانش آباد...، داد کرد...، باد کرد». ای کاش در نسخه‌ای بجای «دل» کلمه‌ای از قبیل «لب» بود تا بجای «یاد» هم «باد» را انتخاب می‌کرد، تا مفهوم مصراع به دل بنشیند که: راد مردان و آزادگان — از اصراری که اسفندیار به می‌گساری دارد و خود را به مستی سپردن از بیم سرزنش وجودان — باد سرد و آه حسرق بر لب داشتند، گرچه این آه حسرت در حضور جوان مستبد خیره سری مثل اسفندیار می‌تواند در دلها باقی ماند و بر لبها نیاید

## ص ۱۴۲

- ۲- =... از فرمان شاه سر پیچی نکرد و از راه صواب دور و منحرف نشد  
 ۴- متن روسیه «بکردن برقم» \*
- ۴- گرین پر پرخاختر: پرستیزه جوی سرشناس و برجسته - رستم  
 ۵- = در خدمت سران و شاهان گذشته بسیار رفع برده است، و بر گردنشان حق دارد / راست کردن: منظم و مرتب کردن  
 ۱۱- تیزور: تیزهوش، هوشمند، خوش حافظه  
 ۱۲- / = رستم نتواند او را فریب دهد؛ مرعوب شان و شوکت رستم نشود  
 ۱۴- = اگر رستم به حضور ما آید و بخوبی و خوشی تسلیم بند و زنگیر من شود و به حکم عقل و دانائی از غصب و گزند شمشیر من جلوگیری کند، دل تاریک از خشم و اندوه مرا روشن کرده است.  
 ۱۷- اینست راه: راه درست هین است که فرستاده هوشمند خوش بیانی بفرستی تا رستم را رام کند / بر این باش: همین راه را پیش بگیر / آزرم مردان بخواه: پاس حرمت مردان را داشته باش

## ص ۱۴۳

- ۱- / = با دیدن هیأت شاهانه تو نام خدا را بعلامت اعجاب و تحسین بر زبان راند  
 ۲- بالای زرین ستام: اسب با یراق زرین  
 ۴- خوی نمای: اظهار محبت و مهریانی بکن / = سخنان چرب و نرم و پرتکلف و تعارف بگو  
 ۱۸- بر: حاصل، میوه، بذر  
 ۱۹- = اکون خود توبا شیوه رفتارت مقیاس دقیق بی کم و کاستی هستی برای این مطلب  
 ۲۰- بگذاشتی: طی کردی، گذراندی  
 ۲۱- = اگر به حکم عقل: در شیوه رفتارت تأمل و تحقیق کنی

## ص ۱۴۴

- ۱- چه بسیار سالها که هراسب شاه فرمانروای جهان بود و توبه بارگاه او نرفتی
- ۲- / = از آین و رسم و راه بندگی عدول کرده ای
- ۳- / = کسی را در جهان به پادشاهی قبول نداری
- ۴- / = تخم: دوده، نسل
- ۵- راه شناخت و پرستش خدا مثل روز روشن شد
- ۶- در: دروازه / گلوله مومن نرم است و فرمان پذیر
- ۷- دشت سواران نیزه گذار: صحراي عربستان

## ص ۱۴۵

- ۱- زور و تاو: توانائی و مقاومت
- ۲- کرانی: گوشه ای
- ۳- / = برای اجرای فرمان شاهان آماده و مهیا بودی
- ۴- مرا گفت - گشتاسب به من گفت

## ص ۱۴۶

- ۱- بسته ؟ دست بسته، مقید
- ۲- دم زدن: تأمل کردن، درنگ کردن / = رخصت از شاه نبود شاه اجازه نداده بود که لحظه ای در جائی درنگ کنم
- ۳- / = ندیده ای که وقتی نگاه غصب آلوهه می کند چه خطزناک است
- ۴- فرمان کردن: اطاعت فرمان کردن، فرمان پذیرفتن
- ۵- من گوشیدم که در مورد تو شاه را آرام کنم از غصب فرود آم
- ۶- به کاری دست سودن : بدان پرداختن
- ۷- در حضورش به شفاعت می ایستم و اورا از غصب و انتقام جوئی منصرف می کنم
- ۸- بادی : اندک ناملاجی و آسیبی / = نمی گذارم اندک گزندی به تورسد

## ص ۱۴۷

- ۱- فغان برکشید: جازد، آواز داد
- ۲- خوار مایه: اندکی، مخصوصی / ت: آسان: ناساز

۱۳- دیده: دیدگاه (اطاقکی که بر فراز دروازه کاخ و سرای می‌ساخته‌اند تا از آن مراقب آینده و رونده باشند)

۱۵- بی: قم، مقدم  
۲۲- آرام جوی: استراحت کن

### ص ۱۴۸

۱- بگماز: شراب / = دلت را با چند جام شراب روشن کن

۳- / = به ما اجازه استراحت و عشرت و میگساری نداد

۴- جوینده راه: راه‌دان، راه‌شناس، بلد

۷- تیز: تند، باعجله

۸- برآم: گمان می‌کنم / خویش: خویشاوند

۱۰- نبیره: پسر، فرزند

۱۵- ببود: بشد / پرسیدن: احوال پرسی کردن

۱۶- خواهشش کرد: از او خواهش کرد

### ص ۱۴۹

۴- بر: اندام و هیكل

۷- پرستنده: خادم، خدمتکار

۱۰- پیشی: پیشین

۱۱- با او نتابد: در مقابل او تاب مقاومت نیاورد، با او نخنگد

۱۲- بیجان کردن: کشتن / پیچان کردن؛ به درد آوردن

۱۵- فروهشت: رها کرد، فروافکد

۱۸- شور کردن: خروشیدن و بی تاب کردن، سروصدای کردن

۱۹- از گرد و خاکی که فرو غلطیدن سنگ برپا کرده بود قسمتی از کوه از نظر محوشد

### ص ۱۵۰

۲- بهتر آمدن: غالب شدن

۴- پراندیشه: نگران / باز جای شدن: به جای خود برگشتن، مراجعت کردن

۵- آن واقعه شگفتی که دیده بود برای موبد تعریف کرد و بسرعت از آن راه پشت کوه برگشت

۱۴- پوزش اندر گرفت: شروع به عذرخواهی کرد

۱۸- برقزود: زیاده، بسیار

### ص ۱۵۱

۵- دستار خوان: سفره، جمیعه غذا

۹- / = خوارک بهمن ده یک رسم نبود

۱۰- به خاطر داشته باشیم که بهمن با دم و دستگاه مجلل و مفصل به سراغ رسم آمده است

۱۱- = تو که بر سر سفره اینقدر کم غذا می خوری به هفت خوان رفتت برای چه بود  
(«هفت خوان» مفهوم «هفت سفره» را هم می رساند)

۱۳- سخن گوی : پر گوی

۱۷- هنگام برگرفتن جام به یاد کسی یا به شادی او خوردن دلیل علاقه و حرمت می خواره است  
بدان کس، رسم ظاهراً از طرز رفتار بهمن بی به نوع مأموریت اسفندیار برد است که نخستین جام را  
به سلامت مردان «آزاده» می نوشد، مردانی که میمیرند اما زیر بار زور و استبداد نمی روند

۲۱- / = که توهم به یاد هر کس می خواهی بنوش

### ص ۱۵۲

— / = زواره که متوجه ترس و سوژن بهمن شده بود قبل از بهمن جرعه‌ای از همان جام نوشید

۱۴- / = از اینکه در نوشیدن می درنگ کرده بود آزرده و شرمنده بود؛ یا: باز هم با کراحت در  
نوشیدن درنگ کرد

۲۲- / = در شروع به هر کاری تأمل و دقت می کند

### ص ۱۵۳

۳- برداد بودن: به عدالت و انصاف رفتار کردن / دست بدی را به دست گرفتن: با شرافت و  
خبائث بیعت کردن، تسلیم بدی شدن

۴- بر گفتن: اظهار، ابراز / روی نیست: روای نیست / = سخن ناروای بیهوده چون درختی است که  
نه میوه دارد و نه گل خوشبوی

۵- آز: حرص و افزون طلبی - بلند پروازی و آرزوی محال

۶- سخته: سنجیده / = بهتر آنکه دهن از گفتار بد و ناسزا تهی باشد

۷- = اینکه اکنون به دیدار تودم روشن شد آرزوئی است که از خدا خواسته ام

- ۱۰- خواهشگری: دعوت  
 ۱۲- عهد: عهدنامه، فرمان  
 ۱۵- روزپیشی زمان: روزگار نخستین، روزگاران گذشته  
 ۱۸- / = فریاد دادخواهی خود را چنان بلند کنم که همه جهان بشنود  
 ۱۹- به بازو بیندم: به بازوم بیند  
 ۲۰- \* فکندم (در متن روسیه: فکنده؛ و غلط نیست)  
 ۲۳- باد در قفس کردن: به کاری نشدنی همت گماشتن، سعی باطل

## ص ۱۵۴

- ۱- بزرگان برآتش پا نمی نهند و بدون دانستن شنا از دریا نمی توان گذشت  
 ۲- تابش مهر: نور خورشید / = با شیر و رویاه به یکسان نمی توان مقابله کرد  
 ۳- ستیزه: ستیز پرخاش، تندا  
 ۹- به دل خرمی داشتن: دل خوش کردن، بر سر مهر و آشی آمدن  
 ۱۰- سور: جشن مهمانی / پرستنده: خدمتگزار، چاکر  
 ۱۳- رنج - خستگی راه و سفر  
 ۱۴- = صحراء پر از شکار و رودخانه پر از مرغابی است اگر بیش از این درنگ کنی فرصت می گذرد  
 بیا و به شکار پرداز تا در صید گاه شاهد هنرگاهیهای تو باشه و بینم چگونه شیر یا پلنگ را از پای در  
 می آوری ؟ هنرهای جنگی خود را در شکارگاه نشان بده  
 ۱۷- بن افکنند: بناهادن، به وجود آوردن، گرد کردن  
 ۱۹- دخش: تاریک، سیاه  
 ۲۰- وقتی که مهربانی و محبت می بینی روی درهم مکش و عبوس و گرفته مباشد  
 ۲۳- عنان به عنان کسی بستن: هدوش و هراوه او آمدن

## ص ۱۵۵

- ۲- بیدارشاه بلند: شاه والامقام بیدار دل  
 ۷- به ره در باند: در راه توقف کرد  
 ۸- دستان لقب زال پدر رسم است / مه: مهر، سرکرده و حاکم و فرمانروا  
 ۱۰- جامه خسرو آئین: مستند و گستردنی شاهانه  
 ۱۱- همان تشریفات و تحملاتی که در عهد کاووس (بکار می بردیم) حتی از آن هم تخت و مستندی

- گرانباهار و پر تکلف ترتیب دهنده  
 ۱۲ = غذاهای خوب که مغذی باشد و تن را بپروراند، مطبوع و پر خاصیت  
 ۱۴ = یک دشت شیر؛ دشت و صحرائی پراز شیر  
 ۱۵ = نوید؛ دعوت به مهمانی  
 ۱۶ = اگر بین خیال خیرخواهی و سرمهربانی دارد  
 ۱۸ = اروابط من و او روشن و دوستانه نخواهد بود  
 ۲۲ = مندیش از این: درین مورد نگران مباش

## ص ۱۵۶

۵ = دمان؛ خروشان و خشمگین / = از بین گزندی که مأموریت اسفندیار به او برساند خشمگین و  
 بی قرار بود

- ۶ = عنان گران کردن؛ دهنه اسب را کشیدن، اسب را متوقف کردن  
 ۱۵ = خوار کردن؛ تحقیر کردن / بر سر انجمن؛ در حضور همگان  
 ۱۶ = اسفندیار از اینکه پسرانش در حرم‌سرا و هدم مادر باشند نفرق آشکار دارد

## ص ۱۵۷

۱ = رستم خود را جوان می‌پنداشد و می‌نایاند گویی گذشت عمر او را نشکسته و بر او اثر نگذاشته  
 است

- ۱۲ = خشک؛ خشکی، دشت  
 ۱۳ = یک خدای؛ خدای یکتا  
 ۱۵ = پاسخ دهیم – گفتگو کنیم  
 ۱۷ = منظورم از این سخنا بازار گرمی نیست / به هر کار؛ در هیچ کاری  
 ۱۸ = تازه رویی؛ خرمی، نشاط  
 ۱۹ = ماندن؛ شباخت داشتن  
 ۲۲ = سر به گردآمدن – کشته شدن

## ص ۱۵۸

- ۹ = یزدان سپاس؛ یزدان را سپاس  
 ۱۲ = روزگار درشت؛ زمانه ناسازگار ناهنجار، دوران سختی و بلا

- ۱۷- که: امیدوارم که، الھی که  
 ۱۸- با آن بسایم دست-با هم دستی به سفره ببرم، نان و غکی بخورم  
 ۱۹- روا نیست از خواهش تو صرف نظر کردن و از شهر و خانه تو گذشتن و در آن فرود نیامدند

## ص ۱۵۹

- ۱- نیچم روان: سر پیچی نمی‌کنم  
 ۳- بریاقتن: سود بردن، حاصل بردن / برآن رو: همان کن  
 ۷- نمی‌گذارم تا فرارسیدن شب تو در بند باقی بمانی یا از چیزی به تو گزندی برسد  
 ۸- این بدیها و بدرفتاریها را همه از من بدان و مرا مسئول بشناس  
 ۱۵- جسم: طلبیدم، آرزو کردم  
 ۱۸- برگراییدن: میل کردن و منحرف شدن  
 ۱۹- دلت کژ کند: دلت را از انصاف و عدالت منحرف کند؛ بفریبدت / ازبی: برای، بسودای  
 ۲۱- گزیده سری: فرد برجسته‌ای، سردار محترم  
 ۲۳- تیزی: تندي و خشونت؛ شتاب سبکسری / بر دیو افسون کنی: دیو شیطان را مغلوب و مسخر  
 کنی

## ص ۱۶۰

- ۲۰- شناسد: می‌داند / تا من برفتم به راه: وقتی که من حرکت کردم  
 ۲۲- روز و روزگار من سیاه می‌شود / =

## ص ۱۶۱

- ۲۱- ایدون کنم: چنین کنم  
 ۲۲- از پیش خوان: بر سر سفره

## ص ۱۶۲

- \* ۷- متن روسیه و ظاهرًا نسخه‌های کهن: شاه فریدون گرد، اگر در حروفچینی و تصحیح غفلتی نرفته باشد. بهر حال تپیل فریدون به آفریدون از تصرفات بند است  
 ۸- وقتی دیدمتش از آنچه درباره او شنیده بودم والا تر بنظرم آمد، منظرش از خبرش بهتر و بالاتر بود

۱۷ = کار دشواری را ساده پنداشتم

۱۹ = همچنین اگر رسم خودش نیاید بسرا غش نمی فرمست، زیرا اگر کارمان به جنگ بکشد و یکی از ما پیمانه عمرش پر شود و کشته گردد آنکه باقی می ماند بسبب آشنازی و حق نان و نمک بر حال مقنول دلش می سوزد (من روییه برآید؛ ظاهراً مربوط به رسم الخط دوره‌ای است که حرف پ را هم با یک نقطه می نوشه اند؛ قفیز و پر آمدن = پرشدن پیمانه)

### ۱۶۳ ص

۲ - که دیدم: وقتی که دیدم

۳ - چون نوهار: خرم و باطرافت

۴ = اما اکنون که دوباره به کارتان می نگم و اینکه از ملاقات با رسم می پرهیزی دیورا می بینم که راه بر خرد بسته است - وسوسه شیطان عقل را مغلوب کرده

۱۳ = تو از رابطه دین و عقل با خبری (نه فرمان دین حق هرگز بخلاف عقل سليم است و نه هرگز خرد خداداده به مخالفت با احکام راستین شریعت می تواند برخیزد)

۱۴ - سخن نیوشنده: حرف شنو، نصیحت پذیر

۱۵ = مقام و انسانیت را با هم داشت، در عین قدرت و عظمت مهربانی و ملامیت داشت

۲۳ - با آفرین: شایسته تحسین

### ۱۶۴ ص

۱۴ - یازیدن: گراییدن، روی آوردن

۱۹ - خوالیگر: خوانسالار، خادم سر سفره / به کسی دستور نداد که برو رسم را دعوت کن

۲۳ - رسم قرار گذاشته بود غذا نخورد و منتظر قاصد اسفندیار میاند

### ۱۶۵ ص

۲ - آب از مغزش برتر گذشت: آب از سریش گذشت، تحمل و طاقتمن تمام شد

۴ - باد داشتن: باد پنداشتن، هیچ انگاشتن (من روییه: باددار، اختلاط اشتباه چاپی است)

۹ - / = کار ما را ساده گرفته است، ما را حقیر و بی اهمیت پنداشته؛ به ما توهین کرده است

۱۳ - منظور سپاه اسفندیار است که مشتاق دیدن رسم بودند

۱۷ - / = اگر ضربه‌ای بر فرق پیل کوبد از فرق پیل به وسعت رود نیل خون فوران می کند. (در یکی

از نسخه‌های چاپ مسکو: برافشان تو بر تارک پیل نیل. و این ظاهرا مناسبت‌می نماید، یعنی: پیل را

مرده پندار، فاتحه اش را بخوان)

۲۱— یازان تر: متمایلتر، حریص تر / مُهر: نگین سلطنتی

### ص ۱۶۶

- ۱۸— نوآین و نوساز و فرنج جوان، خطاب رسمی طعنه آمیز است زیرا رفتار اسفندیار برخلاف سنت و آداب بوده، نه به قول و فراش وفا کرده و نه مهمان را حرمت داشته است
- ۱۹— خرام: کسی را بی مهمان فرستادن، کشی را به عنوان راهنما به سراغ مهمان فرستادن / = مهمان تو ارزش این را نداشت که به استقبالش آئی یا کسی را سراغش فرسنی
- ۲۰— مشویز: تندی و بی ادبی مکن / بر خیره خیر: جسورانه، خیره سرانه
- ۲۳— خویشتن خویش به چشم بزرگ می آید، خود را بزرگ می پنداری

### ص ۱۶۷

- ۱— ظاهرا در پهلوانی و مردانگی مرا دست کم گرفته ای و مترا در عقل و دانش تنک مایه و تهیdest پنداشته ای
- ۴— ببر، و ببریان: ظاهرآ نوعی لباس جنگ بوده است
- ۷— پشت: مایه دلگرمی، پشتیبان
- ۸— بدگمان شدن: گمان غلط بردن، به اشتباه افتدن
- ۹— فرق او رند: فر شاهنشاهی، شکوه و جلال شاهانه / رای و پیوند کسی جستن: نظر و میل او را رعایت کردن و طالب علاقه و دوستی او بودن

### ص ۱۶۸

- ۳— به پوزش: برای عذرخواهی، (متن روییه: به پوزش سازم سوی داد راه)
- ۴— هم از ملاقات دستان [زال] شدمان شوم و هم لختی از مصاحب تولذت برم
- ۷— رنج برداشتن: زحمت کشیدن، تحمل رنج کردن
- ۱۱— جای کردن: جایه دادن، جانشان دادن / مجلس آرای: آنچه موجب زینت و آرایش مجلس است (اسفندیار می خواهد با نشاندن رسمی در سمت چپ خویش اهیت مقام و مجلس خود را به چشم دیگران بکشاند)
- ۱۴— ... در سمت راست مجلس مستندی از آن گونه که سزاوار من است برایم مرتب کن

## ص ۱۶۹

- ۲- بُویا: معطر، خوشبوی
- ۶- فزون ندارد نژاد: اصل و نسب مهم و والا ندارد (زال با موی سپید به دنیا آمد و پدرش سام او را در دامن کوهی نهاد...)
- ۸- مولود سپید موی را از علامت نزدیکی قیامت و پایان کارجهان پنداشتند
- ۱۰- بشکرند: بشکرند، درهم بشکرند، تکه پاره کنند
- ۱۲- کنام: لانه، آشیانه / = مقصود سیمیرغ از ربودن و به آشیانه بردن زال این بود که او را به عنوان طعمه بخورد
- ۱۳- ناهار: گرسنه
- ۱۵- زال در حالی که تن نحیف و بی ارزشش برخene بود از وامانده شکار سیمیرغ که گندیده بود می خورد
- ۱۶- مهر افکنند بر کسی: به او دل بستن - بر او ترحم کردن
- ۱۸- غرچگی: نامردمی، عجز از تولید مثل، عنین بودن
- ۲۰- او را برگزیدند و بالا بردن و بدومال بخشیدند
- ۲۳- پادشاهی گرقن: صاحب قدرت و مقام شدن / = ناپارسائی کفران، نا حق شناسی

## ص ۱۷۰

- ۱۳- رمه گوسفندان مطیع و فرمانبردارند
- ۱۴- رسیده نوی: نور رسیده ای - جوانی، کم تجربه ای
- ۱۵- تو از همه جهان متوجه و مفتون خودت هستی و بس، از روزگاران گذشته بی خبری و از هنرهای گذشتگان
- ۲۳- بی راه: بی راهه، راه غلط؛ گمراه

## ص ۱۷۱

- ۲- کیمیا: فریب، دغل / = از این سخن مقصودم فریب و دغل نیست
- ۴- بنمای دست - دستت را به عنوان اعتراض بالا بر
- ۶- باز جای آمدن: برگشتن، مراجعت کردن
- ۱۱- به هرجای: در هیچ نقطه ای
- ۱۲- در میدان جنگ کسی یار و مدد کار من نبود

۸— فراز: برافراز، بلند کن، بردار

۱۳— داده: منصف

۱۸— اگر کی کاوس کشته شده بود چگونه سیاوش می‌توانست از صلب او به وجود آید و از نسل سیاوش کی خسرو [تا به شاهی رسد] و میس تاج سلطنت را به هراسب سپارد؛ و پادشاهی از هراسب به گشتناسب رسد؛ این سلطنتی که توبdan می‌نازی محصول جانفشنایهای من است

### ص ۱۷۳

۱— سخن بردن: سخن شنیدن، سخنی را تحمل کردن؛ اطاعت کردن

۲— عذرخواهی و تقاضا مایه سرافکندگی من و این مایه مدارا و مسالت جوئی کسرشان من است

۷— تیری: تندری و خشم

۱۳— / = از حرکت و عمل جوان مرد پیر به خنده افتاد

۲۳— / = سپهد [اسفندیار] از شدت درد ابرو درهم کشید

### ص ۱۷۴

۴— بیچی: به خود می‌بیچی

۶— سیاه: اسب

۹— در حضور شاه به شفاعت می‌ایstem و انواع بهانه‌ها و استدلالها را بکار می‌برم

۱۰— خوی: مهر بازی، نوازش؛ بذل و بخشش، احسان

۱۳— سیر آمدن: پشیمان شدن

۱۴— / = هنوز آسیب گزر گران را ندیده و نچشیده‌ای / باد— لطمہ، گزند

۱۷— بجای نفمه‌ساز خواستار غرش کوس جنگ شوم و بجای سلام و درود دوستانه با تیغ و

گوبال بسراغ یکدیگر آیم

۲۲— / = در میدان جنگ مرد با مرد رو برو شود

### ص ۱۷۵

۴— بی نیازی دادن: توانگر کردن / = سر تاج ترا به آسمان می‌رسانم — سرافرازت می‌کنم و بالایت

می‌برم

۵— گرازان: سبکبال و بانشاط / به راه: در طول راه

۷— کیان— شاهان پیشین / کمر بر میان بستن: به خدمت ایستادن

- ۸- سرتاسر مزرعه: [ملکت] را از علف هرزه پیرایم و از شادی این عمل جوانی از سرگیرم
- ۹- هیچ کس نمی تواند اظهار وجودی و عرض اندامی کند
- ۱۰- گفتار پیشی: پر گوئی، گرافه گوئی
- ۱۱- گفتار پیگار: پرت و پلا / = از جنس سخنان گزاره و بیهوده بسیار گفته شد
- ۱۲- خوان: سفره غذا - غذا
- ۱۳- به خوردن گفت: شروع به خوردن کرد

## ص ۱۷۶

- ۱- می خام: شراب گیرا (شرا) که نجوشانده باشدش و مقداری از الکلش بخار نشده و به هوا نرفته باشد گیرنده تر و مستقی آورتر است)
- ۲- ببینم رسم با نوشیدن می و مستقی چه افسانه ها و گزاره های دیگری از عهد کیکاووس نقل می کند
- ۳- چشمۀ زرد - جام زرین / = جام زرین را خالی کرد، تا نه نوشید
- ۴- باده شاهوار: شراب شاهانه (آیا شرابی که در مجلس شاهان مصرف می شده است می پخته بوده است تا الکل کمتری داشته باشد یا شراب و آب بهم می آمیخته اند تا مستقی اختیار از کف می گساران نرباید و حرمت مجلس نشکند؟)
- ۵- چرا آب در جام شراب می ریزی می خواهی گیرنده گی شراب کهنه را زایل کنی؟
- ۶- می افکنند: می به جام کردن
- ۷- نوش: نوانابی

## ص ۱۷۷

- ۸- گشت: می گردد / = هر باده ای که با تو بنوشم (قطعنا) نوش می گردد و مایه تقویت روان خردمند ( فعل مضارعی که تحقیقش قطعی و فوری باشد به صورت ماضی آورده می شود)
- ۹- با بد کوشیدن: بر بدی اصرار ورزیدن / یازیدن: گراییدن، توجه کردن
- ۱۰- من در میدان جنگ با همان راحتی و سهولتی شرکت می کنم که در بزم می گساری

## ص ۱۷۸

- ۱- بیشه به سبب انبوهی درختان تاریک و مبهم و آشفته است
- ۲- دست دادن: تسلیم شدن / = یا اینکه آماده جنگ با او شوم و به او گزندی برسانم

- ۴- بُنفرین: ناپسندیده، مورد طعن و لعنت / گزاینده: آزارنده، مضر / رسم نوآین: بدعت  
 ۵- از عمل و توطنه گشتابن من بد عاقبت و بدنام می شوم  
 ۶- کهن گشتن: کهنه شدن - فراموش گشتن  
 ۷- بخست - ناتوان و مغلوب شد  
 ۸- بوی و رنگ: حرمت و آبرو، جلوه و رونق  
 ۹- زرد شدن روی: شرم سار شدن، بی آبرو شدن  
 ۱۳- نام گرفتن از کسی یا جائی: بدان نازیدن و افتخار کردن؛ نام بردن

## ص ۱۸۰

- ۲- فکر و نگرانی مرا بیمار و افسرده کرد  
 \* ۳- بند و رای، چندین است متن رسمیه و احتمالاً نسخه ها؛ شاید «بند و رای» ( به معنی توصیه و نظر، سفارش ) مناسبتر باشد، یعنی: از قبول توصیه و اجرای نظر تو آسیب می بینم  
 ۴- مگر آنکه حکم تقدیر جز این باشد  
 ۹- یکتادل: ساده دل، بی شیله و پیله / جهانبان: شاه - گشتابن  
 ۱۰- چنانچه گشتابن به حکم تقدیر و سرنوشت از تاج و تخت دور نشود [؛ غیرد]

## ص ۱۸۱

- ۶- در نگوهش کردن: سرزنش کردن؟  
 ۸- بر بلا کامرانی کردن: کام دل از بلا گرفتن - به استقبال بلا رفتن و با بلا هماغوش گشتن  
 ۱۰- زنگنهار خوردن: رحم نیاوردن، امان ندادن  
 ۱۲- زمانه: سرنوشت، اجل  
 ۱۹- کانا: احق، ابله

## ص ۱۸۲

- ۱۲- تا چنبر را ازیال و گردن خودت جدا کنی - خودت را ازین بن بست نجات دهی  
 ۱۴- نیکی فزای: خیرخواه، که طالب خوبی و خیر است  
 ۱۵- خرام و نوید: کسی به سراغ مهمان فرستادن و دعوت به مهمانی کردن / امید کردن - به هوس و طمع انداختن / = بگویند که او [رسم] با دعوت به ضیافت و استقبال که از اسفندیار کرد او را به طمع انداخت و فریب داد

ص ۱۸۳

- ۱۴ = سلاحت را برای جنگ آماده کن و بیش از این با من گفتگو و ماجه مکن
- ۱۵ = چاره‌ساز - بسیجیده، مصمم
- ۲۲ = تنت را زیر سرم رخش له می‌کنم و کله پر غروزت را با ضربه گوپال درمان

ص ۱۸۴

- ۱ = پهلو: ولایت، ناحیه
- ۲ = نیاید به کار: کارگر نمی‌شود
- ۳ = عنان گرد کرده
- ۴ = نیزه دیگر، بعد از این
- ۵ = هنگام خنده ردیف دندانها نمایان می‌شود و دندان سفید شفاف شبیه مروارید است
- ۶ = آورد: جنگ، حمله
- ۷ = تن تنها معادل گروهی از جنگاورانم
- ۸ = اگر بیاد گردم من به سرت بگیرد
- \* ۹ = و گر کشته آلبی به آوردگاه، چین است متن روسیه، نسخه‌های دیگر: کشته گردی و کشته پایت که ظاهرا با بیت قبل مناسبی ندارد؛ اگر «گشت پایت» می‌بود باز وجهی داشت
- ۱۰ = خنک روز: خوش روزگاری، خوش آن دورانی

ص ۱۸۵

- ۷ = سرگرای: سرکش، طاغی / تیز گشتن - ب حرمتی کردن
- ۸ = غلغلهستان: مرکز غلغله و هیاهو و پرت و پلا گوئی
- ۹ = پالیزبان : صاحب مزرعه - میزبان، صاحب سرای
- ۱۵ = کیکاووس تخت پرائی ساخت به قصد صعود به آسمان و رسیدن به خدا و دیدن ستارگان
- ۱۷ = مایه‌دار: صاحب، مالک
- ۲۱ = بنده شدن: رام و تسلیم شدن - مغلوب گشتن

ص ۱۸۶

- ۳ = اسفندیار از پشت سرا او را تماشا می‌کرد

۷- بترسم که: اینگونه پیش‌بینی می‌کنم، چنین احتمال می‌دهم، نکند که (واژه ترسیدن در مواردی از این قبیل معنی اصل خود را از دست می‌دهد و حاکی از امیدواری و انتظاری است غالباً طعن آمیز)

۲۱- بیش: بار دیگر، دوباره

۲۲- مرد آزاده تحمل زورگوئی و تحقیر نمی‌کند

### ص ۱۸۷

۸- دلش را آزرده کرد

۱۱- خوب داشتن: پسندیدن، رواداشتن

۱۸- بیزار شدن - دور شدن، روی گرداندن

\* ۱۹- در متن روسیه: «که از رای و فرمان او بی کنم»، بیت بدین صورت مفهومی ندارد، تغییر براساس دیگر نسخه‌های کهن است

۲۰- = چنانچه نگران وجود و زندگی من هستی

۲۱- بی زمانه: بدون اجل مقتدر

### ص ۱۸۸

۲- پشت به زیر آمدن: پشت به زمین آمدن: مغلوب شدن

### ص ۱۸۹

۹- سرافشاندن: سرتکان دادن به علامت تأسف

۱۰- یک روزگار: مدق، مدت‌ها، روزگاری

۱۱- پیراهن بخت: میمون و باشگون

۱۹- نیک دل: قوی دل، شجاع، باجرأت

۲۱- آخر: بخت، طالع

\* ۲۲- در متن روسیه جای این بیت و بیت بعدی عوض شده است

### ص ۱۹۰

۳- نام بلند ترا بشکنند و پامال کنند

۸- جای پرداختن: جای خالی کردن - فرار کردن

- ۹— فرود از مهمان: دور و جدا سران و بزرگان
- ۱۳— چیز: مال و خواسته
- ۲۰— / تو انتظار نداشته باش که دیگر در سیستان صاحب کاخ و باغی باشی — هم سیستان را درهم خواهد کویید
- ۲۱— راندهام — عمل کردهام / = نزد او دفتر کهتری خوانده و دم از کوچکی و فرمانبرداری زده ام
- ۲۳— سرز کیوان فرو داشتن یا فرود آوردن — اندکی از غرور و تکبر کاستن

## ص ۱۹۱

- ۲— باد به دست بودن: چیزی نداشتن، حاصل و نتیجه‌ای عاید نشدن
- ۵— / = درباره زندگی او هیچ نگران نباشد
- ۶— / = به قصد جنگ با او روبرو نخواهم شد و از اسلحه جنگ استفاده نخواهم کرد
- \* ۷— متن روییه: «نبندم به آوردگه... به نیرو نگیرم»، تغییری که داده ام براساس نسخه‌های دیگر است و به حکم سیاق عبارت
- \* ۸— برگیرمش... پذیرمش، در متن روییه: بردارمش... بگذارمش
- \* ۹— نشانمش، در متن روییه نشان آمده، از نسخه بدلا مدد گرفتیم
- ۱۱— / = از جام خورشید شراب زرد فام آفتاب نمایان گردد (در بعض نسخه‌ها: «آن جام»، درین صورت منظور قرص خورشید است)
- ۱۸— بجنبید: بجنبانید
- ۲۰— که: حتی اگر
- ۲۳— نام کسی برنگین نوشتن — او را به شاهی و فرمانروائی قبول داشتن

## ص ۱۹۲

- ۱۷— هم ایدربدار: همینجا نگهدار
- ۱۸— اگر به همان صورت سابق او را بر سر خشم و لجاج بینم
- ۲۱— برآرای کار: مهیای جنگ باش

## ص ۱۹۳

- ۱۱— از بارگی: از فراز اسب / = ما را در مقابله با او به یار و مددکاری نیاز نیست
- ۱۲— تند بالا: تپه مرتفع، تپه‌ای با شیبی تند

## ص ۱۹۴

- ۲- بد را مکوش: اصرار به کار بد نداشته باش / یازیدن: روی آوردن / بازار هوش: هوش و فهم را بکار انداز
- \* ۵- این بیت در متن روسیه نیست، از نسخه های دیگر افزوده
- ۷- آویختن: گلاویز شدن، با هم جنگیدن
- ۱۱- نابکار: بی فایده، بیپوده، یاوه
- ۱۳- همانا که نشیب [مهلهک] از نزدیک دیدی / به تنگی: بنزدیکی
- ۲۰- بگردیم: ناورد کنیم، بجنگیم

## ص ۱۹۶

- ۲۲- دوریه: از دوسوی

## ص ۱۹۷

- ۲- تیزشدن: خشمگین شدن / توشن: توانانی
- ۹- هوش سپردن به کسی: اجل خود را در دست او قرار دادن - به دست او کشته شدن
- ۱۰- زیر گرد: کشته و به خاک افتداده
- ۱۵- بدنشان: ناستوده، دارای صفات بد
- ۱۶- از حلیه آبرو عاری هستی - بی آبروی
- \* ۱۸- به هر، در متن روسیه «بر»
- ۱۹- / = بار دیگر خیره سری آغاز کرده اند

## ص ۱۹۸

- ۳- / = از این اندیشه باطل خشمگین مشو و دیوانگی مکن
- ۹- بر کین: به خونخواهی، به قصاص
- ۱۱- / = که اجلت کاملاً بتو نزدیک شده است / بتنگی: بنزدیکی؛ بتنگی فراز آمدن: خیلی پیش آمدن و نزدیک شدن
- ۱۳- خداوند کس: کسی که ولی نعمت است
- ۱۸- به یزدان پناه: به خدا پناه ببر، استغفار کن

۲۲ - آنقدر تیر به طرف یکدیگر پرتاب کردند که چوبه‌های تیر چون ابری متراکم فضا را پوشاند و مانع رسیدن نور خورشید به زمین شد

## ص ۱۹۹

۱ - تنگ شدن دل: سر رفتن حوصله

۳ - جهان چون طبر خون سرخ می‌شکند غرق خون می‌گشت

۴ - چرخ در فرهنگها به معنی کمان قوی و سخت آمده است و شکاع به معنی ترکش و تیردان، اما در این بیت ظاهراً معنی شکاع توسعه یافته و بر جای آینه‌گشتن یا نهادن کمان هم اطلاق شده است؛ در این صورت مفهوم بیت چنین است: کمان را برداشت و شروع به تیراندازی کرد با چنان قدرت شست و بازوفی که خورشید از ترس اصابت تیر او در سایبان [ابر] پنهان شد

۵ - قرطاس: کاغذ / پیکان: نوک فلزی و تیز تیر

۶ - کمان تیر: کمان / شست گشادن: رها کردن تیر

۷ - نه اسب تند رست ماند و نه سوارش

۹ - بلا فاصله بعد از فرود آمدن رسم رخش از سوارش جدا شد و رو به طرف خانه نهاد

۲۰ - به بالا: بر فراز بلندی و تپه

## ص ۲۰۰

\* ۱ - کوه آهن - رسم: تعریضی به رسم مبنایست زره و خود و خفتانی که پوشیده است (من روییه: پیل جنگی)

۷ - که با تن زخمی خود را از رودخانه بیرون می‌کشد

\* ۱۰ - من بجای توبه جنگ می‌پردازم (پوشم، من روییه: پوش)

\* ۱۴ - من روییه: بر این خستگیها برآزار کیست؛ نسخه بدلهای دیگر عموماً: بر این خستگیها برآزار چیست، بجز یک نسخه که... ترا زار چیست صورت من بر اساس اکثریت نسخه‌ها انتخاب شد، اما معنای مفهومی ندارد. به نظرم می‌رسد که صورت درستش این باشد «بر این خستگیها پدآزار چیست»، با توجه به کلمه پد [که احتمالاً صورق است از پاد، پت] به معنی ضد و معالج [مثلاً: پادزه] احتمالی که قطعی اش نمی‌دانم و اصرار هم ندارم.

۱۵ - چاره رخش ساز: تدبیری برای درمان رخش بکن / گر بمانم دراز: اگر عمرم ادامه یابد

۱۹ - برو بربیان، ظاهراً نوعی لباس رزم بوده است / برآهنجیدن: بیرون کشیدن، از خود دور کردن

۲۳ - اندرز کردن: وصیت کردن

## ص ۲۰۱

- ۱- زیزدان بخواه: از خدا طلب عفو کن  
 ۴- بیگاه: دیر وقت، غروب / زرم و زید: از جنگ و دشمنی  
 ۵- بدین رامشی، چنین است متن روسیه و معنی اش نامفهوم، نسخه های دیگر: «چنین امشبی، یک امشب همی»  
 ۱۱- بر منش: مغورو، متکبر / ناسازگار: ستیزه جو، سرکش  
 ۱۳- نشیب: خواری، سقوط، شکست  
 ۱۴- کام کتری خغار: به فکر تقلب و نادرستی مباش  
 ۱۵- صحنه را که قبول و تعهد کردی انجام بده  
 ۱۷- افسون کردن: دارو، درمان کردن  
 ۲۰- / = به شکرانه داشتن تنی چنین نیرومند که با آنمه زخم توانست از رود عبور کند به درگاه خدا سپاسگزاری کرد  
 ۶- داژپاک، در متن روسیه: داد و پاک

## ص ۲۰۲

- ۲- روی: طرف، جانب ساحل  
 ۳- دارو ترد: هیبت و شکوه، با دارو برد: با جاه و جلال، صاحب کیا و بیا، کسی که برایش راه بازمی کنند  
 ۴- خستگی: زخم / پر شتاب: بی تاب، بی آرام  
 ۱۰- آب: اشک  
 ۱۱- خون ریختن: اشک خونین باریدن، خون گریستان / = با مرگ و اجل مقدار جنگیدن نامعقول است  
 ۱۵- ساج: چونی محکم و سیاه ریگ؛ مهد ساج: صندوق و تابق از چوب ساج

## ص ۲۰۳

- ۶- پیچیدن: از شدت درد به خود پیچیدن، درهم شکستن  
 ۷- بربالا: قامت بلند  
 ۱۰- / - اگر رسم وارد دریای چین می شد و تا عمیق ترین نقطه پیش می رفت تازه سطح آب دریا به سرانگشت او می رسید - کنایه از بلندی قامت اوست

- ۱۱— به ۶م در کشیدن: فرو بعلیدن  
 ۱۳— از بالای تپه طبق قول و قراری که گذاشتیم پیاده در حالی که گبر و شمشیر سنگین وزن خود را حل می‌کرد بسرعت به طرف رودخانه راه افتاد  
 ۱۴— چنان خسته: بدانسان زخمی، با آنمه جراحت  
 ۱۵— / روحش از ایوان و کاخ به آسمان پرواز خواهد کرد؛ خواهد مرد  
 ۲۱— برآواز ایشان — هم‌صدا با گریه و زاری‌های زواره و فرامرز  
 ۲۲— از او برکشیدند: از تنش بیرون آوردن

## ص ۲۰۴

۳— چاره حوی: معالجه کننده

- ۱۱— فروزش کردن: احتمالاً به مفهوم «روشن کردن» امروزین است یعنی کسی را به راه صواب آوردن و از خطای بازارداشت  
 ۱۲— ناخوشی: بدی، دشمنی، نامهربانی  
 ۱۵— غمتوانم از جنگ با اسفندیار سرتبا تم / بخشش: بهره ایزدی، استعداد و قدرت خداداده  
 ۱۷— خدنگ من از سندان فولادین هم گذرمی کرد و هر سپری را بر سر راهش بود ناچیز می‌شمود  
 ۱۸— گراینده؟ نکند گراینده بوده است؟  
 ۲۰— پرنسیان: کژاغند، لباس ابریشمینی که زیر زره و خود و خفتان پوشند  
 ۲۳— سپاس: سپاس گزاری می‌کنم / خیره شدن: از کار بازماندن

## ص ۲۰۵

- ۲— / غم‌دام که از این زخم‌های که بر تن دارم جان بدر خواهم برد یا نه / خسته: خستگی، زخم  
 ۵— بگردام از رخشش پایی: از رخشش فرود آیم (؟)  
 ۶— سرفشان کردن: سرها برخاک افکنند، قتل عام کردن  
 ۱۱— سخن به یاد آوردن: سخن گفتن، لب به سخن گشودن  
 ۱۲— در: راه حل، راه وصول  
 ۱۳— یار خواندن: به یاری خواندن، یار گرفتن  
 ۱۷— هر دو در آن موضوع اتفاق کردند و همای شدند، سپهبد بر فراز تپه کاملاً بالا رفت / بلند برآمدن: خیلی بالا رفتن

- ۱۹- تیغ بالا: رأس په، قله بلندی / زال پرهای سیمیرغ را در کيسه‌ای ابریشمین یا جعبه‌ای دیباپوش پنهان کرده است  
 ۲۰- = بر فراز آن بجمرا ند کی از پرسیمیرغ را سوزاند

### ص ۲۰۶

- ۳- آتش تیز: آتش پر شعاع، آتش شعله ور  
 ۵- عود: چوب، چوپ که هنگام سوختن بوی خوش کند  
 ۶- بوی: آنچه برآتش افکند و بوی خوش کند  
 ۱۱- بسته شدن: مقید و معموم شدن  
 ۱۲- = از زخم‌هایی که بر تن رستم رسیده بیم مرگ او می‌رود  
 ۱۵- در کارزار کوییدن: جنگ طلبیدن  
 ۱۶- = بروبار و درخت را یکجا می‌خواهد، همه چیز ما را می‌خواهد بگیرد و نابودمان کند  
 ۲۰- همان: هم آن - همچین رستم را  
 ۲۲- یال برافراختن - حرکت کردن، عازم شدن  
 ۲۳- اندر زمان: فوری، هم اکنون

### ص ۲۰۷

- ۳- بلند: سرفراز، قوی هیکل  
 ۷- درست: سالم، تندرست  
 ۱۳- / - اندکی استراحت کن (در بعض نسخه‌ها: همی باش یک هفته...، ظاهراً در اینجا یکچند به مفهوم «اندکی، لحظه‌ای، ساعتی» و نظری اینها بکار رفته است و «دور از گزند بودن» هم به معنی آسودن و استراحت کردن)  
 ۱۶- بر آن هنشان: به همان طریق، به همان ترتیب و شیوه / دست راست - سمت راست بدن اسب  
 ۱۷- = دیگر جائی از تن رخش نه زخمی بود و نه بسته

### ص ۲۰۸

- ۳- = گر او را سخن از بند نبودی

- ۴ = برای من مرگ آسانتر از این است که تحمل ننگ کنم یا در مقابل حریق که به جنگ می خواندم عقب نشینی و فرار کنم
- ۵ = ... اگر در مقابل اسفندیار سر فرود آوری مایه ننگی نیست
- ۶ = ایران مثکی و مستظره ز به اوست
- ۷ = اگر از جنگ با او پرهیز کنی تعجبی ندارد، باید حال و عمل مرا مقیاس رفتار خود کنم که جفت من آن مرغ با الهت و شکوه را درگذشتن از هفت خوان با تدبیر و شمشیر هلاک کرد و من ازاو انتقام نگرفتم
- ۸ = فزوی جستن: تفاخر کردن، غلبه جستن
- ۹ = و چنانچه احساس کردی که اجلس فرا رسیده است و سر جنگ و بلای دارد باز هم از التاس و عذرخواهی بی شایه پروانی نداشته باش
- ۱۰ = اندیشه بستن: نگرانی بسته شدن دستهایش

## ص ۲۰۹

- ۱ = از گفت تو نگذرم: از دستور تو تجاوز نمی کنم
- ۲ = مهر: دلسوزی، محبت
- ۳ = بشکردن: شکستن، خرد و مغلوب کردن
- ۴ = سیمرغ چنان پرنده گسترده بال عظیم جهه ای است که پروازش مانع رسیدن نور خورشید به زمین می شود
- \* ۵ = دار: درخت، تنہ درخت (من روییه: راه خشک و نسخه بدله: «آنگهی چوب خشک») و «فرود آمد آن مرغ بر جای خشک». انتخاب کلمه دار از تصرفات ذوق بنده است). / باداو - بادی که از جانب درخت می وزید
- ۶ = تارکش: تارک درخت، نوک درخت
- ۷ = ازبرش: برفرازش

## ص ۲۱۰

- ۱ = شاخه ای که سرش از همه شاخه های دیگر بلندتر و تنہ اش از همه لاغرتر باشد؛ باریک ترین و درازترین و صاف ترین شاخه را انتخاب کن
- ۲ = این چوب را حقیر و بی اهمیت مشمر که مرگ اسفندیار در آن است
- ۳ = نگه کن: تهیه کن، بdest آور

۴— بر آن چوب گز پر و پیکان بنشان تا تبدیل به همان تیری شود که تاثیر و آسیش را برای تو وصف کردم (تیر کمان بدنه اش از چوب است، بر سرش پیکان تیز فلزین می نهند و به انتهاش پر عقاب می بندند)

۹— تو خواهش...، متن روسيه چنین است، و نسخه بدله: «تو خواهش کن و جواز راستی، تو خواهش کن و خوبی راستی، تو خواهش کن و جوی از راستی» که بدین حال صورت متن مفهوم تر می غاید، اما ظاهراً همه اينها صورتهای تعریف شده‌ای است از سخن اصلی که متأسفانه ندانستم چه بوده است. ترجمه بنداری هم این است: فضصرع اليه و ابک بین يديه فلعلک تصرفه عن قتالك بالمقال الحلو / کاستق: نادرستي؛ کوتاهی و تقصیر؟

۱۱— چند گه: چه مدت‌ها، چه سال‌ها

۱۲— نپذيردت — لابه و الماست را نپذيرد / = با رفتار توهين آميشش ترا در ردیف فرومایگان بشمار آرد

۱۳— به زه کردن کمان: کمان را آماده تیراندازی کردن / آب رز: ظاهراً نوعی زهر بوده است در ترجمه بنداری «سلاف الخمر» آمده

۱۸— هنگام بافندگی پود گرد تار می پیچد، منظور این که زال براي بدرود مرغ را تنگ در آنوش گرفت

۲۰— پُرتاپ کردن: تاقتن، برافروختن

## ص ۲۱۱

۳— برآونختن: دست و پنجه نرم کردن، جنگیدن

۷— پیچیدن: خیدن و درهم پیچیدن — مغلوب شدن

۱۰— به هنگام: موقع، آنگه که لازم باشد و باید / = هنگام ضرورت به خورشید هم دست درازی می کند، به خورشید متousel می شود

۱۱— درباره حیله گری و چاره‌اندیشی زال سخنانی شیده بودم که آن را با عقل منطبق نمی دانستم باورنگی کردم

۱۹— پرآب چشم: در حالی که اشک در دیده آورده بود

۲۰— گویا دیشب به خواب نرفته‌ای /

## ص ۲۱۲

۱۱— بر— زور بازو، تن و توش

- ۱۸— در مفاک کردن: به خاک سپردن، فراموش کردن
- ۱۹— گزند: دشمنی، کینه جوئی
- ۲۰— به یاد گرفتن: به خاطر سپردن، در دل نگه داشتن / گفتن: شکافتن
- ۲۱— رونده: روان، نافذ = هرچه بخواهی حکمت بر جان من روان است

## ص ۲۱۳

- ۳— برابر: دو شادو ش، همراه
- ۴— روز پرخاش و نهیب: روز جنگ
- ۵— نخستین سخن: در قدم اول، پیش از هر گفتگوی
- ۶— رخ آشتب شستن: دم از صلح و صفا زدن
- ۷— پرستاروار: چون خادمان و چاکران
- ۸— دست: سلطه، حکمرانی

## ص ۲۱۴

- ۹— سخن نابکار: سخنی که بکاری نماید، بیهوده
- ۱۰— جز قبول بند یا جنگیدن پیشنهاد دیگری عرضه مکن
- ۱۱— بخیره: بیهوده؛ با حاجت
- ۱۲— چند از فریب: تا کی فریبگری، چقدر فریب؟
- ۱۳— بود، در متن روسیه: بُد

## ص ۲۱۵

- ۱۴— پیچیدن: اصرار و ابرام کردن
- ۱۵— بیداد کوشیدن: بی انصافی کردن، در بی عدالتی پاکشیدن
- ۱۶— توفی، متن روسیه و نسخه ها «توفی» (که تلفظ می شود توی و به رعایت رسم الخط امروزه «توفی») ضبط شد، دریغا در هیچ نسخه «توف، ای» نبود)
- ۱۷— بدگمان: بد نیت؛ بد دل، ترسو
- ۱۸— بزد تیر، نسخه ها چنین است، اما «بزد تیر» ظاهراً مناسبتر می نماید
- ۱۹— بش، ظاهراً به معنی یال و کاکل آمده است و در اینجا بیشتر با معنی کاکل اسب تناسب دارد

- ۲۱- زفقی: خشونت و سیزه روانی  
 ۲۲- ازنام و ننگ: برای حفظ آبرو

### ص ۲۱۶

- ۰- بخفقی، چنین است در متن روسیه، ظاهراً بخفقی مناسب است (چفتیدن: خیدن، خم شدن)  
 ۵- هوش یاقن: بهوش آمدن

### ص ۲۱۷

- ۹- کوشش بیش: افزون طلبی  
 ۱۲- مه: نه  
 ۱۸- بهر: نصیب، قسمت  
 ۱۹- نهال: نهالین، بستر  
 ۲۰- / = با باد آمده به باد می رود؛ از عدم آمده به عدم برمی گردد

### ص ۲۱۸

- ۱۲- اجل و باعث مرگ من پدرم بود، تنومنله و ابزاری بودی برای اجرای منظورم پدرم  
 ۱۸- دست راست بر سینه نهادن ظاهراً از مراسم سوگند خوردن و قبول و تعهد کاری بوده است  
 ۱۹- = که چون توبیری از خواهش و وصیت تو تحظی نمی کنم  
 ۲۳- باز جای شدن: مراجعت کردن

### ص ۲۱۹

- ۳- نزدیک تو: نزدِ تو، از تو  
 ۴- / = کسی جرأت نکرد نام ترا به بدی برد  
 ۵- راست شدن: مستقر شدن، برپا گشتن  
 ۲۰- نهفت: ضمیر، دل / = که دل جوی و محروم راز من بودند

### ص ۲۲۰

- ۱۱- زهرامید: برای آرزوها و هوسهایت

## نشر پیکان منتشر کرده است

به یاد یک پرنسپ  
کنیزه مراد  
برگردان مریم بیات

آخرین سفر شاه  
ویلیام شوکراس  
ترجمه عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

پارک گورکی  
مارتبین کروز اسمیت  
برگردان فتحانه حاج سیدجوادی  
(پروین)

آنی  
(رؤیای سبز)  
لوسی مد منتگمری  
برگردان فریده مهدوی دامغانی

پرواز  
دانبل استیل  
برگردان شهلا ارزنگ  
شهناز مهدوی

اسکارلت  
الکساندرا ریپلی  
برگردان مریم بیات  
۲ جلد  
شمیز

جنایت با کتاب  
رکس ستاوت  
برگردان اردشیر روشنگر

انسانهای مؤثر  
استفان کاوی  
برگردان مهدی قراچه‌داعی

در کمال خونسردی  
ترومن کاپرتی  
برگردان پریوش شهامت

بامداد خمار  
فتحانه حاج سیدجوادی  
(پروین)

دیوان حافظ جیبی  
خط سرمست

شمیز / زرکوب

راهنمای روح  
ریچارد کارلسون / بنجامین شیلد  
برگردان مهدی قراچه‌داعی

بدون اضافه وزن  
کارن دارلینگ  
ترجمه گینی خوشدل

کین وایل جفری آرچر برگردان فتنه حاج سیدجوادی (پروین)	رهسپاری به عزم شفا دکتر دیپاک چوپرا برگردان زهره فتوحی
مرا به یاد آر مری هیگینز کلارک برگردان محمد قصاع	زیبایی با معجزه سبز ترجمه و تألیف م. هادی عطارنژاد
مردان مریخی، زنان و نوسمی جان گری برگردان مهدی قراجه‌داعی	شکسپیر دکتر هومراei. وات دکتر کارل جی. هولزکنخت دکتر ریموند راس برگردان اردشیر روشنگر
نامزد نامرثی ژول ورن برگردان فرزاد همدانی	عشق مرز ندارد شهره وکیلی
نیروی بیکران و خواب آرام دکتر دیپاک چوپرا برگردان مهدی قراجه‌داعی	عشق هرگز کافی نیست پروفسور آرون تی‌بک برگردان مهدی قراجه‌داعی
وقایع اتفاقیه سعیدی سیرجانی	فرزنдан خورشید رابرت لادم برگردان اسماعیل کاظمی
هفت قانون معنوی برای والدین دکتر دیپاک چوپرا ترجمه گیتی خوشدل	فرهنگ اصطلاحات فارسی - انگلیسی سیف غفاری
هیئت منصفه فراری جان گریشام برگردان محمد قصاع	فرهنگ مصور آثار نقاشان جهان و ایران ترجمه و تألیف عبدالحسین سعیدیان
	کودک در سرزمین وحش هارولد کلمب برگردان مینو ارزنگ

